

# شهریار نامه



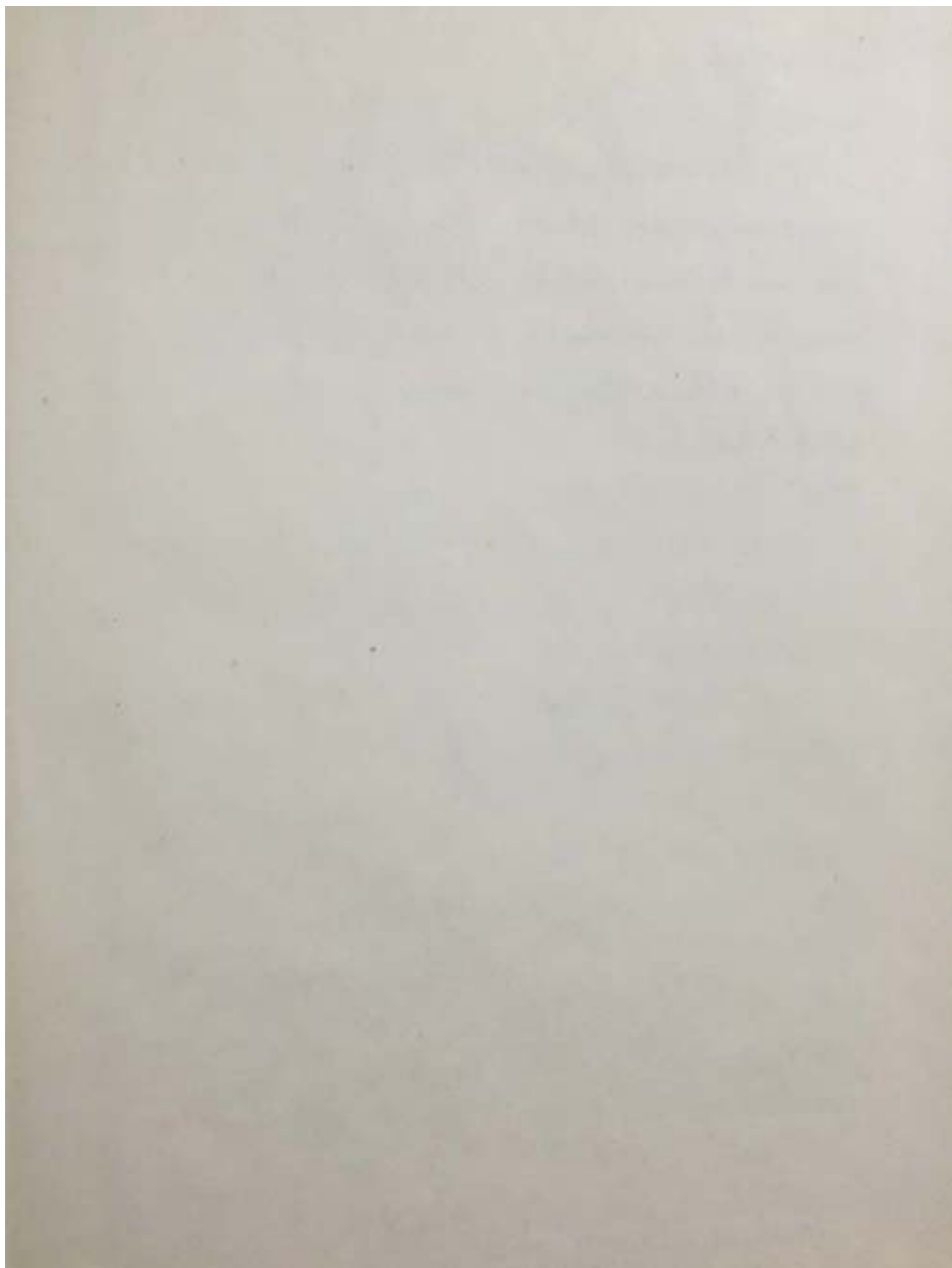
# شہریار نامہ



پنجاب گورنمنٹ پبلشرز، لاہور۔ 1977ء

عثمان مختاری غزنوی

دکتر پرفسور غلامحسین بیگدلی





خیابان انقلاب، فخر رازی، وحید نظری، شماره ۱۹۲، تلفن ۶۴۰۹۴۲۵-۶۴۱۰۰۲۰

---

## شهریارنامه

عثمان مختاری غزنوی

به کوشش و اهتمام: دکتر پرفسور غلامحسین بیگدلی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه؛ نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۷،

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک: ۹۶۴-۶۱۸۸-۰۲-۸

ISBN : 964-6188-02-8

# فهرست مطالب

مقدمه	۳
کشته شدن نیو بدست کنازنگ گوید	۴
نامه فرستادن هیتال شاه بنزد جمهور شاه در مغربزمین گوید	۶
شکار رفتن ارژنگ شاه با شهریار گوید	۷
افتادن شهریار در طلسم عنبردز گوید	۱۰
اظهار عاشقی کردن مرجانه با شهریار گوید	۱۱
کشتن عاس هامان پسر هیتال شاه را گوید	۱۴
صف آراستن دو لشکر در برابر همدیگر گوید	۱۶
کشته شدن فرهنگ بدست زرفام گوید	۱۸
رزم شهریار با فرانک و اظهار عاشقی فرانک گوید	۲۴
آگاه شدن شهریار از مکرو وستان شیرافکن گوید	۲۵
رفتن شهریار به شکار و کشتن شیرافکن را گوید	۲۷
رسیدن سپاه ارژنگ شاه و خبر دادن از حال او گوید	رسیدن شهریار بطلایه هیتال شاه و شکستن و رفتن پیش
ارژنگشاه گوید	۲۹
کشته شدن زرفام بدست شهریار گوید	۳۲
برگشتن هردو لشکر از همدیگر و آوردن شهریار جمهور را	به پیش ارژنگشاه گوید
شناختن شهریار مرجانه جادو را گوید	۳۶
رسیدن نامه هیتال شاه به ارژنگشاه گوید	۳۹
جواب نامه نوشتن ارژنگشاه به هیتال شاه گوید	۴۲
گرفتن عاس شهریار را و بردن پیش هیتال شاه گوید	۴۳
بند ن شهریار در زندان سرانديب گوید	۴۵
رزم کردن ارژنگشاه با هیتال شاه و شکستن خوردن ارژنگشاه گوید	۴۶
نامه نوشتن ارژنگشاه بزنگبار و یاری خواستن گوید	۴۹

- ۵۱ ..... آمدن ارژنگ شاه با سپاه بر سر هیتالشاه گوید
- ۵۲ ..... بندپاره کردن شهریار در بارگاه هیتالشاه گوید
- ۵۷ ..... صف کشیدن ارژنگشاه بر سر هیتالشاه گوید
- ۵۸ ..... پیدا شدن نقاب دار زردپوش و کشتن نصوح را گوید
- ۵۹ ..... رفتن نستاس زنگی برزم او گوید
- ۶۰ ..... پیدا شدن نقاب دار زردپوش و رزم او با نستاس گوید
- ۶۱ ..... پیدا شدن نقابدار سیه پوش و رزم او با نقابدار زردپوش گوید
- ۶۳ ..... نامه نوشتن هیتالشاه به اکره دیو و آمدن شنگاوه گردگوید
- ۶۵ ..... صف آرائی هیتال با ارژنگ شاه در برابر همدیگر
- ۶۶ ..... رها شدن شهریار از بند هیتالشاه گوید
- ۶۸ ..... خبردار شدن هیتالشاه از بندپاره کردن شهریار و بدر رفتن گوید
- ۷۱ ..... بردن شهریار شنگاوه را به پیش ارژنگشاه گوید
- ۷۴ ..... هنرنمایی کردن فرانک با شهریار گوید
- ۷۵ ..... بخشیدن جام انجمن نمای با آئینه حکمت ارژنگشاه به شهریار گوید
- ۷۵ ..... مجلس آراستن ارژنگشاه با شهریار گوید
- ۷۷ ..... صف کشیدن لشکر در برابر همدیگر گوید
- ۷۸ ..... رزم تکاوه با لشکر هیتالشاه
- ۸۰ ..... رزم توپال برادر هیتالشاه با شنگاوه گوید
- ۸۱ ..... رزم توپال با شهریار و کشته شدن توپال گوید
- ۸۲ ..... رزم هیتالشاه با شنگاوه گوید
- ۸۴ ..... رزم شهریار با نقابدار زرد پوش
- ۸۷ ..... داستان آمدن ارژنگشاه بدروازه شهر سراندیب گوید
- ۸۹ ..... قسمت کردن شهریار دروازه ها به نامداران گوید
- ۹۱ ..... رفتن شهریار به پای قلعه سراندیب گوید
- ۹۲ ..... پیدا شدن نقابدار سرخ پوش و جنگ او با شهریار

- بازگشتن نقابدار سرخ پوش و شهریار از یکدیگر گوید. ۹۴.....
- آمدن مضراب دیو به خیمه شهریار و بردن دلارام گوید. ۹۶.....
- گرفتن سرخ پوش ارژنگ را گوید. ۹۹.....
- کشته شدن هیتالشاہ بدست بهزاد و برتخت نشستن ارژنگ گوید. ۱۰۳.....
- پادشاه شدن فرانک در سرانندیپ و بندکردن ارژنگ را گوید. ۱۰۵.....
- آمدن رسول پادشاه خاورزمین به پیش لهراسپ و شکایت کردن او  
از ابلیس دیو گوید. ۱۰۷.....
- خواب دیدن رستم شاه کیخسرو را گوید. ۱۱۰.....
- آمدن رستم بخدمت لهراسپ شاه گوید. ۱۱۱.....
- خبردار شدن لهراسپ از کشتن جهنم گوید. ۱۱۴.....
- آمدن ارجاسپ شاه با پسر پولادوند بر سر ایران گوید. ۱۱۵.....
- داستان رفتن شهریار در بیشه بر سر مضراب دیو گوید. ۱۱۶.....
- رسیدن شهریار به بیشه دویم و جنگ او با کرکان گوید. ۱۱۸.....
- در رسیدن شهریار به بیشه سوم و کشتن ازدها گوید. ۱۲۰.....
- رسیدن شهریار به بیشه چهارم و جنگ با موران و دیدن دخمه  
گرشاسب را گوید. ۱۲۲.....
- رسیدن شهریار به بیشه پنجم و رزم او با شیران گوید. ۱۲۷.....
- رسیدن شهریار به بیشه ششم و جنگ او با غولان گوید. ۱۲۹.....
- رسیدن شهریار به بیشه هفتم و جنگ او با زنگیان گوید. ۱۳۱.....
- رسیدن شهریار به بیشه هشتم و جنگ او با بوزینگان گوید. ۱۳۴.....
- رسیدن شهریار به بیشه نهم و رزم او با سگسار گوید. ۱۳۸.....
- رفتن شهریار در قلعه مضراب دیو و آزاد کردن دلارام گوید. ۱۴۱.....
- رزم شهریار با مضراب دیو و گرفتن او را گوید. ۱۴۴.....
- بندپاره کردن مضراب دیو و رفتن از بند شهریار گوید. ۱۴۶.....
- رزم زنگی زوش با لشکر سرخ پوش نقابدار گوید. ۱۴۸.....

- ۱۴۹ ..... رزم شهریار با نقابدار سیه پوش گوید.
- ۱۵۰ ..... رزم زنگی زوش با نقابدار سرخ پوش و گرفتن سرخ پوش اورا گوید.
- ..... برگشتن هردو لشکر از همدیگر و گریختن زنگی زوش
- ۱۵۲ ..... از بند سرخ پوش گوید.
- ۱۵۳ ..... رزم شهریار با نقابدار سرخ پوش گوید.
- ۱۵۵ ..... رزم شهریار با نقابدار سرخ پوش گوید.
- ۱۶۰ ..... نامه فرستادن شهریار به نزدیک فرانک گوید.
- ۱۶۱ ..... جواب نامه نوشتن فرانک به شهریار گوید.
- ۱۶۳ ..... آمدن ارجاسپ شاه با لشکر بر سر لهراسپ شاه گوید.
- ۱۶۴ ..... خبردار شدن زال زر از آمدن ارهنگ دیو گوید.
- ۱۶۵ ..... رزم خورشید مینو با سپاه ارهنگ دیو گوید.
- ۱۶۶ ..... آمدن ارهنگ بمیدان خورشید مینو گوید.
- ۱۶۷ ..... رزم سام با ارهنگ دیو و گرفتن سام گوید.
- ۱۶۹ ..... جواب نامه نوشتن زال زر به نزد زواره گوید.
- ۱۷۲ ..... نامه فرستادن زال زر به نزد اردشیر و بمدد طلبیدن گوید.
- ۱۷۴ ..... نامه فرستادن زال زر به نزد وزیر ارجاسپ شاه گوید.
- ۱۷۶ ..... رزم زال زر با ارهنگ دیو و شکسته شدن ارهنگ گوید.
- ۱۷۷ ..... گریختن ارهنگ از زال بجانب بلخ و رفتن گوید.
- ۱۷۸ ..... برون آمدن گودرز با چهارصد مرد جنگ آور پهای دار گوید.
- ۱۸۰ ..... نامه فرستادن لهراسپ به نزدیک گشتاسپ گوید.
- ۱۸۲ ..... در خیانت کردن بسرم و گشودن شهر بلخ گوید.
- ۱۸۴ ..... گریختن لهراسپ از بلخ و گرفتن آمدن گودرز گوید.
- ۱۸۷ ..... رزم زن لهراسپ با ترکان گوید.
- ۱۸۸ ..... رسیدن طهماسب برادر ارجاسپ و رزم او با لهراسپ گوید.
- ۱۹۱ ..... رسیدن فرامرز از هندوستان و جنگ او با ترکان گوید.



- کشتن فرامرز برادر گشتاسپ طهماسب را گوید..... ۱۹۳
- در خواب دیدن زال کیخسرو را گوید..... ۱۹۶
- فرستادن ارجاسپ ارهنگ دیو را بجنگ لهراسپ و آمدن ارجاسپ به  
سیستان و آگاه شدن لهراسپ گوید..... ۱۹۸
- فرستادن ارجاسپ ارهنگ را به ری گوید..... ۱۹۹
- رزم گشتاسپ با ارهنگ دیو گوید..... ۲۰۰
- جنگ مادر گشتاسپ با گشتاسپ گوید..... ۲۰۳
- صف آرائی کردن لهراسپ در برابر ارجاسپ گوید..... ۲۰۴
- داستان خلاص شدن شهریار از بند فرانک گوید..... ۲۰۵
- مکر کردن دلارام در خلاص شهریار از بند فرانک گوید..... ۲۰۶
- رفتن فرانک به مهمانی دلارام گوید..... ۲۱۱
- دادن شهریار فرانک را به ارژنگشاه گوید..... ۲۱۶
- رسیدن نامه زال زر به شهریار و خشم کردن شهریار گوید..... ۲۱۷
- داستان جنگ لهراسپ با ارجاسپ گوید..... ۲۱۹
- دارزدن ارجاسپ گودرز پیر را گوید..... ۲۲۱
- نامه فرستادن زال زر به نزدیک ارجاسپ گوید..... ۲۲۴
- پیدا شدن ابر تیره و بردن فرامرز گوید..... ۲۲۶
- کشته شدن گرگوی و گرگین بدست ارهنگ و گرفتار شدن اردشیر  
بیژن گوید..... ۲۲۷
- فرستادن ارجاسپ گرگوی و گرگین وارد شیر و پاس پرهیزکار  
راروئین حصار گوید..... ۲۲۹
- زخم زدن ارهنگ بانو گشتاسپ را گوید..... ۲۳۲
- رسیدن شهریار به در بند چین و رزم او با منقاش چین گوید..... ۲۳۵
- کشته شدن شیر در نخجیرگاه بدست شهریار گوید..... ۲۳۸

شود در وصف تو عاجز شود در نعت تو مضطر  
شود در مدح تو خیره چنان کز شعر من حیران  
یکی فردوسی طوسی، دوم مختاری غزنوی  
سوم فخری گرگانی، چهارم شاعر سروان  
فریدالدین احوال اسفراینی

به پیشگاه استاد جلال الدین  
همانی اتحاف می گردد

### شهریارنامه مختاری

حکیم ابوعمربهاء الدین عثمان بن عمر مختاری غزنوی از گویندگان و حماسه سرایان  
زبردست اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری می باشد. تولد او را بین سالهای  
۴۵۷ - ۴۶۹ و مرگ او را بین سالهای ۵۱۲ - ۵۲۸ ذکر کرده اند.<sup>۱</sup>

چنانکه از ابیات زیرین فریدالدین احوال اسفراینی شاعر شناخته شده سده هشتم هجری  
قمری برمی آید، مختاری از گویندگان توانائی بشمار می رود که می شود نام او را در ردیف  
استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی، فخرالدین اسعد گرگانی و افضل الدین بدیل خاقانی  
سروانی و امثالهم برد.

مختاری در سرودن غزل و قصیده و رباعی و قطعه و ترکیبات و مثنوی استاد بوده است.  
لیکن بیشتر بقصیده سرانی و مثنوی گونی گرایش نموده و در میراث ادبی وی قصائد و  
مثنویاتش بر دیگر انواع شعر وی برتری دارد.

شاعر چند تن از فرمانروایان و سران و سروران و سرشناسان هم زمان خود را مدح گفته  
و با قدرت شعر خود بنام آنان جاودانی بخشیده است. همچنین مثنوی «هنرنامه یمینی» و  
«شهریارنامه» را که رویهم قسمت اعظم سروده های وی را تشکیل می دهند بحماسه های  
ملئی اختصاص داده و داد سخنوری را داده است.

از مدد و حین سرشناخته مختاری می‌توان نامهای علاءالدوله مسعود بن ابراهیم غزنوی / ایام سلطنت ۴۹۱ - ۵۰۸ هـ ق / را نام برد که شاعر مثنوی «شهریارنامه» خود را در مدت سه سال به نام وی ساخته است. ابوالملوک ارسلان بن مسعود غزنوی / ایام سلطنت سالهای ۵۰۹ - ۵۱۲ هـ ق / برادر وی یحیی‌الدوله بهرامشاه غزنوی / ایام سلطنت سالهای ۵۱۲ - ۵۲۸ هـ ق / از سلاجقه کرمان معزالدین ارسلان شاه قادری / ۴۹۵ - ۵۲۷ هـ ق / عضدالدوله مغیث‌الدین فنا خسرو بوئی، امیر تاج‌الدین نصر بن خلف ملک سیستان یحیی‌الدوله امیر اسمعیل گیلکی ملک طبرستان که مختاری مثنوی «هنرنامه یحیی» را بنام این امیر ساخته است و دیگران<sup>۱</sup>.

خوشبختانه بیشتر آثار مختاری از حوادث روزگار مصون مانده تخمیناً صحیح و سالم بدوران ما رسیده است. چنانکه دانشمند محقق معاصر ایران شادروان استاد جلال‌الدین همائی به آنچه که دسترسی داشته گردآوری نموده و کتابی در حجم ۹۴۶ صفحه بنام «دیوان عثمان مختاری» تدوین و در سال ۱۳۴۱ خورشیدی در تهران منتشر نموده است. استاد جلال‌الدین همائی مقدمه مبسوطی به این دیوان نگاشته است که داخل دیوان نیست و از طرف نگاه ترجمه و نشر کتاب جداگانه چاپ شده است. در آنجا از طرف استاد همائی شرح جامع و ارزنده درباره زندگی‌نامه، آثار و ویژگیهای هنری، کیفیت و چگونگی تدوین و گردآوری میراث ادبی شاعر، اسامی و شرح حال مسدوحین و معاصرین سرشناخته وی و غیره مطالبی سودمند گردآوری و درج شده است بدین مناسبت ما در این مقدمه مختصر درباره زندگی‌نامه و تحلیل ادبی آثار عثمان مختاری غزنوی بحث نمی‌کنیم زیرا این کار به طرز احسن و اکمل شده است و به تکرار نیازی ندارد.

آنچه که از میراث ادبی مختاری غزنوی مورد توجه خاص ماست مثنوی «شهریارنامه» وی می‌باشد، زیرا بطوریکه استاد همائی در نوشته‌های خود به ویژه در دیوان ترتیبی خودشان بکرات و تأسف فراوان ذکر نموده‌اند که ایشان جز مقداری ناچیز از ابیات این

مثنوی را که از آثار حماسی ممتاز به شمار است بدست نیاورده‌اند و در دیوانی که ترتیب داده‌اند فقط همان مقدار جزئی را داخل نموده‌اند.

عثمان مختاری این داستان حماسی را معاقب داستانهای «شاهنامه» فردوسی «گرشاسب‌نامه» اسدی طوسی، «برزونامه» عطاء بن یعقوب کاتب متخلص به عطائی و امثال آنها برشته نظم درآورده است. در حقیقت نیز برزنده و سزاوار است که در ردیف آنان قرار یگیرد. خود استاد همائی نیز به اهمیت و ارزش این حماسه کم نظیر توجه داشته و کوشش‌ها نموده‌اند که آنرا یکجا بدست آورده و داخل دیوان عثمان مختاری نمایند لیکن متأسفانه به این آرزوی نجیب و میهن پرستانه خود نائل نگردیده، از مثنوی «شهریارنامه» فقط ۹۲۵ بیت بدست آورده و داخل دیوان نموده‌اند. این مقدار را هم ۵۴ بیت بوسیله استاد فقید سعید نفیسی و ۸۷۱ بیت از کتابخانه موزه بریتانیا (بیرتیش میوزیوم) بدست آورده‌اند که در برابر ۵۱۷۵ بیت موجود مثنوی «شهریارنامه» که در حال حاضر در اختیار ماست البته که مقدار ناچیزی است، ولی در هر صورت برای نخستین گام کار بزرگیست و خود این کار برای پیدا شدن بقیه مثنوی نامبرده شرایط و امکان فراهم نموده است. زیرا اگر استاد همائی این کار نیک را انجام نمی‌دادند و ما نوشته‌های ایشان را نمی‌خواندیم به تحقیق در صدد جستجو و پیدا کردن «شهریارنامه» نمی‌افتادیم و شاید هم اثر یاز برای مدت مدیدی بدست فراموشی سپرده شد و گمنام و ناشناخته می‌ماند.

استاد جلال‌الدین همائی درباره کوششهای پیگیر و فراوان خود برای یکجا بدست آوردن «شهریارنامه» مختاری که متأسفانه برایشان میسر نشده است می‌نویسد: «از آن روزگار که راقم سطور یا دیوان «حکیم عثمان مختاری» آشنا شده و در جزو آثار نامدارش اسم مثنوی «شهریارنامه» را شنیده بودم تا روزی که دست بکار طبع دیوان شاعر شدم در سراسر این مدت که علی‌التحقیق از چهل سال افزونتر بود همه وقت در جستجوی آن مثنوی که یکی از منظومه‌های داستان معروف قدیم و تالی شاهنامه فردوسی ... بوده و غیر از نمونه سیزده بیت آن را که در فهرست «ریو» به مناسبت معرفی نسخه خطی آن در

کتابخانه موزه بریتانیا نقل کرده است و نیز غیر از پنجاه چهار بیت دیگر که آن را جناب فاضل محقق آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه سلمه الله و زاده تویقاً از روی یک نسخه خطی مجهول الاثر برای خود نوشته بودند... هیچ اثر دیگر از آن منظومه نیافته بودم چنانکه نسخه کامل صحیح آن را هم تا امروز ندیده‌ام و این حسرت و افسوس نه تنها نصیب این بنده است، که دیگر کسانی هم که یا من در سودای بحث و پی‌جویی اینگونه آثار شریک و دسازند همه در این محرومی و دریغ‌دریغ یا من همدستان و هم آوازندگان<sup>۱</sup>

از سطور بالانیک پیداست که سالها استاد جلال‌الدین همایی با چه اشتیاقی و شیفتگی بی‌پایان، چقدر زحمت کشیده و برای بدست آوردن نسخه کامل «شهریارنامه» تحمل چه مشقات فراوانی را نموده‌اند. لیکن کاوشها و تلاشهای فراوان ایشان نتیجه مطلوب را نداده است.

استاد همایی که از پژوهندگان و دانشمندان بسیاری در این باره استمداد طلبیده و یاری خواسته‌اند می‌نویسند: «... در میان فضلا و محققان تنها همان آقای سعید نفیسی به ما اطلاع می‌دهند که در چندین سال قبل مرحوم پروفیسور جایکین وابسته فرهنگی سفارت روسیه آن زمان یگانه نسخه کامل متنوی «شهریارنامه» را که به اظهار معظم‌الیه نسخه بسیار قدیم به قطع وزیری و قطعاً متجاوز از ده هزار بیت بوده است از کتاب فروشان تهران خریداری کرده و آن را بر وسیه برده است.<sup>۲</sup>

ما در اینجا کمی حاشیه رفته بروان پاک و هوشیاری، دقت و مراقبت، بمعلومات و آگاهی همه جانبه، وسیع و دقیق استاد بزرگوار دانشمند فقید علامه دوران شادروان سعید نفیسی درود می‌فرستیم و سر تعظیم فرود می‌آوریم که تا این اندازه مواظب جریان امور فرهنگ و ادب کشور بوده و همه چیز را زیر مراقبت و مدنظر داشته است...

استاد همایی همچنین هنگامیکه در صدد طبع دیوان «عثمان مختاری» برآمده باز دیگر تجسس بسیار بعمل آورده که شاید نسخه کامل این منظومه را که بزرگترین اثر حماسی

عثمان مختاریست بدست آورده و داخل دیوان نمایندند. چنانکه خودشان می‌نویسند: «وقتی که در صدد طبع دیوان مختاری برآمدم قهراً علاقه قلبی و داعیه باطنی من در جست و جوی نسخه «شهریارنامه» شدیدتر و جزیمت بر قحص و بحث مؤکدتر گردید. این بود که علاوه بر تجسس و استکشاف بلیغ که در کتب خانه‌های داخل کشور نمودم و شوربختی از آن همه رنج نتیجه حاصل نشد و اثری از آن منظومه بدست نیامد، هم از اداره کل انتشارات و روابط دانشگاهی و دبیرخانه دانشگاه درخواست کردم تا با کتابخانه‌های خارج از کشور بویژه مملکت شوروی و انگلستان که نوادر و نفایس نسخ فارسی بیش از همه جادارند مکاتبه و درخواست نسخه عکسی کردند.<sup>۱</sup>»

استاد همائی می‌افزایند از اتحاد جماهیر شوروی عکسی از یک نسخه خطی به نام دیوان «عثمان مختاری» که تاریخ کتابتش ۱۲۴۲ هجری قمری (برابر ۱۸۲۷ - ۱۸۲۶) بود رسید که هم ناقص بود و هم از «شهریارنامه» مختاری در این نسخه خبری نبود و از کتابخانه موزه بریتانای «بهریتش میوزیوم» در ۳۲ صفحه که حاوی ۸۷۱ بیت از «شهریارنامه» و با نقاشیهای تازه رسید که از خط و کاغذ و نقاشیهای وی می‌شود تعیین کرد که مربوط به قرون ۱۲ - ۱۳ هجری قمری است که ناچار استاد همائی این مقدار جزئی یعنی ۵۴ بیت اهدائی شادروان استاد سعید نفیسی و ۸۷۱ بیت رسیده از کتابخانه موزه بریتانیا و ۱۳ بیت در فهرست «ریو» رایجی ۵۱۷۵ بیت و باز هم بیشتر «شهریارنامه» در دیوان «عثمان مختاری» گنجانده و با تأثر و تحسّر فراوان می‌نویسند: «لیکن از مثنوی «شهریارنامه» که منظور اصلی ما بود خبری نرسید. حاکی از اینکه نسخه آن کتاب شاید در خود کتابخانه‌های مسکو و لنین گراد هم وجود ندارد و نسخه چایکین هم معلوم نیست کجا رفته است!<sup>۲</sup>»

خوشبختانه این نسخه جایگین مفقود نگردیده، هم اکنون در اختیار ماست<sup>۱</sup> و همانطوریکه استاد فقید، فرزانه عصر سعید نفیسی مرحوم فرموده‌اند پروفیسور جایگین در سال ۱۹۲۶ آن نسخه را در تهران خریداری نموده و در دو صفحه اول آن که سفید بوده با خط و امضای خود عیناً این قیدها، را نوشته است که برای روشن شدن مسئله و تأیید بیانات استاد سعید نفیسی سند معتبر و ارزنده‌ایست. پروفیسور جایگین با خط خوانا و شیوه مخصوص خود در صفحه اول به زبان فارسی چنین می‌نویسد:

آ	شهریارنامه
ورق	۶۰ - ۱
ب	برزونامه
ورق	۱۵۶ - ۶۰

این کتاب مشتمل است بر دو بهره و بهره اولش قسمتی است از منظومه «شهریارنامه» که تألیف منسوب است به مختاری شاعر معروف در دربار بقایای غزنویان و قسم دوم آن (از ورق ۶۰ تا ۱۵۶) قسمتی است از مثنوی که گویا «برزونامه» بوده باشد که از سراینده‌اش آگاهی درستی در دست نیست ولی بقول آنکیتیل دوپرون که متأسفانه معلوم نیست از روی چه مأخذی اظهار شده بود مصنفش شاعری دارای تخلص عطائی بوده است. جایگین امضاء»

در صفحه دوم یعنی صفحه روبرو تاریخ و محل خرید کتاب را چنین می‌نویسد: «این نسخه در سال ۱۹۲۶ میلادی در شهر طهران اکتساب گردید. جایگین امضاء»  
در همین صفحه و در زیر این نوشته مرحوم جایگین نوشته با خط و امضای مرحوم علامه شهیر مجتبی مینوی موجود است که بعقیده ما قبل از فروخته شدن کتاب بجایگین نوشته شده است. اینک آن نوشته:

<sup>۱</sup> این نسخه در حال حاضر در کتابخانه استثنوی زبان و ادبیات آقامی علوم جمهوری تاجیکستان در شهر نوشته نگهداری می‌شود و ما از روی آن در سال ۱۹۷۰ میلادی عکس برداری نمودیم.

«گویا کتاب «شهریارنامه» مختاری باشد که برای مسعود شَاء گفته و مقصود از مسعودشاه ممکنست مسعودبن ابراهیم غزنوی باشد از بقایای غزنویان که در ایران سلطنت نداشتند. مجتبی مینوی امضاء.»

در زیر این نوشته با خط نسخ نوشته دیگری است بدین مضمون: «مجموعاً نسخه حاضر قریب ۱۵ هزار بیت دارد.» البته این مقدار مربوط به دو اثر «شهریارنامه» و «برزونامه» می باشد. که در یک مجلد گردآوری شد زیرا مقدار ابیات منظومه «برزونامه» تخمیناً دو مرتبه بیشتر از «شهریارنامه» است چونکه در تعداد صفحات نیز همین نسبت موجود است. اما مقدار ابیات «شهریارنامه» نیز میبایست بیشتر از این رقم ۵۱۷۵ بیتی باشد که در اختیار ما است. زیرا از آغاز و اواسط و پایان مثنوی افتادگیها دارد ولی در هر صورت مقدار موجود نیز بسیار پراچ و پراهمیت می باشد و تخمیناً مندرجه همه منظومه را تمثیل می نماید.

ما همین نوشته های چایکین و استاد مینوی را ذیلاً چاپ می نمائیم:

خوشبختانه آن همه کوشش و پی جویی و کاوشهای پیگیر شادروان استاد جلال الدین همائی سرانجام ثمر نمر گردیده و مثنوی «شهریارنامه» به ویژه نسخه منظر ایشان یعنی نسخه چایکین پیدا شده اعتراف می کنم که خواندن مطالبی که ایشان در مقدمه «شهریارنامه» داخل دیوان «عثمان مختاری» گنجانده بودند نگارنده را بر آن داشت که دنبال پی جوئیهای خستگی ناپذیر آن دانشمند گرانمایه را گرفته و درصدد تفحص و پژوهش برآید و سرانجام پس از جستجوی بسیار در اکثر کتابخانه های مشهور شوروی سابق از شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان شوروی این گنجینه نایاب را بدست بیاورد. در این کار از یاری بیدریغ و صمیمانه دانشمند ارجمند سعدی شناس روانشاد بانو دکتر نظیره قهاراوا سپاسگزاری و قدردانی می نمائیم.

اینک بنام خدمت به بشر و دانش و فرهنگ همگان از روی فوتو صورت نسخه چایکین «شهریارنامه» را منتشر نموده در اختیار توده های وسیع قرار می دهیم تا دانشمندان هر



کشور و خوانندگان هر مردم و ملتی که خواسته باشند از آن گوهر تابناک بهره‌مند گردند و هم خزینه علم و ادب فارسی نیز گوهری از گم کرده‌های خود را یافته باشد. همچنین روان بر قنوج دانشمند ارجمند فقید سعید استاد جلال‌الدین همائی (سنا) از این باره شاد و آسوده گردد.

بعضی خصوصیات نسخه جایکین:

این نسخه عبارت از ۶۰ ورق (۱۲۰ صفحه) می‌باشد که هر صفحه آن در چهارستون (۹۴-۹۶) مصراع یا خط نستعلیق ضبط گردیده که بعضاً نشانه‌های خط شکسته نیز در آن بچشم می‌خورد. مجموع ابیات این نسخه پنجهزار و یکصد و هفتاد و پنج (۵۱۷۵) بیت می‌شود. متن اشعار با مرکب سیاه و سرلوحه‌ها با مرکب رنگی است. در یکی دو صفحه جای خالی برای مینیاتور گزارده شده ولی ترسیم نگردیده همانطور خالی مانده است. بنظر ما نسخه از آغاز نارسا است. زیرا طبق معمول و رسوم آثار کلاسیک، اثر می‌بایست با بسم‌الله الرحمن الرحیم، ستایش، نعت، مقدمه و غیره آغاز می‌گردید ولی در این نسخه بلافاصله اثر با این بیت آغاز می‌گردد:

کس از پاسبانان نه آگاه بود جهانجوی خفته بخرگاه بود<sup>۱</sup>  
بدیهی است که از اول کتاب صفحاتی افتاده است و مطالبی ذکر شده تا سخن بدینجا رسیده است که جهانجوی در خرگاه خفته بوده است. همچنین از وسط و آخر کتاب نیز افتادگی‌هایی دارد و بدین جهت نسخه‌ای که ما اکنون در اختیار داریم یعنی نسخه (ج) هم کامل نیست و همه اشعار «شهریارنامه» را محتوی نمی‌باشد.

۸۷۱ بیتی که استاد همائی از موزه بریتانیا بدست آورده است و ما آن را نسخه (ها) می‌نامیم از اواسط «شهریارنامه» است یعنی دقیقاً از بیت ۳۲۲۳ نسخه (ج) مطابقت دارد و

<sup>۱</sup> از این بیت نسخه «شهریارنامه» داخلی در دیوان «عثمان مختاری» را که شاه‌دروان استاد جلال‌الدین همائی گردآوری نموده و ترتیب داده‌اند بنام ایشان نسخه (ه) و نسخه را که در دست ما است بنام مرحوم جایکین نسخه (ج) ذکر خواهیم کرد.

از اشعار سرلوحه مربوطه اش نیز نه بیت کسر دارد. سرلوحه این حصه در نسخه (ج) چنین است: «رزم زنگی زوش بالشکر سرخ پوش تقابدار»<sup>۱</sup> و با این بیت آغاز می‌گردد:

کنون از پی گنج خود ازدها بیامد دمان چون نهنگ بلا

تا آنجائیکه می‌رسد به بیت زیر که آغاز نسخه «ه» بشمار می‌رود:

چه زنگی سرره بد آن دیو بست یکی حربه از جوب بودش بدست<sup>۲</sup>

و از این پس ابیات هر دو نسخه پشت سرهم می‌آیند تا آنجائیکه می‌رسد به مسئله رفتن زال بنزد سلیمان که این احوالات در نسخه (ج) نیست و معلوم می‌شود که نسخه موزه بریتانیا (ه) اگر همه اشعار «شهریارنامه» را در بر دارد در اینصورت غنی‌تر از نسخه (ج) می‌باشد و نسخه کامل‌تر است. اگر این ۸۷۱ بیت موجود همی اشعار نسخه‌ی (ه) است در این صورت نسخه «ج» که محتوی ۵۱۷۵ بیت می‌باشد یگانه نسخه نزدیک به کامل از مثنوی «شهریارنامه» عثمان مختاری غزنوی می‌باشد که تاکنون در دست است.

هنگامیکه مندرجات نسخ موجود مورد بررسی قرار گرفت تفاوت نسخه‌هایی مشاهده گردید که برای ارائه به مثالی چند بسنده می‌کنیم:

نسخه (ه)	صفحه	نسخه (ج)	صفحه
چو زنگی سرراه بر دیو بست	۷۹۷	چو زنگی سرراه بر دیو بست	۷۱
چو آتش که از باد بر جوش شد	۷۹۷	چه آتش کا زیاد در جوش شد	۷۱
سواری برون آمده از سپاه	۷۹۷	سواری برون آمد از آن سپاه	۷۱
کشید از کمر بند تیر سترک	۷۹۸	کشید از کمر بند چوب سترک	۷۱
کمند از میان کرد آن شیرباز	۷۹۸	کمند از کمر کرد آن شیرباز	۷۱
سرزنگی اندرش آمد ببند	۷۹۸	سرزنگی زوش آمد ببند	۷۱
بیاید بسنگ آخت آنگاه دست	۷۹۸	بسیک گران آخت آن گاه دست	۷۱
بشد تا بتزدیک زنگی چه دود	۷۹۸	بشد سوی زنگی همانند دود	۷۱

چو او رایست آن یل نامدار ۷۹۸ چه بریست او را ایل نامدار ۷۱

یکی باره آورد تیری به شست ۷۹۸ یکی باره آورد و او برنشت ۷۱

از مطالعه و تطبیق، هر دو اثر و تأمل و تفحص در مضمون آنها می توان نتیجه گیری نمود که مندرجات نسخه (ج) صحیح تر بوده و بر نسخه (ها) مزیت دارد.

از خصوصیات دیگر نسخه (ج) این است که حروف: پ، ج، ژ، گ بعضاً همانطور که هستند بکار برده می شوند، بعضاً بعاتد رسم الخط قدیم به ب، ج، ژ، گ تبدیل می گردند. مثلاً کلمه گوی گاهی گوی هم نوشته و همچنین کلمات، ژوین - زوین، چنگ - جنگ، ژنگ - ژنگ، ارزنگ - ارزنگ، دژ - دژ، یدید - بدید، اسپ - اسپ، سپهدار - سپهدار، جین - جین، چاره - چاره، بزیره - بزیره، کویال و غیره نوشته می شوند.

همچنین از لحاظ املاء نیز تفاوت نسخه ها موجود است و از اینرو نیز مسئله قابل توجه

و دقت است

در نسخه (ها)	در نسخه (ج)
افسون	افسان
کدای	کای
کو	کاو
که از	کاز
خاطر	خواطر
چه شد	چشد
که دیده	کدیده

از این قبیل تفاوت نسخه در دو دستویس زیاد است و امکان خواهد داد که اگر روزی بزوهنده ای نسخه کامل کتابخانه موزه بریتانیا را نیز بدست بیاورد بتواند متن علمی تنقیدی کامل «شهریارنامه» را تهیه نماید.

در املاء و همچنین در قوافی اشعار نسخه (ج) کاتب به اغلاط زیادی راه داده بود که ما

آنها را قیاساً تصحیح نمودیم. و نقصان دیگر نسخه جایکین این بود که در هنگام صحافی جای بعضی اشعار حتی اوراق جابجا شده بود و رشته مطلب از هم می گسیخت که آنها را نیز قیاساً تصحیح نمودیم و ترتیب را برپا نمودیم.

غلامحسین بیگدلی دکتر - پروفیسور

تهران - تیر شهر یورماه ۱۳۷۵ برابر سپتامبر ۱۹۹۵

## به نام خدا

کس از پاسبانان نه آگاه بود  
نهفته به خرگه درآمد چو مار  
شش گشت بردارم از یبال من  
چو آمد بنزدیک تخت آن سیاه  
سیاهی بُد استاده در پیش تخت  
یکی دشنه در دست آن بدسکال  
برآمد ز جانامدار سیاه  
برافروخت روی سیاه از شتاب  
دگر پهلوان گفت کای دیوچهر  
چه مردی و اینجا چه کار آمدی  
سیه گفت ای از تو روشن روان  
نگهبان این قلعه از بُن منم  
بدان آمدم تا سری زین سیاه  
ولیکن چو بخت از کسی کشت دور  
بیفکند خنجر ز جنگ آن زمان  
جهانجوی بریست دست سیاه  
خروشید بر پاسبانان چو نای  
بگفتا ز گفتار بستید لب  
به گلّه درون گرگ و چوپان بخواب  
خردمند زد بر یکی داستان  
به جایی که دشمن بود خواب یاد  
بسدیشان نمود آن سیاه دراز  
جهانجوی خفته به خرگاه بود  
بسیامد بر نامور شهریار  
برم هدیه نزدیک هیتال من  
که بیدار شد پهلوان سیاه  
سیدتر ز روز نگون گشته بخت  
چو در دست زنگی گردون هلال  
بسیازید و بگرفت دست سیاه  
چو انگشت کز آتش آید بتاب  
که بخت از تو امشب بریدست مهر  
که در خیمه پنهان چو مار آمدی  
بود دور چشم بد از پهلوان  
همه ساله با رأی اهریمنم  
به برم برم نزد هیتال شاه  
پسای خود آید روان سوی گور  
بگفتا به بندم هم اندر زمان  
برون شد ز خرگه چو از ابر ماه  
سراسیمه جستند یکسر ز جای  
چنین خواب کردید در تیره شب  
شب تیره نه تابش آفتاب  
نیوش ار تو را هست روشن روان  
مکن ور کنی سر دهی خود بیاد  
که بگرفته بُد آن یل سرفراز

پس آگاهی از این بهارزنگ شد  
 سراسیمه آمد بکردار مست  
 بدان پاسبانان برآورد خشم  
 همی خواست کردن سیه را تباه  
 مراگر بدارید در زیر بند  
 به جایی ازین پس بکار آیمت  
 بدو گفت شاه ای سیاه حدود  
 سپاری بمن گرد<sup>۱</sup> دزمال<sup>۲</sup> را  
 به یزدان که چون دست بندم ورا  
 چنین پاسخ آورد با شاه عاس  
 سپارم بستو گنج دزمال را  
 به پیمان یکی خاطر م شاد کن  
 به بخشی بمن دخت هیتال را  
 وز آن پس تو را کمترین چاکرم  
 بدو گفت ارزنگ بخشیدمت  
 زمین بوسه زد پیش تخت بلند  
 برفت و در قلعه را کرد باز  
 سپهدار شه را بدان قلعه برد  
 شهنش داد از آن گنج بسیار مال  
 دگر روز بر سیل بستند کوس  
 طلایه به پیش سپه برد نیو

برآشفت و از روی اورنگ شد  
 بدید آنکه بسته سیه را دو دست  
 بدیشان به گرداند از کینه چشم  
 چنین گفت با نام دار سپاه  
 بر آنم که باشد یکی سودمند  
 بکاری که باید بسیار آیمت  
 در قلعه بر من نباید گشود  
 همان گنج اسباب هیتال را  
 سپارم همه ملک و بخشم ترا  
 همی از تو در دل مراد هراس  
 سپارم سر شاه هیتال را  
 مرا در سرانندیب داماد کن  
 بگیری چو زو تخت و کوبال را  
 کمربسته پیش تو چون کهترم  
 مر آن دخت چون راستی دیدمت  
 گشودند دست سیه را ز بند  
 بدانگه که خورشید شد سرفراز  
 همه مال هیتال شه را سپرد  
 رساندش بگردون گردنده بال  
 شد از گرد پیلان جهان آبوس  
 ز پیلان جهان پر ز جوش و غریو

که در کینه در جنگ کوبال داشت  
صدای دف و ناله جنگ بود  
همی گوش گردون شد از کوس کر  
شد از چهره مهر گل رنگ رنگ  
شد از پس سرافراز کرد نشیب  
ز پیش سپه خاست بانگ نبرد  
بیامد برآمد غوگیر و دار  
به جنیبد از جا سهدار نیو  
بدشت سرانندی برخاست جنگ  
بتن زهره شید گر دیده گم  
گرفته ره گرد فرخنده نیو  
یکی خشم و کین و یکی خود دزم  
کنازنگ و دیگر سرافراز نیو

### کشته شدن نیو بدست کنازنگ گوید

تو گفتی فلک را نگون ساختند  
بر نیو آمد چو دیو شگفت  
که زوبین برون رفت او را ز پشت  
بمیدان روان شد کنازنگ دیو  
سپاهش گریزان بشد پیش شاه  
برفتند پیش یل جنگجوی  
پیام آوریده بر شهریار  
بگفتا کش آرید نزدیک من

پس لشکرش گرد هیتال داشت  
بقلب اندرون شاه از زنگ بود  
براقراشته چتر هندی بر  
ز بس بانگ سیلان و آوای زنگ  
سهدار روشن شد اندر نهیب  
چه شد خور از این گنبد لاجورد  
کنازنگ هیتال با شهزار  
چو از پیش برخاست بانک غریو  
برآمد شب تیره آوای زنگ  
شب تار و آوای روئینه خم  
کنازنگ غرید مانند دیو  
برآویختند آندو سرکش بهم  
دو هندی بکردار دو نره دیو

زمین را بخون لعل گون ساختند  
کنازنگ زوبین هندی گرفت  
چنان زدش بر سینه زخم درشت  
چه کوه از بر اسب غلطید نیو  
چه شد کشته نیواندران رزمگاه  
شنیدند آن نامداران از اوی  
بگفتند تو پسال خنجر گزار  
چه فرمان دهد سرور انجمن

به بردند آنرا بر شاه تو  
 زمین را بسوسید گفتا بدوی  
 درودت رسانم بهیتال شاه  
 دو هفته است کاشوب جوئیم و جنگ  
 دمی پهلوانان نیاسوده‌اند  
 نه با کام دل هیچ پرداختند  
 نه در بستر خواب یکدم غنود  
 سیه را چنین جام می آرزوست  
 دو هفته کنون رامش آریم و جام  
 چو بشنید گفتار مرد دلیر  
 ز من شاه را گوی پاسخ چنین  
 بچنگ از سر کار خواهی سپاه  
 چه آن گفته بشنید تو پال زود  
 پیامد بر شاه و آن بازگفت  
 بفرمود تا مؤید آمد به پیش

### نامه فرستادن هیتال شاه بنزد جمهور شاه در مغربزمین گوید

یکی نامه فرمود اندر زمان  
 سخن در سر نامه آغاز کرد  
 پسیم اندر آن سیم عنبر فشاند  
 چنین گفت کس این نامه نامدار  
 به نزدیک جمهور روشن روان  
 ز گنج معانی درش باز کرد  
 بقرب اندر آن سگه بر زر نشاند  
 زمانزد جمهور خنجر گزار

۱- در اصل همه جا کلمه خوان خون نوشته شده است و الف الفاصله شده است. ما حرفهای افتاده را اضافه کرده‌یم و قبلاً تصحیح نموده‌یم.

۲- این مصرع در اصل چنین نوشته شده است: بدو گفت کای مرد پیر برنای خیر.



که از گاه جمشید تا کعباد  
 بزرگان و فرسخ کلاهان بدند  
 چه در هند و سند و سرنند و گنار  
 نه از بستگی کردن ما بتافت  
 چه مهرآج شاهی ز مادر نژاد  
 یکی نامدارم بچنگ آمداست  
 دلیر است گردافکن کامکار  
 نه بینم کسی هم ترازوی او  
 وزین پرده ارزنگ بر مه کلاه  
 دلیران و گردان مرز سرنند  
 نتابد گه رزم با شهریار  
 ابا نامور شاه بنا رأی و کام  
 دلیر سرافراز خود کام را  
 مرین لشکر بی شعر بشکنی  
 بیایم ابا مرد آزاده کیش  
 به بختم ترا در گه رزم و کین  
 در خشنده تر از مه و آفتاب  
 یکی مرد جُست از سران سپاه  
 مر این نامه زمین در بمغرب بپر  
 بستزدیک جمهور شاه گزین  
 روان شد سوی مغرب و نامه پرد  
 بدو داد آن نامه در پیشگاه

بدان ای شهنشاہ بنا رای داد  
 نیاکان من جمله شاهان بدند  
 دلیران که بودند در روزگار  
 کس از رأی فرمان ایشان نتافت  
 من از نسل مهرآج دارم نژاد  
 کنون کار بر من به تنگ آمداست  
 بود پسر برزوی پیل شهریار  
 ندارد کسی تاب بازوی او  
 کنون گشته داماد ارزنگشاه  
 سپاهش همه گرد و نام آورند  
 که جز او بهنگامه کارزار  
 چو نامه بخوانی سوی ما خرام  
 بیاور بپدار زرقام را  
 بدین رزم اگر یاری من کنی  
 بهر رزم کآید تو را نیز پیش  
 چه آنی صد و شصت پیل گزین  
 بهر فیل بر تختی از زر تاب  
 چه نامه بمهر اندر آورد شاه  
 بدو گفت هیتال کای نامور  
 بسرو تازیان تا بمغرب زمین  
 بسوسید روی زمین مرد گرد  
 چه آمد بستزدیک جمهور شاه

چه برخواند جمهور آن نامه شاد  
دوره صد هزار گرد جنگی سوار  
بسوی سران دیب برداشت راه

سپه ساز کرد و بیامد چه باد  
همه نام داران خنجر گزار  
همی راند منزل به منزل سپاه

### شکار رفتن ارژنگ شاه با شهریار گوید

جهان دیده دهقان چنین کرد یاد  
چنین گفت با نامور شهریار  
سپهدار گفتا که فرمان کنم  
که دیرست دارم هوای شکار  
بهامون کشیدند پس یوز و باز  
به نخجیر کردن دلیر آمدند  
چه شد گرم بازار نخجیرگاه  
یکی گور آمد بر شهریار  
سرافراز برداشت پیچان کمند  
به پیش اندرون گور می رفت تند  
همی راند اسب و بدستش کمند  
ز لشکر جدا ماند نخجیرگاه  
چه شد دامن افشان شب تیره باز  
شب تیره و دشت بیراه بود  
در آن دشت می گشت آن نامدار  
یکی در برافراز آن کوه دید  
رسیده در آن قلعه بسی بدل  
چه برداشت ترک ختن سر ز جای  
یکی خانه تاریک آمد پدید

که ارژنگ روزی گه باامداد  
مرا هست امروز رأی شکار  
سر شیر در خم چوکان کنم  
که چون گشت فرسوده از کارزار  
هزیران شیرافکن سرفراز  
بدنبال گوران چو شیر آمدند  
برآمد غوطبل زرین بماه  
ز سر تا بدم پیکرش بُد نگار  
بدان تا سرگور آرد ببند  
سپهد ز رفتن نمی گشت کند  
برانگیخت از جای سرکش سمند  
چنین تا بشد روی گیتی سیاه  
شد آن گور گم از یل سرفراز  
سپهد ز دشمن نه آگاه بود  
سرش برگزشته ز جرخ چهار  
که بر مه سر کنگرش می رسید  
سر پاسبان تا بسپای زحل  
شب تیره بنهاد سر زیر پای  
جهانجوی چون دخمه ریگ دید

خدای جهان را بسیاری بخواند  
 سرش برگزیده ز جرخ چهار  
 شدی از تف خور هماندم کباب  
 زند ناورد سوی بامش گذر  
 بدید آن سرافراز با گیر و دار  
 عنان تکاور بدان سو کشید  
 بیامد سرچشمه گرد گزین  
 جهانجوی را برد خواب گران  
 چه بیدار شد گرد فرخنده دید  
 بکف بر یکی خوان سراسر خورش  
 بدو گفت کای گرد فرخ نواد  
 چنین رسم و آئین ورای منست  
 بمهمانی آرمش سوی حصار  
 وزان پس روانش سوی خون کنم  
 جهان دیده گرد روشن ضمیر  
 ز هر چارپا کآید اندر شمار  
 همه رنج انده فراموش کن  
 خورش پیش آور که جانم بکاست  
 سپهدار چندانکه بایست خورد  
 یـبـالای دز رفت از راه پست

افتادن شهریار در طلسم عنبر دز گوید

همیرفت مانند باد صبا  
 معطر شد او را ز عنبر مشام

تکاور بدان خانه ریگ راند  
 یکی گوه دید آن یل نامدار  
 برافراز آن گر پریدی عقاب  
 اگر مرغ اندیشه صد سال پر  
 بدامان کله بُد یکی مرغزار  
 علف دید جای خور و خواب دید  
 فرود آمد از اسب برداشت زین  
 شکم گرسنه بود و لب ناچران  
 زماتی بدان چشمه سر بغنود  
 یکی مرد پیر ایستاده برش  
 بیاورد پیش سپهد نهاد  
 بدین قلعه مأوای جای منست  
 که هر کس که آید بدین کوهسار  
 سه روزش به این جای مهمان کنم  
 بود نام من گرد پیران پیر  
 بسی کله دارم بدین کوهسار  
 کنون ما حاضر این خورش نوش کن  
 سپهد بدو گفت فرمان تو راست  
 نهاد آن خورش پیش آن پیر گرد  
 ز خوردن چه پرداخت آن پیل مست

به پیش اندرون پیر ویل در قفا  
 چه لختی بدین گوه بنهاد گام

که بخت جوان باد رأی تو پیر  
 کزینسان مشام معطر بود  
 مر این کوه را کوه عنبر بخوان  
 تر و ماده هر یک جو یک پیل مست  
 بسفرمان یزدان ناهید و شید  
 بدین کوه پایه به شب می کنند  
 بدزدند از هم بکردار یوز  
 ز پیلان جنگی بکین برترند  
 همی رفت با پیر سوی حصار  
 در آن دزد می شادمان بغتود  
 بچه اندرش ناگه افکنده اند  
 مر آن پیر شد ناپدید از نظر  
 ندید اندر آن دزد نشان گله  
 از آن کوه سر سوی هامون شود  
 سپهدار آه از جگر برکشید  
 بجز سیم و گوهر ندیدی دگر  
 شد آن نامور گرد گردنفر از  
 دگر باره گم گشت از قلعه در  
 چه دید آنکه برگشت از روزگار  
 که از روشنی همچو مه می بتافت  
 چنین است آئین رسم گذار  
 گنه از گناه اندازدت زیر چاه

به پیر آنزمان گفت گرد دلیر  
 که این کوه مگر کوه عنبر بود  
 سراینده شد پیر گفت ای جوان  
 دو گاو اندرین کوه دارد نشست  
 از آن هر دو ان عنبر آید پدید  
 کسانی که عنبر طلب می کنند  
 که کر آدمی را به بینند روز  
 مخوان گاو کایشان دو شیر نرند  
 بشد شاد از این گفتگو شهریار  
 که در خون آن پیر مهمان شود  
 ندانست کش چه بره کنده اند  
 بدربند دزد چون شد آن نامور  
 در آن دزد بگردید شیر یله  
 از آن دزد همی خواست بیرون شود  
 در دزد شد از چشم او ناپدید  
 بهر خانه کامدی نامور  
 در قلعه را دید بگشاده باز  
 بدان تا بهامون رود نامور  
 سپهدار از آن کار بگریست زار  
 یکی لوح زرین در آن قلعه یافت  
 نوشته بدان لوح کای نام دار  
 که گاهت نشانند بر افرازگاه

بماندی به بحری که ساحلت نیست  
 که این جا طلسمست و گرداب خون  
 بسی تن درین قلعه بی سر شده  
 جهانجوی جمشید فرخنده کیش  
 ز سیم گزند آن شه راد مرد  
 طلسمی چنین کرد اینجا بلند  
 که یک مرد گردد رها زین حصار  
 سرافراز گردنکش بی همال  
 مر این قلعه و باره ویران کند  
 همه پیش شاه دلیران کشد  
 بدان تا بدست آرد این مال و گنج  
 بدانسان که لرزید یل چون درخت  
 که تا ابر گفتی رسیده سرش  
 ز بهر چه کردی به اینجا گذر  
 که زین حصن عنبر دلیر آمدی  
 نکرده بدین حصن عنبر گذار  
 سوی شهریار آمد آن تیره فام  
 یکی تیغ زد بر میان سپاه  
 بیک تیغ آن پهلوان دلیر  
 شد آن زنگی دیوچهره هلاک  
 برآمد که شد روی گیتی جو قیر  
 بدانسان که لرزید یل چون درخت

فتادی بدشتی که منزلت نیست  
 محالست ازین جای رفتن برون  
 مر این قلعه را نام عنبر شده  
 مر این قلعه را ساخت هنگام خویش  
 همه گنج ایران در این قلعه کرد  
 بدان تا ازین قلعه این زر برند  
 چنین کرد جادوئی مرز کار  
 که باشد جهانجوی از پشت زال  
 بهنگام لهراسب این بشکند  
 زر و گوهرش را به ایران کشد  
 ولی سرد خواهد بسی درد و رنج  
 که ناگه یکی بانک برخواست سخت  
 بناگه یکی زنگی آمد برش  
 بدو گفت کای بدتن خیره سر  
 همانا که از جانت سیر آمدی  
 چه نر ازدها و چه شیر شکار  
 بگفت این و خنجر کشید از نیام  
 کشید از میان پهلوان سپاه  
 ز بر نیمه زنگی آمد بزیر  
 تن قیر فامش در آمد به خاک  
 بناگه یکی باد چون زمهریر  
 سهدار بر خورد بلرزید سخت

همی بود و می ریخت از دیده خون<sup>۱</sup>  
 بیامد برش روی مانند قیر  
 بد انسان که در شب یماند قمر  
 از او سوی بد تا بفرسنگ رفت  
 چنین گفت کای نامور شهریار  
 مرا این چه ز بهر تو من کندهام  
 ز سر تا بدم پیکرش در نگار  
 که از جستجویت نیاسودهام  
 کز افسان<sup>۲</sup> من سامری ماهر است  
 نیایی ز جنگ من اکنون گریغ  
 بیا جفت من باش داماد شو  
 بده کام من ای یل نامدار  
 به بردش از آنجا بجایی نشست  
 چه بدگرسنه خورد یل ز آن خورش  
 بگفتا که کام دلم را برآر  
 بچین خوشه کام از خرمنم

### اظهار عاشقی کردن مرجانہ با شهریار گوید<sup>۳</sup>

سرم گفت گر خود بیری ز تن  
 نیاید سر من بدین دام تو  
 تو شامی و من صبح خنجر کشم  
 کجا جفت با زاغ گردد خروس

سه روز اندرین قلعه بی آب و نان  
 بروز چهارم یکی گنده پیر  
 به گردن برافکنده قرصی ز زر  
 ز روی شب ارزنگ اورنگ رفت  
 بر شهریار آمد آن دیوسار  
 بدم بلایت من افکندهام  
 مرا آن گور کامد پرت در شکار  
 بدان ای جهانجو که من بودهام  
 مرا نام مرجانه سحر است  
 مرا جفت بود آنکه کشتی به تیغ  
 کنون با من امروز دلشاد شو  
 رهایی اگر بنایدت زین حصار  
 بگفت این بگرفت دستش بدست  
 نخستین خورش برد جاد و برش  
 پس آنکه بیامد بر شهریار  
 بیا و بکن دست بر گردنم

ببهد به پیچید بر خوبستن  
 که حاصل نگردد ز من کام تو  
 تو دودی و من آتش سرکشم  
 ترا کسی شناسم بجای عروس

۱- نان را با خون قافیه کرده

۲- افسان = افسون

۳- به نظر ما این سرلوحه می‌بایست چند بیت بیشتر ضبط می‌شد.

تو قیری و جفت تو کافور نیست  
 که مثل تو زشتم برابر بود  
 خروشید چون شیر نر اهرمن  
 ولیکن تو را نیکخواه آمدم  
 شب تیره باشد فروزنده ماه  
 به گل برگ بر خاک عنبر نهند<sup>۱</sup>  
 بنفشه هم از خیل ایشان بود  
 مژن بیرضای من امروز گام  
 نیایی دگر گام خود از کسی  
 که نارست یازد سوی تیغ دست  
 چگویم که از درد چون می‌گریست

### کشتن عاس هامان پسر هیتال شاه را گوید<sup>۲</sup>

ز ارزنگ و گردان زرین کلاه  
 بگشستند گردان در آن مرغزار  
 بر آن سوی گردان عثمان تافتند  
 گرفتند و بردند مردان کار  
 بگفتند کای نامدار سترک  
 که کردی چرا در لب جویبار  
 ندانیم چرخ از برش چون گذشت  
 بر او روز شادیش کوتاه شد

گزیدن ز تو دور رسم دور نیست  
 مرا سر ز تن دور بهتر بود  
 جو مرجانه بشنید ازو این سخن  
 که ای نامور کاشناه آمدم  
 چرا نیست در روز رخشنده ماه  
 من عارضان رخ جو زینت دهند  
 بباغ آر چه گل‌های الوان بود  
 بیا از من امروز بردار گام  
 و گرنه ز من رنج بینی بسی  
 جهانچوز افسان چنان بود مت  
 بدان دز همی بود و خون می‌گریست

وز آن روی بشنو سخن از سپاه  
 چه رفت از پی گوریل شهریار  
 پی اسپ آن نامور تاخستند  
 بدیدند اسپش به آن کوهسار  
 به نزدیک ارزنگشاه بزرگ  
 بدیدیم اسپ پیل نامدار  
 ندیدیم ما پهلوان را بدشت  
 چه ارزنگ ازین کار آگاه شد

۱- در این نصح بحای حال خاک ضبط شده است.

۲- در این مستنویس بعضاً پس از پیش‌های شده است. ما نا آنجا که توانسیم فحماً تصحیح کردیم و بعضی‌ها ماند.

بفرمود کآید برش عاس تیز  
 بدو گفت ای گرد والانب  
 سپارم بتو کشور و دخترش  
 کنون گم شد از من یل نامدار  
 بدانند که این گرد هیتال شوم  
 ز کین دست بر تیغ تیز آورد  
 از آن پیش کاگاه گردد ازین  
 بیاری برم گر سر شاه را  
 تو خود شرط کردی که از تن سرش  
 بدو عاس گفت ای شه نامدار  
 هر آنجیز گفتم بجای آورم  
 بتاگه برآمد غو کره نای  
 همان نعره فیل و آوای کوس  
 چه خورشید برداشت از کوه سر  
 که شاهها ز مغرب درآمد سپاه  
 ز مغرب سپاهی ز در در رسید  
 همه عباد مانند مردان کار  
 سرانسی که هر یک بروز نبرد  
 چه جمهور زرفسام با گیر و دار  
 چه از رنگ بشنید دلتنگ شد  
 بدو عاس گفت ای شه نامدار  
 همین شب روم سوی هیتال من

که در کشته بودی چه الماس تیز  
 ز من دخت هیتال کردی طلب  
 بدانگه که از تن بیم سرش  
 جهان پهلوان گرد خنجر گزار  
 نمانم بیک تن درین مرز و بوم  
 بما بر یکی رستخیز آورد  
 یکی چاره پیش آرای گرد کین  
 سپارم بتو کشور و ماه را  
 بسزوی بگیری ز من دخترش  
 کنون هست هنگامه گیر و دار  
 بخنجر سرش زیر پشای آورم  
 ابانای و سرغین و هندی درای  
 ز درگاه هیتال با صد فسوس  
 ز کار آنگهان مردی آمد ز در  
 که از گردشان گشت گم مهر و ماه  
 کشان گرد بر فرق مه پز رسید  
 همه شیره مردان خنجر گزار  
 بر آرند از فیل و از شیر گره  
 رسیدند با لشکر بیشمار  
 دلش ست و از روی او رنگ شد  
 مخور غم دل خویش رنجه مدار  
 سر از کین بیمش از یسال من



شب تیره آمد میان سپاه  
نه های کشیک چی نه هوئی عس  
یکی ازدها دیدند در پیش گاه  
نیارست از بیم رفتن درون  
بجاده و گری کرده بد آن نشان  
چنین تا برآمد ز گه آفتاب  
بشاگرد پیش دل برافروخته  
که گزری تو آید ز دشمن سپاه  
بهر کار باشم هوادار تو  
بگردید از آنجای دل پر هراس  
بخنجر سرش را ز تن برگرفت  
نهاد آن سر بی پایش به گاه  
که بر جان او زار باید گریست  
سر گرد ماهان خنجر گزار  
ازو گشته بدبخت بدیار بخت  
بدیدم یکی ازدهای سپاه  
به ترسیدم آید به من زو گزند  
تو گفتمی که از بند آزاد شد  
زدند و بدیدند یکر سپاه  
برآمد بر این طاق نیلوفری  
که ماهانت بر بست رخت از جهان  
برو روز روشن چه شب گشت نار

بگفت این بیرون شد از پیش شاه  
نه آوای زنگ و نه نای جرس  
چه آمد بتزدیک خمرگاه شاه  
کش از دم همی آتش آمد بیرون  
چنان بد که هیتال تیره روان  
که از دشمن ایمن بود گناه خواب  
ز مرجانه این سحر آموخته  
چنین کرد مرجانه پیمان شاه  
بیایم بسازم همه کار تو  
چه دید ازدها را جهان دیده عاس  
بخمرگاه ماهان<sup>۱</sup> بیرون رفت تفت  
روان برد نزدیک ارژنگشاه  
به رسید شه کاین سر از آن کیست  
چنین داد پاسخ که ای شهریارا  
رسانیدم اینک بتزدیک تخت  
چه رفتم بتزدیک هیتال شاه  
که بُد خفته در پیش تخت بلند  
چه ارژنگ بشنید ازو شاد شد  
سرش در سنان برد در یارگاه  
چه روز دگر خسرو خاوری  
به هیتال گفتند جاوید مان  
برافروخت هیتال بگریست زار

بماتم سه روز اندرون شاه بود  
 که از مغرب آمد سباهی به جنگ  
 رسیدند زی شاه یاسا دار و گیر  
 جهان شد ز گرد سپه آبنوس  
 بر نامور شاه مغریزمین  
 برآمد خروش تیبیره بلند  
 ز ارژنگ بودش همه گفتگوی  
 به آن آمدم بسته کین را کمر  
 نه گر این کنم پس نه مردم زخم  
 که امروز ما نیم و خصم بلند  
 چه زی تیغ دست آورم روز جنگ  
 تنش را بخاک افکنم زار و پست  
 سرانشان بکوبم بکوبال من

### صف آراستن دو لشکر در برابر همدیگر گوید

به بست و جهان شد بگرد آبنوس  
 بروها<sup>۱</sup> بکردند پرچین همه  
 بشد سر زبانک تیبیره ز هوش  
 بستن زهره شیر گردیده گم  
 شد از تیغ هامان<sup>۲</sup> سراسر بنفش  
 نیستان زمین گشته از هر طرف  
 ز بانک تیبیره جهان خیره گشت  
 ز بس کشته در دشت انبوه شد

تنش را به آتش فکندند زود  
 چهارم چه شد خاست آوای زنگ  
 جهاندار جمهور زرقام شیر  
 چه بشنید هیتال بر بست کوس  
 پذیره پیامد به این داد و دین  
 ورا دید شاد و به ایوان شدند  
 همه شب بدو داشت هیتال روی  
 بدو گفت جمهور کای نامور  
 که تا این سپه را ز کین بشکنم  
 بفرمای تا نای کین دردمند  
 سر شاه ارژنگ آرم به جنگ  
 مر آن زابلی را سر آرم بدست  
 به خون سه فرزند هیتال من

بشد شاد هیتال بر پیل کوس  
 دلبران هندی پی کین همه  
 ز قطران یکی بحر آمد بجوش  
 بلرزید کوه از دم گاو دم  
 ببردند گردان هامون درفش  
 یلان صف کشیدند نیزه بکف  
 غویاد پایان ز گردون گذشت  
 زمین سرانندیب چون کوه شد

بدستش ز کین تیغ کویال بود  
 جهان بود از گرد لشکر سیاه  
 که رزمش به ساطور خود کام بود  
 همی ناله آمد ز هند و درای  
 بسی رزم هیتال لشکر کشید  
 نهاد از بر کوهه پیل گاه  
 یلان تیغ هندی گرفته به کف  
 بمیدان درآمد که جوید نبرد  
 به زین بر خروشان چه آذرگشپ  
 ور ارم با فیل نر ننگ بود  
 یکی تیر زوبین گرفته بدست  
 بگیر از من این حره جانگداز  
 برافروخت زوبین وزد بر سرش  
 نماندش بجز باد درمشت او  
 سرش زیر پا گشت و پا زیر سر  
 یکی دیگر آمد ز مغرب سپاه  
 ز بالای زین بر به یک چوب تیر  
 همی گشت و در رزم ن نمود پشت  
 پلرزید از خود چه از باد بید  
 ز رزم یلان رنجه خاطر مدار  
 چنین است آنسین روز نبرد  
 که جنگ آورد روز کین با نهنگ  
 چه نهصد منی گرز بردارد او

بقلب سپه شاه هیتال بود  
 به یکدست جمهور زرین کلاه  
 به یک دست او گرد زرفام بود  
 به پیش سپه داشت توپال جای  
 وزین روی ارزنگ صف برکشید  
 به قلب سپه جای خود ساخت شاه  
 دو لشکر چو زین کونه بستند صف  
 ز گردان مغرب یکی شیر مرد  
 دلیری ز لشکر برون زاند اسب  
 سرافراز را نام فرهنگ بود  
 چه آمد سر ره به شیرویه بست  
 به شیرویه گفت ای یل سرفراز  
 بگفت این و آمد بتنگ اندرش  
 چنان چونکه بیرون شد از پشت او  
 زیر زیر آمد سر تاج ور  
 چو شد کشته شیرویه رزمخواه  
 ورا نیز فرهنگ آورد زیر  
 یکی دیگر آمد ورا نیز گشت  
 چه هیتال از قلب لشکر بدید  
 بدو گفت جمهور کنای شهریار  
 و دیگر ز ما کشته شد یک دو مرد  
 من اکنون دلیری فرستم به جنگ  
 یکی زین سپه زنده نگذارد او

وز آن پس نگه سوی زرقام کرد  
 که زی رزم رای آور ای شیر مرد  
 سر این دلاور بیاور برم  
 بدان تا یکی رزم تو بنگرم

### کشته شدن فرهنگ بدست زرقام گوید

دلاور برون راند آن فیل زود  
 خروشان و جوشان بیامد چه دود  
 به فرهنگ بر بست راه ستیز  
 به کف داشت از کینه ساطور تیز  
 به فرهنگ گفتمی که اندر نبرد  
 ندیدی هنرهای مردان مرد  
 نمودی به مردان ما دستبرد  
 ولی کس ز من گوی مردی نه برد  
 به من درجهان کس هم آورد نیست  
 که من چون پلنگم تونی همچو غرم  
 کنم بیکرت را به ساطور نرم  
 ز مردان نه نیکو است آئین لاف  
 بدو گفت فرهنگ کای پرگزاف  
 بگویم به گرز گران ترک تو  
 من امروز بینم یکی مرگ تو  
 برآمد ز گردان یکی های هوی  
 به گفت این و زی رزم آورد روی  
 بزد بر سر زنده پیل بزرگ  
 یکی تیر برداشت پیکان سترک  
 که بودی در آهن ز پا تا بر  
 نشد تیر بر فیل او کارگر  
 خروشان و برابر و افکنده چین  
 برافراخت زرقام ساطور کین  
 برافراخت ساطور و زد بر سرش  
 در آمد خروشان بستگ اندرش  
 ز من بخت خواهد برداخت رخت  
 ز من بخت خواهد برداخت رخت  
 مرا این مغربی را بچنگ آورید  
 بگفت این و یکباره جنگ آورید

### رزم لشکر ارژنگشاه با زرقام گوید

بجنید لشکر چه دریای چین  
 دمیدند در دم گره بر چین  
 خروشیدن سنج و شیور و کوس  
 همی گفت برنامداران فسوس  
 وزین روی جمهور و هیئتال شاه  
 کشیدند لشکر سوی رزمگاه

برآمد غوطیل و آوای نای  
 شد از جوش دریای بی بن خموش  
 درافتاد از طاق فیروزه مهر  
 جگر آب شد در درون نهنگ  
 نه برخاست ز آن دشت تا حیزه گرد  
 فزون از مژه بود تیر خدنگ  
 سه روز اندرون رزمگه جنگ بود  
 سر و پشت و پهلو به شمشیر جاک  
 بگرداند رو از دم گیر و دار  
 دمان و رمان از پس او سپاه  
 ز کشته بهر سوی صد پشته شد  
 بُنه سوی گه برد فرخنده شاه  
 کاز آنجای رفتن نبودش بسود  
 به گه جای گیرد یکی کننده کند  
 گهی دست و گه لب بدندان گزید  
 شد از دود آن قلعه زیر و زیر  
 در دز بروی سپید گشود  
 از آن کوه سر سوی هامون دوید  
 تنش بود لرزان دلش بود سست  
 بناگه شد از دشت گردی پدید  
 که نعل ستورش جهان تیره کرد  
 نه برجای تیر و نه بر زه کمان

برانگیخت زرقام فیلیش زجای  
 ز پس کز دو رویه برآمد خروش  
 تو گوئی بدزید گوش سپهر  
 ز بسیم دم تیغ الماس رنگ  
 ز پس خون فرو ریخت روز نبرد  
 به چشم دلیران و مردان جنگ  
 شکست از سوی شاه ارژنگ بود  
 فتاده تن نامداران بخاک  
 چه ارژنگ دید آنجنان کارزار  
 همی شد گریزان ز هیتالشاه  
 همه راه پرخته و کشته شد  
 یکی کوه پیش اندر آمد براه  
 یکی کننده در پیش گه کرد زود  
 کز آن کوه ره دور بُد تا سرند  
 همه مردمش خسته و بسته دید  
 چه زد بر سرش گُرد آن جام زر  
 زمانی چه شد بر طرف گشت دود  
 ز در بسند دز زود بیرون دوید  
 پیامد بدان چشمه کامد نخست  
 بدان چشمه سر یکدمی بغنود  
 سواری بیرون آمد از تیره گرد  
 فتاده ز سر خود و کیش از میان

## رزم شهریار با فرانک و اظهار عاشقی فرانک گوید<sup>۱</sup>

تنش بود لرزان دلش بود ست  
سپید چه دیدش فروماند سخت  
چه آمد بر شهریار آن سوار  
به سرچشمه آمد رخی پر ز خوی  
چه روی سپهدار فرخنده دید  
سپهد بدو گفت حال تو چیست  
چنین داد پاسخ که ای نامجوی  
کنون بر نشین این گمنام مرا  
بیا و بین تا سرانجام چیست  
چنین داد پاسخ بدو شهریار  
جان گفت ای گرد نیکوسیر  
یکی قلعه دارم بدین کوهسار  
برادر یکی هست مهر ز من  
جهانجوی را نام شیرافکن است  
بدین دشت بهر شکار آمدیم  
بدان سنگلاخی که بینی ز دور  
یکی نعره آمد از آن کوهسار  
سواری پدید آمد از سنگلاخ  
یکی تنگ حلقه زره در برش  
تو گونی که شیر است در پشت بور

خروشان و جوشان بکردار کوسر<sup>۱</sup>  
کزین مرد گویا که برگشته بخت  
فرود آمد از باره راهوار  
چه مردی که سرمست باشد ز می  
زمین بوسه داد آفرین گسترد  
چه مردی و دزدت ز کردار کیست  
کنون نیست هنگام این گفتگوی  
نگه دار پیچان گمنام مرا  
فتاده ز سر خودم از دست کیست  
بمن تا نگوئی نگر دم سوار  
مرا نام بهزاد هندی شمر  
ز گردان جنگی در او صد هزار  
جهانجوی شیرافکن صف شکن  
سرافراز در جنگ شیراوژن است  
بدم بلا در گذار آمدیم  
چه نزدیک گشتیم برخاست شور  
چه تندر که غرّه بگناه بهار  
میان تنگ و سرگرد و سینه فراخ  
به رخ برقع و خود زر بر سرش  
که دیداست دشتی پر از نرّه گور

۱- این سرلوحه هم سر جای خودش نیست و باید به جایش برود.

۲- گویا این بیت هر مصرعش از یک بیت برداشته و بدین شکل نوشته شده است.

که ای نامور گرد خنجر گزار  
 که کردید زی صیدگاهم گذر  
 بدین صیدگه جایگاه منست  
 که چون شیر آئید بهر شکار  
 که می گفت با بچه شیر زبان  
 به نیروی بازوی مردی ممتاز  
 بدانجا یلان کی گذار افکنند  
 خروشان و جوشان جو آذرگشپ  
 بشد راست هنگامه گیر و دار  
 بر آورد گرز گران را بدوش  
 بر او بر یکی حمله آورد تند  
 بسزد دست بگرفت او را میان  
 دلاور به بستش بدان استوار  
 سبکیار بر کوهه زمین نشست  
 بلرزیدم از بیم او چون درخت  
 جو گوری که بگریزد از نره شیر  
 گسته کمر رفت رنگ از رخان  
 بر آن دشت در زیر بند وی است  
 سرم را رسانی بجرخ بلند  
 جهانجو فرامرز پشت گوان  
 گمانم از آن تخته داری گهر  
 فرامرز را دیده ام چند بار

بر آشفتم ما را چه دید آن سوار  
 خرد نیست مانا شما را بسر  
 ندانید کاین صیدگاه منست  
 به نخجیرگاه یلاتان چه کار  
 مگر آنکه نشنیدی این داستان  
 که زی صیدگاه هوزیران ممتاز  
 بجائی که شیران شکار افکنند  
 بگفت این و بر کند از جای اسب  
 بما بر یکی حمله کرد آن سوار  
 بر ادرم شیرافکن آمد بجوش  
 مرا شد از آن تندیش دست کند  
 سوار اندر آمد چه شیر زبان  
 درختی که بُد اندرین کوهسار  
 چه بردار بستش دلاور دو دست  
 بمن بر یکی حمله آورد سخت  
 گریزان شدم من ز پیش دلیر  
 فتاد از سرم خود و کیش از میان  
 برادر کنون در کمند وی است  
 کنون گرتو او را رهانی ز بند  
 که تا بد ز تو فرّه پهلوان  
 فرامرز را مانی ای نامور  
 از هنگام کیخسرو تاجدار

که ای گُرد بهزاد خنجر گزار  
 نشد کج گمانی که بردی تو راست  
 که گوی دلیری ز گردان ببرد  
 وزین تخمه در جوی آب من است  
 به نیروی بازوی چرخ بلند  
 رسیدند از راه باگیر و دار  
 برانگیخت آن باره مانند دود  
 ز نعل ستورش رخ مه سیاه  
 یکی نرّه گوری زده بر درخت  
 نبد آگه از شیر شمیر گیر  
 یکی برخروشید مانند ببر  
 نشست از بر اسب و نیزه گرفت  
 خروشید کسای نامدار سوار  
 بدین دشت و این رزم کام تو چیست  
 به پندم دو دست و زخم بر درخت  
 دل مادرت بر تو گریان کنم  
 ز مردان نزیید چنین گفتگوی  
 نه تو کوه البرز من صرصرم  
 چرا بسته روی در کارزار  
 به میدان درآیند سر کینه جوی  
 نباشد برابری به عنقا مگس  
 بسی کرده ام در جهان دستبرد  
 کمند و کمان گرز و شمیر هست

چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 فرامرز را گر بهمانم رواست  
 مرا هست گوهر ز شهاب گرد  
 جهانجوی برزوی باب من است  
 من او را هم اکنون رهانم ز بند  
 ز گردان بهزاد گرد سه چار  
 سپید نشست از بر اسب زود  
 بدان سنگلاخ آمد از گرد راه  
 چه آمد یکی نامور دید سخت  
 همی بخت گور و همی خورد سیر  
 چه آمد بتزدیک جنگی هزیر  
 جو آن نعره بشنید برجست تفت  
 دلیر اندر آمد سوی کارزار  
 چه نامی و برگو نژادت ز کیست  
 هم اکنون چه شیرافکننت دست بخت  
 بر آتش جو نخجیر بریان کنم  
 بدو پهلوان گفت کای جنگجوی  
 نه من از تو درگاه کین کمترم  
 نخستین یگو نام ای نامدارا  
 نزیید که مردان به بندند روی  
 چنین داد پاسخ سوارش که پس  
 بدر نام من کرد شاپور گُرد  
 همیشه مرا رأی نخجیر هست



به تیغ و کمند و به تیر افکنم  
 که مادر بیجانت بخواند گریست  
 مرا نام نامی بود شهریار  
 به تیر و به شمشیر بازو منم  
 فلک زیر اسب چو باد منست  
 بجز خون نبارد ز بارنده میغ  
 سر سروران زیر پای آورم  
 درآمد چو دریای جوشان خروش  
 درآمد بگردار شیر زبان  
 به یک حمله زایش جدا خواست کرد  
 بزد تیغ در دم چو آذرگشپ  
 بزد دست و برداشت بیجان کمند  
 سپید به بیجید بر پس لگام  
 جوان نعره زد به کردار شیر  
 جدا کرد از خود کمند و را  
 بر آورد شمشیر شیر دلیر  
 نمودند در دشت کین رستخیز  
 بر ایشان دو چشم ملک خیره شد  
 سپید ندانست کآن یل که بود  
 بزد تیغ افکندش از اسب سر  
 فرو جفت از پشت آن بور زیر  
 چو شیری که در خشم آید ز بند  
 جهانجوی هم تیز بازید جنگ

همه ساله در دشت شیر افکنم  
 بگو با من اکنون تو را نام چیست  
 سپید چنین گفت با آن سوار  
 ز نسل جهانجوی برزو منم  
 ز بهراب و برزو نژاد منست  
 به رزمی که من دست یازم به تیغ  
 به رزم دلیران چو رأی آورم  
 چو نام دلاور رسیدش به گوش  
 بزد دست برداشت بیجان ستان  
 سر نیزه بر نامور راست کرد  
 سپید به بیجید ز افزاز اسب  
 بدو نیم کردش ستان بلند  
 بر افکند و آمد سرش زیر دام  
 ز بالا همی خواست کآردش زیر  
 بزد تیغ ببرید بند و را  
 به تنگ اندرش رفت مانند شیر  
 دو گورد دلاور به شمشیر تیز  
 ز گورد سواران فلک تیره شد  
 زمین شد سیه آسمان شد کیبود  
 سرانجام کآمد سر نامور  
 سپید به تندی و تیزی چو شیر  
 جوان نیز آمد بر زیر از کمند  
 میان جهانجوی بگرفت تنگ

میان جوان را بسیر در گرفت  
 به کشتی گرفتن درآویختند  
 سپید سرانجام یازید دست  
 برآوردش از جای و زد بر زمین  
 همی خواست کز تن ببرد سرش  
 برآهیخت چون خنجر آبدار  
 که تندی مکن ای جوان دلیر  
 شکاری کزین گونه در قید تست  
 بسدین دشت و نخجیر جویان بُدم  
 فرانک ا منم دُخت هیتالشاہ  
 شنیدم بسی از دلیریت من  
 دلم آرزوی وصال تو کرد  
 ز لشکر جو ماندی جدا ای سوار  
 دلم خواست تا آرمت در کمند  
 کنون مدتی شد که در کوه و غار  
 ز سر مغر هندوئی کرد دور  
 سپید رخی دید کز آفتاب  
 نه دختر که بودی چو حور و پری  
 دو چوکان زلفش شده گوی باز  
 دو زلفش به گل سنبل مشکبوی  
 د و جادوی مستش فریبنده بود  
 چه گویم من از خوبی روی او

جوان مانند از آن زور بازو شگفت  
 ز بس گرد بر چرخ مه ریختند  
 گرفتش کمر بند چون فیل مست  
 بزد دست و برداشت خنجر ز کین  
 بخون غرقه سازد بر و بیکرش  
 جوان نمره ای زد چو ابر بهار  
 چه گر تند باشد به نخجیر شیر  
 دلش مدتی شد که در صید تست  
 ز بهر تو هر سو هراسان بُدم  
 که بُرد از رخم رشک تابنده ماه  
 به رسم فسانه بهر انجمن  
 قدم را فدای خیال تو کرد  
 بدانگه که رفتی بسوی شکار  
 نشینم بر افراز سرکش سمند  
 گریزانم ای نامور شهریار  
 نمایان شد از ابر رخسند هور  
 گرو پرده از خوبی و آب تاب  
 کمین بنده اش زهره و مشتری  
 بمیدان گل در نشیب و فراز  
 لبش غنچه دندان چو شبنم پروی  
 به پیش رخس ماه شرمنده بود  
 که مه بود هند وی هندوی او

به رخ همچو لعل و به لب چون بسد  
 پذیرنده شرم آزم شد  
 تدروی برون شد ز چنگ عقاب  
 درخت مراد من آمد بپر  
 سرش زیر ختم کمند من است  
 گریزان شدست او بدین انجمن  
 بسزدی گرفتست در که قرار  
 فرستم چه کاو نیست با من سپاه  
 که از دخت او شد هنر آشکار  
 به شادی ابا همدگر بفتویم  
 غنیمت بود دیدن روی یار  
 که ای از رخت مهر و مه شرمار  
 که بد را مکافات با بد سزد  
 به جای بدی نیکی آرد به پیش  
 برون آور این مرد را از کمند  
 درختی که کاری بهار آیدت  
 سراسر بدی زیر پای آورد  
 که ای شیر آشفته تندخوی  
 به فرمان تو جان گروگان کنم  
 که بد بینم آخر سرانجام کنار  
 جو شیرافکن آن دید بر ساخت بند  
 نگیرم از یمن رزم و اندوه یسار  
 دو روزی به باشید مهمان من

نگاری پری چهره و سرو قد  
 جهانجوی را دل بسر او گرم شد  
 بیفکند خنجر ز کف کامیاب  
 فرانک چنین گفت کای نامور  
 دلیری که اکنون به بند من است  
 کنون مدتی شد که از باب من  
 گرفتست یک قلعه در کوهسار  
 کتوش چنین بسته نزدیک شاه  
 بدان تا بداند شه نامدار  
 کنون خیز تا سوی ایوان رویم  
 که دنیا سنجیست ناعنتبار  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 نه خوب آمد از مردم باخرد  
 خردمند آنت کز رأی کیش  
 خرد را در این کار در کار بند  
 بود آنکه جایی بکار آیدت  
 ز نیکی هر آنکس که رأی آورد  
 فرانک چنین داد پاسخ بدوی  
 هر آنچه گونی بجان آن کنم  
 ولیکن همیترسم ای نامدار  
 بسرفت و برون آوریدش ز بند  
 که گسر در سرای من آیند شاه  
 شود روشن از رویتان خان من

همیخواست تا هر دوان را به بند  
وز آن پس برد هر دو را نزد شاه  
جهانجوی گفت نخستین بدوی  
که گنجی که در حصن عنبر بود  
از این قلعه یکر برون آوریم  
به بهزاد شیرافکن آواز داد  
هیون آنچه در دست داری بیار  
هیونان کفک افکن آورد چند  
برفتند گردان با گیر و دار  
ز دربند دژ چون درآمد دلیر  
سپهدار دانت کان ازدها  
زبان را بنام خدا برگشاد  
سپهد در گنج بکشود زود  
ز سیم و زر و لعل و یاقوت زرد  
همه سوی هامون کشید از قراز  
نماندند در قلعه جز سنگ و خشت  
وز آن جایگه با ترانک جو باد

در آرد به افسون و شیرنگ و بند  
بدان تا به بخشد شه او را گناه  
بیاور هیونی جو صرصر بیوی  
چه از سیم و لعل و چه از زر بود  
وز آن پس به پشت هیون آوریم  
که زی قلعه در تراز مساند بناد  
دلاور برفت و بیاراست کنار  
همه دشت پهلو و پالابلند  
بدان قلعه با نامور شهریار  
یکی ازدها دید مانند قیر  
نباشد بجز جادویی بیها  
خدای جهان را همی کرد بناد  
برون برد از آن قلعه هر چیز بود  
ز بیجاده و عنبر و لاجورد  
اباگرد بهزاد گردن قراز  
تهی کرد ز آن قلعه چیزی نه هشت  
سوی خان بهزاد رفتند شاد

### آگاه شدن شهریار از مکر و داستان شیرافکن گوید

جهانجوی شیرافکن آمد ز راه  
بهشتی شد از بس که دیبای زر  
برافراز هر روزن از داد نای  
دم نای کر کرد گوش سپهر

بدیبا بیاراست آن قلعه گاه  
بهر کسوی و برزن کشیدند در  
زن و مرد آن قلعه بریط برای  
به نظاره آمد در آن قلعه مهر

نبُد آگه از مکر و دستان او  
 زمی خرم و شاد و خندان شدند  
 که دامی فگند است مهمان اوی  
 سر نامور در کمنند آورد  
 که می گفت از گفته راستان  
 رهش را زمان سوی آن چه کند  
 بدیشان به پیمان سخن گترید  
 چه فردا نشیند سیهید بگناه  
 زلم دست بر دست گویم که هی  
 یکسایک بر این دلاور شوید  
 بخم کمنندش دلیر آورید  
 دلش تیره زان کار بدخواه شد  
 که این بهلوان در سرای منت  
 که دام افکنم در ره نره سیر  
 وزو دست بدخواه کوتاه کنم  
 سیهید جو بستند مانندش شگفت  
 که کردی نهان بدان آشکنار  
 بود روشن از روی تو تاج و تخت  
 بدان ماه رخ کرد آن نیز باد  
 بر آریم فردا از ایشان دمار  
 به مان تا پیمانند بخم کمنند

رفتن شهریار بشکار و کشتن شیرافکن را گوید

سیهید کمر کینه را بست تنگ

سیهیدار آمد در ایوان او  
 سه روز اندرون قلعه مهمان شدند  
 ولیکن نبُد آگه آن نامجوی  
 کش آرد بسدام و به بند آورد  
 ز دانا شنیدم من این داستان  
 که هرکس که چه در سر ره کند  
 ز کردان دوصد مرد جنگی گزید  
 چنین است پیمان که در جشن گاه  
 چه سرگرم گردد هم آنکه زمی  
 سران سر بر حمله آور شوید  
 ز بالای تختش بزیر آورید  
 ز فکرش چه بهزاد آگاه شد  
 بدل گفت این کای سرای منت  
 نماند سزاوار زهدار و گیر  
 همان به کزین کارش آگه کنم  
 بشد زود و این با سیهید بگفت  
 چنین داد پاسخ بدان نامدار  
 ترا باد سر سبز و فرخنده بخت  
 بشد تا به نزد فرانک جو باد  
 فرانک بدو گفت ای نام دار  
 نگفتم که بیرون میارم ز بند

جو خور سر زد از چتر فیروزه رنگ

به فرمود تا اسب‌ها زین کنند  
 نشست از بر اسب با ماهروی  
 جهانجوی بهزاد هم بر نشست  
 چه شیرافکن آن رأی نخجیر دید  
 همان نیز آمد برون از حصار  
 سوار صد از دز بزر آمدند  
 جو آمد به نزدیکی شهریار  
 سپید جو دیدش بر آسفت تند  
 خروشان بسدو گفت کای بیخورد  
 ز مرد خردمند کی این سزاست  
 من آزاد کردم سرت را زیند  
 بگفت این و از پی برانگیخت اسب  
 دگر باره آردش سر در کمند  
 بدانت شیرافکن نامدار  
 عنان را به بیچید مرد دلیر  
 سپه‌دار برداشت پیچان کمند  
 خروشید کسای مرد با نام ننگ  
 ترا گر بُدی نام و ننگ و نژاد  
 ترا دیو و ازونه از راه برد  
 ندانستی ای ابله بیخورد  
 به تنگ اندرش چون در آمد فکند  
 ز پشت تکاور کشیدش بزریر

یلان را به نخجیر آئین کنند  
 برون شد ز قلعه سگ جنگجوی  
 برون آمد از قلعه چون فیل مت  
 تبه کردنش را نه تدبیر دید  
 اینا باز و شاهین برای شکار  
 به نخجیر کردن دلیر آمدند  
 ستمکاره شیرافکن کامکار  
 کز آن تندیش رعد گردید کند  
 چه بد دیدی از من که کردی تو بد  
 که رخ بر به بیچی تو از راه راست  
 بُدی و نه اکنون بخم کمند  
 کش از زین بر آرد جو آذر گشپ  
 چنانست کردار چرخ بلند  
 که پاوی نتابد بهنگام کار  
 جو رویه گریزان شد از نره شیر  
 جو باد از پیش راند سرکش سمند  
 گریزان چرانی ز شیران جنگ  
 نگشتی بزم‌دوری دیو شاد  
 هر آن چه که کندی بدان چاه برد  
 که بند را مکافات بد می‌رشد  
 خم خام آمد برش زیر بند  
 فرود آمد و بست دستش جو شیر

و گرنه تو دانی بدارش برآر  
 بگویم شگفتی یکی داستان  
 از او بر من آید دمامم گزند  
 بدین قلعه با هم کنون یاوریم  
 شگفتی بسی هست در روزگار  
 یکی دختری مانده بهتر ز حور  
 بدین کین من در دلش اندر است  
 که مهوم بدل دارد آن نیکخوی  
 مرا می کشد ای سوار گزین  
 ز مکر و ز دستان بدخواه نیز  
 سرش را بساید ز تن کرد پست  
 و گرنه پشیمانی آرد بسیار  
 نه شرم از برادر نه از راه دین  
 تن نامدارش بخون درکشید  
 که گم باد نام زن از روزگار  
 سواری صد از دشت دیدار گشت  
 خروشان و جوشان چو ابر بهار

### رسیدن سپاه ارژنگ شاه و خبر دادن از حال او گوید

فکندند تن را ز بالا بسزیر  
 چو دریای جوشان بجوش آمدند  
 که هستیم یکسر در آتش چه خس  
 بگفتند کسای کرد گردن فرار

سپردش به بهزاد کتاو را به دار  
 بدو گفت بهزاد کسای کامران  
 بدارم گر او را کنون زیر بند  
 من و این دلاور ز یک مادریم  
 بدرمان دو باشد ایانشامدار  
 ز عم من ای گرد فرخنده زور  
 کنون عاشق این کس بدان دختر است  
 بدو در نیارد سر آن ماهروی  
 اگر بساید از من رها مرد کین  
 یکی آنکه کردم آگاه نیز  
 دوم آنکه این دخت را دید ست  
 چه دشمن بدست آیدت کُش مدار  
 بگفت این و برداشت خنجر ز کین  
 بسزد تیغ از تن سرش را برید  
 ز بهر زن او را چنان کشت زار  
 که ناگه خروشی برآمد ز دشت  
 همه خسته و رنجده و زخم دار

چو دیدند روی سپهدار شیر  
 همه پیش او در خروش آمدند  
 که ای گرد ما را بفریاد رس  
 سپهدار از ایشان پرسید راز

که زاری ز بدخواه داریم ما  
 چه غم است مانده به جنگال گرگی  
 برآورده بدخواه از آن شاه گرد  
 بکوه سرانندیب بیخور بدند  
 جهانجوی مانند است در کوه خوار  
 رود پیش ارژنگشاه جهان  
 که آمد جهانجوی ییل شهریار  
 برون راند و شد تازیان سوی کوه  
 ییلان را دل از رنج کوتاه کند  
 به بهزاد پسر د گنج و حصار  
 که ای برده روی تو از ماه گوی  
 بدان تا من آیم زی آزادگان  
 به کام تو گردد جهان بایدار  
 روم زی سرانندیب بهتر بود  
 به پخشد اگر یاریم کردگار  
 که پیشست بسیار رنج گران  
 وزین رو سهدار فرخ نژاد  
 شب تیره رو سوی اشیوه شد  
 بشد پیش ارژنگ در نورکوه  
 جهانجوی داماد فرخنده گاه  
 هر آنجیز پوشیده بُد جایجای  
 خداوند کوهپال و شمیر را

دلیران ارژنگ شاهیم ما  
 جهانجوی ارژنگشاه بزرگ  
 بکوه اندرون مانده بی زاد و خورد  
 ییلان جهانجوی شاه سرند  
 خورش جز گیانیت در کوهسار  
 یکی را یلمرود تا در زمان  
 بگوید که شاهها بدل غم مدار  
 دلیری که بُد تندتر ز آن گروه  
 که شه را از آن کار آگه کند  
 سهد ازین روی بر ساخت کار  
 وز آن پس چنین گفت با ماهروی  
 تو با گرد بهزاد ایدر یمان  
 فراتک بدو گفت ای نامدار  
 سرا بودن ایدر نه دزخور بود  
 بد آن تا به بیم سرانجام کار  
 که دیگر به بیم رخ پهلوان  
 بگفت این و شد زی سرانندیب شاد  
 ایسانمداران سوی کوه شد  
 وزین روی آمد سوار از گروه  
 که شاهها مخور غم که آمد براه  
 شه او را به پخشید سر تا پای  
 که برگو کجا دیدی آن شیر را



چه بشنید شه شادمانی گزید  
 یسی رزم و کین گردن افراختند  
 بجنیید کونی سرانندیب کوه  
 چو دریا شد آن کوه آمد بجوش  
 ز شادی دویدند بر پرزکوه  
 یل نیو آمد خروشان بدشت  
 چو ابر خروشان و چون ثیل مت  
 رسیدن شهریار بطلایه هیتال شاه و شکستن و رفتن پیش ارژنگشاه گوید  
 گرفتند، برخاست بانگ غریو  
 چرا بسته داری ز گفتار لب  
 میان سپاه اندر آمد چه مع  
 که لرزان ازین نام اهریمن است  
 شد از گرد گردان رخ مه سپاه  
 تو گفتی شد آنشب یکی رستخیز  
 برآمد غوکوس و بانگ نسیر  
 بهر سو که از کین همی کرد روی  
 وز آن جای در تاخت بیرون چه شیر  
 چه شیر زیان سر سوی کوه کرد  
 چه ارژنگ دیدش برآمد ز گاه  
 به شاه آفرین کرد آن نامدار  
 خرد همعشین با روان تو باد  
 فتادی ز من دور روز شکار  
 سراسیمه بودم من از کنار تو

سراسر به شه گفت آنجیز دید  
 بفرمود تا کوس بنواختند  
 برآمد خروش از میان گروه  
 دم نای شادی بدرید گوش  
 ز لشکر دلبران گروهها گروه  
 چو از تیردشب پاسی اندر گذشت  
 گدازان و تازان و خنجر بدست  
 رسیدن شهریار بطلایه هیتال شاه و شکستن و رفتن پیش ارژنگشاه گوید  
 طلایه برآمد سر راه نیو  
 که برگو چه مردی بدین تیره شب  
 پهدار بگرفت بزنده تیغ  
 کنون نام من گفت تیغ من است  
 بگفت این و زد خویش را بر سپاه  
 طلایه بگرد اندرش در ستیز  
 سراسیمه لشکر شد از دار و گیر  
 سبهد ز خون دشت چون کرد جوی  
 رخ شب ز خون کرد گلگون دلیر  
 زکشته در و پشته انبوه کرد  
 بیامد بنزدیک ارژنگشاه  
 بسوسید روی و بر شهریار  
 که جاوید تخت و نشان تو باد  
 به پرمید شاهدش که ای نامدار  
 نسدانستم احوال کردار تو

بگویم چه پیش آمدت ز آسمان  
 چه دیدم تو را شاد و خرم شدم  
 بسیارید ارزنگ از دیده آب  
 چه رفتی بیامد سیاهی بجنگ  
 یکی اهرمن پیش لشکر بود  
 بیامد بدید آن رزمخواه  
 بزد تند ساطور قلیم شکست  
 از آن بدگهر مغز من خیره شد  
 بدو گفت آن گرد آورد خواه  
 نه هیتال مانم نه جمهور را  
 بشد شاد سالار بناوخت نای  
 غونای شادی چه هیتال شاه  
 به جمهور گفتا که آن زابلی  
 کزین سان خروشد چون کوهسار  
 که من زابلی را سر آرم بزر  
 که ناگه طلایه سراسر ز راه  
 بگفتند یک شب چه و چون گذشت  
 برآشفست هیتال چون آن شنید  
 بگفتا میادا که آن زابلی  
 چنین تا بیامد ز کوه آفتاب  
 بشد پیش هیتال جمهور شاه  
 بدو گفت هیتال کای تمام دار  
 گمانم که آن بچه دیوزاد

که بخت جوان باد روشن روان  
 وز اندوه دیرینه بیغم شدم  
 بدو گفت ای پهلوی کامیاب  
 ز مغرب زمین ای گو تیزجنگ  
 که از دیو در رزم بدتر بود  
 به نیروی ساطور قلب سپاه  
 چه بختم بشد تیره دادم شکست  
 همه روز بر من ازو تیره شد  
 که او را من آرم بستزدیک شاه  
 بگیرم ز زر فام ساطور را  
 بجوشید کوه از دم کوه نای  
 شنید از بر بسزر کوه سیاه  
 بیامد ایسا خنجر کابلی  
 بدو گفت زرفام دل بد مدار  
 تو آرام جوی و لب جام گیر  
 بر رفتند تا پیش هیتال شاه  
 کز آن دشت خون تا بجیحون گذشت  
 بزردی رخس گشت چون سنبلید  
 بیاید ایسا خنجر کابلی  
 بزد دزد شب راه سلطان بخواب  
 ز شب خون پیوسید و ز رزمگاه  
 طلایه شکستت شب یکوار  
 که از رستم زال دارد نژاد

شب تیره بگذشته از این سپاه  
 که از خون گه و دشت گلگون بود  
 که غمگین میباش از چنین رزمخواه  
 کزینگونه کردی تو رخسار زرد  
 دلبران بگیرند خنجر بکف  
 به بینی ز گردان یل کارزار  
 بررم تا برکنده یگر حشر  
 بدان تا نگیریم کوه بلند  
 به یکباره برخاست لشکر ز جای  
 چه کوه دگر گشت از هر گروه  
 ز بس کاندران دشت بد نیزه دار  
 پیوشید خورشید چتر سپاه  
 سپهر دگر گشت گرد نبرد  
 به ایستاد با رأی آنین راه  
 که هستند در جوش چون اهرمن  
 ز کین آسمان بر زمین آورند  
 که تا چیست کردار چرخ بلند  
 نمائند گردی که بیاید به جنگ  
 پس رزم کردن برافراختند  
 کمین دید از افسراز آن رزمگاه  
 همین آمدی ناله کز نه ای  
 در آمد به میدان کین جنگجوی  
 هم آورد میجست اندر نبرد

پدید آمد است اندرین رزمگاه  
 ندانم که تا کار ما چون بود  
 چنین پاسخ آورد جمهور شاه  
 ز یک تن چه آید بروز نبرد  
 بر آور سپاه و بیارای صف  
 هم آورد اگر آید از کوهسار  
 دگر کس از این کوه نباید بدر  
 نگردانم از کین سمنند نوند  
 بفرمود تا دردمیدند نای  
 رسیدند صف یکسره پیش کوه  
 تو گفستی زمین آهن آورد بار  
 ز بس گرد بر رفت از آن رزمگاه  
 جو شب تیره شد روز روشن ز گرد  
 جهانجوی هیتال در قلبگاه  
 چه ارزنگ دید آن سپاه کشن  
 بفرمود تا ساز کین آورند  
 بدان کوه دامن یلان صف کشند  
 سر راهها را بگیرند تنگ  
 دلبران صف از روی کین ساختند  
 برافراز گه جای خود ساخت شاه  
 سپهد بنزدیک شه داشت جای  
 دلیری که زرقام بُد نام اوی  
 سرپای میدان بگردید مرد

دلیبری زگردان ارزنگشاه  
 جهانجوی را نام سناک بود  
 سر ره بدان مرد بگرفت تنگ  
 نخستین چه آمد بنزدیک وی  
 که از عباد بودیش گفتی نژاد  
 بزد دست و دم ستورش گرفت  
 بزد بر زمین مرد را با ستور  
 یکی دیگر آمد سرش را بکند  
 دوده مرد نامی زگردان بکشت  
 سبهد چه دید آن بر افراز کوه  
 بسوید کبر و بیامد به جنگ  
 خروشید کایمرد فیروز جنگ  
 چو آن مغربی دید یال و برش  
 یلی دید مانند شرزه شیر  
 بفرمود هیئتال تا فیلیان  
 یکی فیل بردند چون اهرمن  
 بیامد بنزدیکی شهریار  
 نخستین برسید نام دلیر  
 که اکنون بگیرد بمرگ تو زار  
 چنین پاسخ داد جنگی سوار  
 گر از نام جستن ترا نام هست  
 بگیر و بخوان نام گردنکشان  
 بدو مغربی گفت کای تاجور

برون راند اسب از میان سپاه  
 دلیر و زبردست و چالاک بود  
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ  
 بزد تیغ و آن فیل را کرد پی  
 بیاشد مر آن پیل آن بسد نژاد  
 بر آوردش از جا چه گوی شکفت  
 که با هم بچفتند یکجا بگور  
 بمیدان کیش به خاک او فکند  
 چه از ضرب تیغ و چه از ضرب مشت  
 که شد تنگ آن رزم بر آن گروه  
 کمر بر کمر کرده از کینته تنگ  
 هم آوردت آمد بیارای جنگ  
 نشت و نهیب و سر و افسرش  
 کمر بسته آمد بر زمش دلیر  
 یکی فیل زی او برد در میان  
 نشست از بر فیل آن پیل تن  
 خروشان چو فیل و به فیل سوار  
 که نامت بگو ای یل شیرگیر  
 کسی کو بگیرد سرت در کنار  
 که کمتر بسوز لاف در کارزار  
 برین خنجر کین مرا کام هست  
 که در خاک سنایت گردن کشان  
 نژادت مگر هست از زال زر

نشست و نشانت بود پهلوی  
 میرس از نژاد و کنون رزم جوی  
 نژادم چه برسی که یالم قویست  
 کز و لرزه بر جان اهریمن است  
 گران شد رکاب و سبک شد عنان  
 چو آتش ز باد دمنده دمید  
 شد از روی گردون گردنده رنگ  
 همی گرد بر چشم هم ریختند  
 زمین زیر پاشان ز خوی نم گرفت  
 بشمشیر کردند آهنگ جنگ  
 مر آن مغربی همجو اهریمنی  
 برآمد ز لشکر صدای نغیر  
 برافراز پیلان تیسیره زدند  
 که دل در بر شیر در بیشه کاست  
 دو لشکر کزین سان غریوان شدند  
 همی دید یل را میان گروه  
 سر خود سوی داور پاک کرد  
 نگه دارش از ستر اشراش باش  
 ز تیغ آتش افشاند بر تیره میخ  
 برآورد ساطور چون نیل را  
 تو گفتمی که قلمزم برآورد موج  
 بدین ساز کین آورد بر سرش

که بآلت سطر است بازو قوی  
 بدو پهلوان گفت کای رزمجوی  
 نیا خود مرا رستم زابلی است  
 پسر گرد برزوی شیرافکن است  
 بگفت این و برداشت گرز گران  
 چو آن مغربی دست گرزش بدید  
 برآورد گرز و درآمد بسجنگ  
 بگرز گران هر دو آویختند  
 همی دست گرزشان خم گرفت  
 نگتند گرز گران را ز جنگ  
 برآورد ساطور نهصد منی  
 زمین شد بر از آتش دار و گیر  
 بدان کوه دامن سپاه سرنده  
 چنان بانگ از آن هر دو لشکر بخواست  
 گریزان از آن دشت پیلان شدند  
 جهانجوی ارژنگ از افراز کوه  
 که با مغربی بود اندر نبرد  
 که یارب تو او را نگهدار باش  
 وزین رو سپید برآورد تیغ  
 برانگیخت آن مغربی پیل را  
 غریو دو لشکر برآمد به اوج  
 برآورد ساطور چون شد برش

ییل نیو آمد ز بالای بزیو      نینداخت شمیر آمد چو شیر

### کشته شدن زرقام بدست شهریار گوید

چو شیر اندر آمد روان زیر قیل  
سر اندر بر نواف آن قیل برد  
چنان بر زمین کوفت قیل و سوار  
که چون سنگ در زیر پی پیل نرم  
ز بالا چو آن دیدد ارزنگشاه  
برآمد از آن کوه سر پانک نای  
سپهد نشست از سر بهاره شاد  
گوازه زنان گفت هیتال شاه  
که آمد کت از تن سر بی بهاء  
همی تاخت تا قلب لشکر چو باد  
بهر حمله فیلی فکندی به خاک  
بهر حمله آوردی آن رزمخواه  
چنین تا بر تخت هیتال شد  
کمند خم اندر خم تاب دار  
درافتاد در گردن شه کمند  
همیخواست کش زیر آرد ز قیل  
به بیجید ابر سیه بر کمند  
ورا بر گرفت از بر قیل برد  
چنان بُد که مرجانه دیوسار  
چه ارزنگ دید آن بر افراز کوه

یکی بر خروشید چون رود نیل  
بر آوردش از جای یک میل برد  
میان دو صف آن یل نامدار  
شود نرم شد استخوانش به چرم  
ز شادی بیفگند از سر کلاه  
چنان چونکه خندان که بُد نزد جای  
همی تاخت تا پیش صف همچو باد  
که اکنون بینداز کویال راه  
بیرم نهم در دم اژدها  
بدیشان ز کین گرز کینه نهاد  
که از کشته شد دشت و کُه بر مفاک  
فرو کوفتی کوس ارزنگشاه  
بتیغ و کمند و به کویال شد  
بیفگند زی او ییل نامدار  
کمند از بر بال هیتال کند  
که ناگاه ابری بیامد چو نیل  
کمند از بر شاه هیتال کند  
برآمد خروشیدن دار و برد  
بیامد بیاورد این کارزار  
بیامد تیبیره زنان با گروه

ز هر دو طرف مرکب انگبختند  
 خروشان و جوشان چون بیل مست  
 همی آمد از آسمان گرز کین  
 سیرهای بسی قبه چون لغت میغ  
 بکف گاو سرهای خاراشکن  
 کز آن پشت گاو زمین یافت خم  
 سر نامداران بخون شد نگون  
 کز آن آب شد بستر شیر نر  
 که شاید پرد صاحبش را برون  
 محیط ضلالت درآمد بجوش  
 در او بُد نهنگ ستیزده فیل  
 بر از لاله شد دامن کوه قاف  
 نموده از کف زنگی شب هلال  
 بشد تا بر تخت جمهور شاه  
 ربودش چو موش از بر فیل نر  
 به نزدیک ارزنگ چون بهُشان  
 دگر ره درآمد باهنگ جنگ  
 تو گفستی که بُد شیر گشته یله  
 بگفتند با هم بهندی زبان  
 نه از نام داران شنیدیم ما  
 که زینگونه شد آگهی کارزار  
 به تیغ و کماند و بگرز به تیر  
 نیارست کس پیش ایشان گذشت

جو سبیل بلا در هم آویختند  
 بشمشیر برزنده بردند دست  
 زمین شد ز بس تیغ کین آهنین  
 فرو ریخت از باد برزنده تیغ  
 گرفتند شیران شمشیرزن  
 زهند آنچنان سخت بر فرق هم  
 فلک گشت از موج خون لاله گون  
 چنان موج زد بحر تیغ و سیر  
 شده باره کشتی دریا بخون  
 ز جولان فیلان پولادپوش  
 ز خون گشت گیتی جو دریای تیل  
 نشستند فیلان بخون تهاضاف  
 کجک در کف پیلان گشت آل  
 سیهد جو شیر اندران رزم گاه  
 بیازید جنگ و گرفتش کمر  
 بسزیر کش آورد بردش کشان  
 زدش بر زمین دست بستش جو سنگ  
 جو گرگ اندر آید میان گله  
 دلیران هندی جو دیدند آن  
 کزینگونه مردی ندیدیم ما  
 مگر ز اهرمن زاده این نامدار  
 دلیران ارزنگ هر یک جو شیر  
 ز لشکر بکردند چون پشته دشت

بدین گونه بسین رزم گردان درشت بد آن تا که بنمود خورشید پشت  
برگشتن هر دو لشکر از همدیگر و

آوردن شهریار جمهور را به پیش ارژنگشاه گوید

دگر باره آن ابر آمد پدید  
نشاند از پر کوهه ژنده پیل  
بفرمود کز رزم دست آختند  
دو لشکر چه از کین کشیدند دست  
سپهد به نزدیک ارژنگ شد  
بُد از خون همه جوشش لعلگون  
بسوسید ارژنگ چشم و برش  
به فرمود جمهور تا آورند  
بدان تا چه باشد بدو رأی شاه  
کشانش چنان بسته بردند پیش  
چو ارژنگ دیدش بر آشفت سخت  
که ریزه ز کین خون جمهور شاه  
بدو گفت جمهور کنایه زوش  
ترا گز ز من کینه در سر بود  
که سالار خورتیز کیفر بود  
بفرمود ارژنگ تا درکشند  
ببرددش اندر زمان سروران  
وزین رو چه برگشت هیتال شاه  
نشست و سر آن سپه را بخواند  
که چون سازم از دست این دیوزاد

بیاورد هیتال را چون سزید  
درنده نهنگ ستیزنده پیل  
تسیره زنان طبل بنواختند  
طلایه ز هر سو سر ره به بست  
بر از خون چو شیران بدو چنگ شد  
تو گفتی که زد غوطه در بحر خون  
فنا شدند یاقوت و زر بر سرش  
بندیک ارژنگ شاه سرند  
کشد مر را با به بخشد گناه  
سرافکنده در پیش و دل گشته ریش  
بر آورد خنجر فرو شد ز تخت  
سپارد بکین بیکرش زیر چاه  
بدینگونه از خشم بر من مجوش  
بداریم در بند بهتر بود  
چو پوزش گشته را بداور بود  
به بند و برتدش بشهر سرند  
کشیدند در زیر بند گران  
نه سر دید پیدا نه تن بنا سپاه  
وزین دره از دیدگان خون چکانند  
که نفرین بر این تخمه زال بناد



کزین تخمه نفرین ز گردان سزاست  
 همه لشکر و کشورم کرد پست  
 که ناگاه مرجانه دیوسار  
 چنین گفت کایشاه بنا دار و برد  
 که امشب من او را بیارم به بند  
 وز آن پس از این لشکر بی شمار  
 بدو گفت اگر این بجای آوری  
 ترا آنقدر بخشم از سیم و گنج  
 برون آمد آن جادوی دیوخوی  
 برافروخت رخ را بجادوگری  
 برخ چون فراتک شد از جادویی  
 چنانکه فراتک نشید بناز  
 یکی باره کنگون بسزیر اندرش  
 چنین تا بنزد طلایه رسید  
 دلبران شنیدند آواز اسپ  
 که آمد به پیش اندر آن تیره شب  
 بگفتند کای مرد آزاده خنوی  
 چنین پاسخ آورد مرجانه باز  
 میزید نامم میان یلان  
 که نامم جهانجوی دارد بیاد  
 بُدی بیش یل عاص خنجرگذار  
 دلیری بیامد ز خرگاه شاد

کزین تخمه نغمه مردی بدینسان نخواست  
 جوهر دسته تیغ کین برد دست  
 بیامد بسزدیک آن نامدار  
 از آندوه دل را میاور بدرد  
 سپارم بدست شه ارجمند  
 کشم کین دیرینه‌ای شهریارا  
 سر زابلی زیر پای آوری  
 که آئی از آن زر کشیدن پرنج  
 بدان لشکر از کینه بنهاد روی  
 بصد ناز و عشوه بصد دلبری  
 چنان چونکه نبود میانشان دوتی  
 بر سر ماهرویان گسردنقراز  
 برخ برقع و تاج زر بر سرش  
 سمندش یکی شهه پسر کشید  
 بدیدند مردی جو آذرگشپ  
 فرو بسته چون مه ز گفتار لب  
 چه مردی بگو نام بنمای روی  
 که ای نامداران گسردنقراز  
 نشانی دهیدم سوی بهلوان  
 مرا می شناسد به اصل و نژاد  
 کزو دخت شه کرده بُد خواستار  
 بدان یل سخن کرد از ماه یاد

که گردی بدینگونه آمد ز راه  
 بر پهلوان جهانم برید  
 بگفتا بیارید او را بر سر  
 ببرند او را بر نامجوی  
 برافگند مرجانه از رخ نقاب  
 فرانک مه گلرخان را بدید  
 بدو گفت امشب چنان آمدی  
 بدو گفت مرجانه دیوسار  
 مرا رشتۀ مهرت اینجا کشید  
 که بیتو مرا دیگر آرام نیست  
 سپید بشد شاد با وی نشست  
 بدانت عاس یل اندر زمان  
 بدینگونه آمد سر کامیاب  
 بمن گفت بخشیده این دخت شاه  
 چه او را جهانجوی شد خواستار  
 روم این بگویم بارزنگشاه  
 برون آمد از خرکه شهریار  
 جهانجوی گفتا بدان ماهروی  
 مرا امشب از خاک برداشتی  
 مرا بزم روشن ز روی تو شد  
 یک امشب به هم شادمان می خوریم  
 چنین گفت مرجانه نابکار  
 نگردم جدا زین سپس از تو من

کند داند مرا پهلوان سپاه  
 وزین لشکر امشب نهانم برید  
 بدان تا یکی روی او بنگرم  
 سپید بدو گفت بنمای روی  
 جهانجو رخی دید چون آفتاب  
 ز شادی یکی ویله ای برکشید  
 که زی ما چنان مهربان آمدی  
 که بودم ز دوریت بس بی قرار  
 چنین مهرت ایدر مرا آورید  
 مرا مرغ دل جز بتو رام نیست  
 گرفته سر دست جادو بدست  
 که هست او فرانک مه گلرخان  
 نشستند با هم مه و آفتاب  
 کتون شد مه پهلوان سپاه  
 بمن گو بیارد ورا شهریار  
 بدان تا بداند شه نیکخواه  
 دل آکنده از کسین آن نامدار  
 که پوشیده از شرم او ماه روی  
 که زی من چنین روی بگذاشتی  
 معطر دماغم ز بوی تو شد  
 غم روز فردا کتون کی خوریم  
 که ای نامور گرد پرهیزکار  
 بنزد جهانجوی خواهم بیدن

نگه سوی آن شیر آزاده کرد  
غم روزگاران فراموش کن  
کز آن میگرفتی بکان لعل رنگ  
که در سحر و در جادویی ماهر است  
غم روز دیرینه کسی می خوریم  
سرش را به تیغ افکنم من ز دوش  
بپرداخت خواهم ز دل کینه گرم  
ز کین خون مرجانه آمد بجوش  
که پیش من او از جوی کم بود

### شناختن شهریار مرجانه جادو را گوید

که فردا منش بسته آرم بزمین  
چه من دست یازم بشمشیر چنگ  
زن ار چند باشد دلیر گزین  
در چاره را زن بود خود کلید  
مکانش درین کسوه عنبر بود  
بهدند ز آفون دم آفتاب  
من او را سرآرم بکین زیر گرد  
بمرجانه داد آن یل نامور  
ز مرجانه و رنجش آزاد باش  
کز بگونه اندر پی چاره اوست  
بخورد آن بیاد سهدار کسی  
زدیدار او شادمانی گزید

بگفت این و جامی پر از بیاده کرد  
که از دستم این جام را نوش کن  
ببهد گرفت آن می لعل رنگ  
و را تمام مرجانه ساحر است  
ببرگ وی این جام می می خوریم  
گرفتد بدست من آن دیوزوش  
برآهیخت خواهم ز بیکرش چرم  
بگفت این آن جام را کرده نوش  
ز مرجانه گفتا چرا غم بود

تو امشب به می شاد با من نشین  
به پیش من او را نباشد درنگ  
ببهد بدو گفت کای نازنین  
ز زن کار مردان نباید دید  
دمان پیر جادو ستمگر بود  
دمش پناز دارد ز رفتار آب  
کشنده جز از من و را نیست مرد  
بگفت این برداشت آن جام زر  
بگفتا بنوش این می و شاد باش  
ندانست آن یل که مرجانه اوست  
ز مرجانه بگرفت آن جام می  
ببهد برو بر یکی بنگرید

بگفتا بیزدان سیاس ای نگار  
 چو بیل یباد یزدان دارنده کرد  
 برافراخت آن جادوی ناپکار  
 بیهدار دانست جادوست او  
 بیازید جنگ گرفتش میان  
 میان ستمگر چه یگرفت زود  
 بسو گفت ای جادوی ناپکار  
 چو نیکو فتادی تو در دام من  
 به بستش بنام خداوند دست  
 چه دستش به بست آن نامدار  
 یکی پسر عفریت در بند دید  
 کز زو زشت خو ریمن تندخوی  
 بزد دست برداشت تیغ آن دلیر  
 زدش بر زمین برد و نیمه چو ابر  
 دلیران چه زمین آگهی یافتند  
 به ارزنگ شه آگهی شد ازین  
 بسدید آنکه جادوی افتاده خوار  
 ز شادی تبیره فرو کوفتند  
 ز شادی همه شب تبیره زنان  
 خیر شد پس آنکه به هیتال شاه  
 فروماند بر جای چون خر بگل  
 ندانم کزین پس چه درمان کنم  
 که از دست این زابلی کار من

که دارم چنین مهرخ گسملار  
 دگرگونه شد چهر جادو ز درد  
 چه بشنید زو نام پروردگار  
 فراتک نه آن دخت گلرو ست او  
 خروشید مانند شیر ژبان  
 بشد رنگ جادو بکردار دود  
 تو بنما بمن روی خود آشکار  
 برآمد کتون از تو خود کام من  
 که آن بند را کس نیارد شکست  
 بنام خداوند پروردگار  
 کزینگونه عفریت گیتی ندید  
 کز زو تا بفرسنگ می رفت بوی  
 یکی بر خروشید مانند شیر  
 نگون اندر آمد لعین مطبر  
 سوی خبیعه گرد بشتافتند  
 بیامد بر پهلوان گزین  
 ز جان آفرین خواند بر نام دار  
 مر آن لشکر امشب بر آشوفتند  
 چنین تا سرآمد خور از خاوران  
 که شد کشته آن جادوی پاگناه  
 سرافگنده در پیش گشته خجل  
 که این زابلی را هراسان کنم  
 سراسر تباهت کردار من

نویسند با رأی و تدبیر جفت  
 یکی نامه بنوشت دانا دبیر  
 نخستین ز یزدان سرنامه کرد  
 بر شاه ارژنگ گیتی پناه  
 جهانجوی دانای کشورگشای  
 برابر به این کفن لشکر نه‌ای  
 گرفتی بزرگتی و گشتی بلند  
 دگر فتنه از سر پیرانگیختی  
 وزین آتش جز دم و دود نیست  
 رسیده بمن از نیاکان من  
 به چشم اندکی شرم دیدار کن  
 کزین پس بریدند در گینه گناه  
 بسدادار یزدان جان آفرین  
 ز گردان هر آنکس که با من شدند  
 بدان تا بپاشند پشت روان  
 روان کن بنزدیک من ارجمند  
 تو فرزند باشی و من چون پدر  
 مر آن زابلی را بگیر و ببند  
 سپارش همانجای پیکر بگور  
 به بیگانه کشور چرا بسیریم  
 دل آکنده و سر پر از کین بود  
 برآزای با من یکی کارزار  
 شود کوه این فتنه و داوری

یکی نامه زی شاه ارژنگ گفت  
 دبیر آمد و زد قلم بر حریر  
 خردمند چون دست بر نامه کرد  
 که این نامه از نزد هیتال شاه  
 که ای شاه روشندل جانفزای  
 چه دیدی که با من برابر نه‌ای  
 شدی از سرانندیب سوی سرند  
 از ایسران یکی شوم آمیختی  
 ازین رزم جستن تو را سود نیست  
 تو دانی که هست این زمین آن من  
 برو ترک این رزم و پیکار کن  
 مشو ضامن خون هر بیگناه  
 بروزی سرآمد بشادی نشین  
 که دیگر نرانم سبه زی سرند  
 فرستم بنزدیک تو شادمان  
 تو نیز از سران سبه مرد چند  
 فرانک فرستم بر تاجور  
 چنان چونکه دانی نبر این ببند  
 سرش را ز تن کن بشمشیر دور  
 که ما هر دومان خویش یکدیگریم  
 نه بر آنکه رأیت نه بر این بود  
 میان کینه را کن روان استوار  
 سراگر تو از کینه زیر آوری

تو باشی ازین پس شه انجمن  
 بهندوستان زین سپس داورم  
 ز مرز سرانندیب تا مرز سند  
 تو را زابلی باد پشت و پناه  
 بتزد تو ای شاه فرخنده کام  
 نهاد از برش مهر هیتالشاه  
 تو را باشد این کشور و بوم من  
 و گر من تو را سر بزمیر آورم  
 مرا باشد این کشور و ملک هند  
 و گر من شوم کشته در رزم گاه  
 همین است ما را سلام و پیام  
 چو این نامه بنوشت پیش سپاه

### رسیدن نامه هیتال شاه به ارژنگشاه گوید

فرستاده ای را فرستاد و تفت  
 به پیش سپاه آمد او با شتاب  
 بیه نامه سپرد و شاهش بخواند  
 جهانجوی را خواند نزدیک تخت  
 چنین نامه را زی من آورده اند  
 چه گویی تو ای گرد پرخاشجوی  
 سپید بدو گفت کاکنون چه سود  
 مجو آشتی رزم او را بجوی  
 به یزدان که اگر او شود ازدها  
 گرش زنده تن درنیارم بدار  
 مرا این رزم ما پس دراز اوفتاد  
 که خواهم سپه سوی ایران برم  
 چو زی مرز ایران حشر آورم  
 بدانند فرامرز کین بسی پدر  
 فرستاده آن نامه بگرفت رفت  
 بر شاه آمد بهنگام خواب  
 بچنانند سر در شگفتی بماند  
 بدو گفت کای گرد پیروز بخت  
 بسی بپند افزون در او کرده بند  
 کنم آشتی یا شوم رزمجوی  
 که شد ز آتش کین جهان پر ز دود  
 جز از رزم پاسخ جوابی مگوی  
 نیاید ز جنگم گو کین رها  
 نباشد نژادم ز سام سوار  
 ندارد کسی اینچنین رزم یار  
 تزلزل به آن مرز شیران برم  
 هنرها پدید از گهر آورم  
 چنان از گهر بسافت فر هنر

### جواب نامه نوشتن ارژنگشاه به هیتالشاه گوید

چنین پاسخ نامه گردید زود  
 که جز رزم نبود دگر هیچ سود

سپه بسار دیگر بدین کین کشم  
 یکی رزم سازم درین کینه گاه  
 سپهر بلند فروزنده مهر  
 بسزدیک هیتال بساوی سپرد  
 نوازند هنگام یانگ خسروس  
 که از رزم هیتال دلخستام  
 غوکوس سازد تهی سر ز خواب  
 که از خون زند موج دریا به ماه  
 بخوابید بر تخت آن نیکخواه  
 بخوابید بر تخت زر سرفراز

### گرفتن عاس شهریار را و بردن پیش هیتال شاه گوید

چو این از ره داد بشیاد کرد  
 دل آکنده از کینه شهریار  
 سپردم بسا و من چو دژمال را  
 بمن کسی گزارد ورا شهریار  
 بچاره به خیم کمند آورم  
 به هدیه شب تیره از این سپاه  
 به بخشد مرا شاه کوس و ...<sup>۱</sup>  
 نهفته بد آن خیمه چون تیر رفت  
 بر تخت او کوزه آب دید  
 فرو ریخت آن ریمن چاره گر  
 چنین از پی شیر سردام کرد

چو فردا سر از خواب دوشین کشم  
 در آیم بمیدان هیتال شاه  
 به بینم تا برکه باشد سپهر  
 فرستاده آن نامه بگرفت برد  
 وزین روی ارزنگ فرمود کوس  
 که فردا کمر کینه را بستم  
 چو فردا کشد تیغ تیز آفتاب  
 یکی رزم سازیم در کینه گاه  
 بگفت این و شد زی سراپرده شاه  
 سپهدار آمد بخرگاه باز

سراینده دهقان چنین یاد کرد  
 که عاس آن جفایه نابکار  
 نداد او بمن دخت هیتال را<sup>۱</sup>  
 کنون شد سپهد ورا خواستار  
 همان به که او را ببند آورم  
 بسیندم بسرم پیش هیتالشاه  
 چو او را برم پیش شه بسته دست  
 بگفت این و زی خیمه شیر رفت  
 جهانجوی را خفته در خواب دید  
 بدان کوزه سردار وی هوش بر  
 زمانی بسکوی آرام کرد

زمانی چه شد، گرد بیدار گشت  
 سر زلف دلدارش آمد بسیار  
 بدی تشنه برداشت چون سر ز خواب  
 چو خورد آب از آن کوزه بیهوش گشت  
 فرو جست عاس از کمینگه چو شیر  
 بندوش افکنید و ببردش چو باد  
 بدربان شه گفت شه را بگویی  
 جهانجوی عاس آمد آن شیر زوش  
 سیه پوش رفت و بشه این بگفت  
 طلب کرد مرعاس را در زمان  
 زمین را بسوزید کرد آفرین  
 هم اندر زمان بندهای گران  
 کشیدند مانند شیرش به بند  
 یکی داستان زد به بچه عقاب  
 چه آمد بهوش آن پیل ارجمند  
 بدو گفت هیتال کای زاپلی  
 هم اکنونت پر دار کسین آورم  
 همه کشورم شد ز دست تو بست  
 سیه بدو گفت کای بدکش  
 ازین سرزنش کسی مرا غم بود  
 تهمتن بدین خون شود خواستار  
 به عاس آن زمان گفت هیتالشاه  
 از ایسدر پسر برکش او را بدار

ز بس خفته در خواب بیزار گشت  
 به پیچید بر خود چو سنبل ز باد  
 بسزد دست برداشت آن ظریف آب  
 بسیفتاد بر جای بیتوش گشت  
 فرو بست دست گسو شیر گیر  
 شب تیره نزدیک هیتال شاد  
 که آمد همان آب رفته بجوی  
 یکی هدیه دارد پی شه بدوش  
 ز شادی چو بشنید چون گل شکفت  
 بشد تا بر تخت آن بدگمان  
 نهاد آن سرافراز را بر زمین  
 نهادند بر پایش آهنگران  
 نبد آگه از بند آن ارجمند  
 که ایمن زد دشمن مشو گناه خواب  
 سر پای خود دید در زیر بند  
 دلیری و شیرافکن کابلی  
 ترا ز آسمان بر زمین آورم  
 سر نام من دست چنگم شکست  
 ز کشتن به من بر مزن سرزنش  
 مرا کینه جونی چه رستم بود  
 چه این پشتود از یلان سوار  
 بسزد یلان و سران سپاه  
 که او را سر آمد همی روزگار



که شاه خرد کن بتدبیر جفت  
 پشیمانی آرد بدین کارزار  
 کشی مر وراثت نیکو سگال  
 جهان سازد از کینه زیر و زیر  
 به بند است در دست ارژنگشاه  
 که بند آیند از شهریاران پسند  
 کزین سان بدین کینه گاهست پس  
 از آن پس چنان که زبید ز رأی  
 که زبشگونه دشمن ببند آمدش

### بند افتادن شهریار در زندان سرانديب گوید

که برکش همین شب مر او را براه  
 دل از بند او شاد خرسند<sup>۱</sup> کن  
 شب و روز هشیار و بیدار باش  
 بپردند آنگاه در زیر بند  
 شب تیره با سروران سپاه  
 جهانجوی را عاس نارجمند  
 اباده هزار از یلان همچو شیر  
 جدا او هم از یاره و تاج ماند  
 به هیتال گفت ای شبان گنده  
 بگوش که ای پهلو، بیهمال  
 گرفتار خم کمند من است

وزیر بستند به شاه گفت  
 مکش مرد را تا سرانجام کار  
 کسی را که باشد نیا پور زال  
 تهمتن بدین کین چه بنده کمر  
 دگر آنکه جمهور ز زین کلاه  
 مر او را نگهدار اکنون به بند  
 ترا دشمن ارژنگشاه است پس  
 مر او را چه از کین در آری ز پای  
 چه بشنید شاه این بند آمدش

به عاس آنزمان گفت هیتالشاه  
 بسوی سرانديب بر بند کن  
 سرانديب را خود کمیندار باش  
 فگنند یل را به پشت نئونند  
 بسوی سرانديب در پیش شاه  
 بزندان مهراج کردش به بند  
 خود آنجای شد پاسبان دلیر  
 بهید بزندان مهراج مانند  
 دگر روز دستور آمد پگنه  
 یکی نامه ای کن بنزدیک زال  
 نسیر تو ای در به بند من است

۱- در اصل: بند پاره کرد. خطای کاتب، فیماثل تصحیح کردیم.

۲- در اصل: خورسند. خطای کاتب، فیماثل تصحیح نمودیم.

بدینگونه در هند آمد نهان  
 دلیری روان کن بدین بایلان  
 من و شاه ارژنگ و هندوسپاه  
 به ارژنگ گر هند یابد قرار  
 بمن گر بگردد قرار این زمین  
 چو این بشنود زال نام سوار  
 ز هندوستان سوی ایران برند  
 از آن پس بود رزم ارژنگشاه  
 من و شاه ارژنگ و هندوستان  
 بستدید هیتال این عزم اوی  
 بر زال زر کاینچنین است کار  
 فرستاده زی زابلستان برفت  
 پس آگه ازین گشت ارژنگشاه

### رزم کردن ارژنگشاه با هیتالشاه و شکست خوردن ارژنگشاه گوید

بگاهی که سر زد خور از کوه روس  
 دو لشکر ز کین صف کشیدند باز  
 تو گفتی زیس ناله نای کوس  
 زیس بر فلک بانگ فریاد شد  
 دو لشکر بدینگونه صف پرکشید<sup>۱</sup>  
 دو هندو سپه چون دو دریای قیر  
 بجنید از جای کوه از خروش  
 چنان شد زیس ناله گاو دم  
 بر آورد این فتنه از هندیان  
 که او را پیارد بزابلستان  
 به بینیم تا برکه گردد کلاه  
 دهد باز با شاه ایران دیار  
 دهم باز و هرگز نیایم بکین  
 فرستد یقین در پی شهریار  
 بر نامور شاه شیران برند  
 به بینید تا برکه گردد کلاه  
 ببینیم تا چیست رأی جهان  
 فرستاد نامه سوی رزم جوی  
 بداند جهاندار زابل دیار  
 ز درگاه هیتال چون باد تفت  
 بر آسفت و بر کرد جامه سیاه

ز دشت سرانندیپ شد تا به روس  
 چه کوه اندر آمد میان سپاه  
 که شیر از نهیش همی خورد دم  
 بسپوشید گردش رخ مهر و ماه  
 نهاده بر تاج گوهر نثار  
 یکی گرز کین را بر آور پیل  
 به کین زی من ای شهریار آمدی  
 نبرد یلان دلیران کنیم  
 نهاد از بر فیل تخت گزین  
 برون راند فیل از میان سپاه  
 بدست اندرش گرز گاو سار  
 نظاره بر ایشان دو رویه سپاه  
 بهدار با تیغ و کویال را  
 ترا شرم نباید ز پروردگار  
 به کردی چنین تیره آب مرا  
 چنین فته از کینه انگیختی  
 نبیند بسی کس جهان سپاه  
 نبودم بجز بوم مرز سرند  
 مگر بُرد دیوت خرد را ز تن  
 که کردی در فته و کینه باز  
 تنت را کفن کام ماهی منم  
 میالا ز خون یلان جنگ را

فلان دلیران و آوای کوس  
 بسچنید هیتال از قلبگاه  
 فراز یکی پیل با یال و دم  
 قدی چون یکی باره ابر سپاه  
 خروشان جو تندر بگاه بهار  
 به ارژنگ گفت ایشه بدسکال  
 اگر ملک را خواستار آمدی  
 بیا تا یکی رزم شیران کنیم  
 بسپوشید ارژنگ جوشن ز کین  
 نشست از بر تخت ارژنگشاه  
 در آهن نهان خرو تاجدار  
 سر ره بهیتال بر بست شاه  
 جو آمد چنین گفت هیتال را  
 که ای بدمنش دیو و ازونه کار  
 به کشتی جهان دیده باب مرا  
 نمکدان شکتی نمک ریختی  
 ترا آنکه بُد ملک و گنج و سپاه  
 من از ملک گنج بندر بهره مند  
 همی خواستی کسان بگیری ز من  
 سرت دیو پیچید بر سوی آز  
 کتون گر سزاوار شاهی منم  
 چنین گفت هیتال ارژنگ را

به بینی تو آن سگزی زابلی  
 کنون آن دلاور ببند من است  
 بگفت این بنهاد بر زه کمان  
 جهانجوی هم تیز برداشت چرخ  
 چو سوی کمان دست بردند تیر  
 همی تیر برهم ز کین می زدند  
 چو از تیر ترکش تهی ساختند  
 در آمد به ارژنگ هیتالشاه  
 یکی خشت زد بر سر پیل او  
 در افتاد ارژنگ از پشت پیل  
 ز گردان سوار صد از قلبگاه  
 سر راه هیتال بستند زود  
 جهانجوی ارژنگ بر زمین نشست  
 گرفتند هیتال را در زمان  
 سباه جهانجوی هیتالشاه  
 دلبران گردان شاه سرند  
 چنان فتنه سرگرم شد در نبرد  
 ز پس نعره فیل و بانک فرس  
 ز پس خون در آن عرصه گاه مصاف  
 سپاهان هندی همچون کلاغ  
 ز گردی کز آن رزمگه بر دمید  
 چو از چرخ بشمود خورشید شست

بدینگونه کردی بکین پردلی  
 دو دستش به خم کماند من است  
 برانگیخت از جای فیل دمان  
 بزه بر نهاد و برافراشت چرخ  
 بر آمد ز هازه بکیوان و تیر  
 دمادم گره بر جبین می زدند  
 بزوبین کین گردن افراختند  
 خروشان بکردار شیر سیاه  
 دمان پیل نر اندر آمد پرو  
 جهان تیره شد پیش چشمش چه نیل  
 رساندند خود را بستزدیک شاه  
 جهان شد ز گرد سواران کبود  
 بشمشیر برزنده بردند دست  
 بر آمد خروش یلان و سران  
 بیکیبار رفتند زی رزمگاه  
 بیکیبار از کین بر ایشان زدند  
 که شد خشک دریای و برخواست گرد  
 گره شد نفس در گلوی جرس  
 نشستند فیلان بخون تاباناف  
 بخون غرقه گشتند چون چشم زاغ  
 فلک چادر سرخ در سر کشید  
 به ارژنگیان گشت گیتی چو رشت

نگون گشت ارزنگ شه را کلاه  
گرفتند در پیش راه گریز  
نه بستند کش راه در سای نیل  
به بستند لنگر در آمد شکست  
بدو خسته گاه اشک ریزان شدند  
نه گنج و نه تخت و نه تاج و کلاه  
در قلعه کردند دم برزدند  
ز بس کشته و خسته بُد تنگ راه  
ز اسب و سلاح<sup>۱</sup> و چه و چون و چند  
ز بالا سر خصم در شب برد  
هزار و صد و شصت بودی به بند  
فرود آمد آنجای و زد بارگاه  
سر مرد دژخوار خون در کشید  
بد آن تا که آسوده گشت آن سپاه  
ز درگاه برخاست آوای کوس  
ز گرد آسمان را ز پر شیب برد

### نامه نوشتن ارزنگشاه بزنگبار و یاری خواستن گوید

نمانده کلاه و شکسته سپاه  
یکی نامه از خون دیده نگار  
که در آتش افتاده ام همچو خس  
بماندم کنون در دم ازدها

ظفر یافت بر خصم هیتال شاه  
تیزندگان مستعمل از ستیز  
نه ایستاد کس پیش صفهای پیل  
ز غرطوم و دندان قیلان مست  
ز نیران که از آن گریزان شدند  
گریزان همی رفت ارزنگشاه  
چنین تا پیامد بسوی سرند  
دو منزل ز بس رفت هیتالشاه  
همه گنج و مال سپاه سرند  
همه یکسره زی سرانندیب برد  
اسیر آنکه بود از سپاه سرند  
نخستین به دژمال آمد ز راه  
همه گنج دژمال بیرون کشید  
دو هفته بند آنجای بنشست شاه  
سوم هفته هنگام بانک خروس  
سپه را بسوی سرانندیب برد

وزین رو چه (آن دید) ارزنگشاه  
فرستاد زی خسرو زنگبار  
که ای شاه ما را بفریاد رس  
شکستی چنین آمد از کین مرا

۱- در اصل سلاح، خطای کتاب، فیماص تصحیح نمودهیم.  
۲- در اصل خواست. خطای کتاب، فیماص تصحیح کرده‌یم.

بیاری اگر شاه آید برم  
 که با من چنین بود پیمان تو را  
 که جایی که آید مرا کار پیش  
 کتون گر بیاری سه سوی من  
 چو شد نامه نزدیک آن نامدار  
 یکی نامور گردد سرهنگ داشت  
 جهانجوی را نام نسناس بود  
 دوره سی هزار از یلان برشمرد  
 از ایدر پرو تازیان با سپاه  
 بشمشیرستان ز هیتال باج  
 سبار آن همه خود به ارزنک شاه  
 برآورد نسناس زنگی ز جای  
 بیاورد آن لشکر بی شمار  
 بنزدیک ارزنک شاه سرانند  
 جهان پر شد از لشکر زنگیار  
 جهان سر بسر مرد زنگی گرفت  
 چو ارزنک دید آن سه شاد گشت  
 ز سلطان کجرات هم مرد خواست  
 ز کجرات آمد سه سی هزار  
 چو نزدیک ارزنک شنگاوه شد  
 دگر پاره سه ساز لشکر گرفت  
 دو هفته به نسناس شنگاوه شاه

بگردون گردان بساید سرم  
 ای شاه با رأی و فرمان روا  
 بیاری سپاهی ز اندزاه پیش  
 بیاری برافروزد این روی من  
 شد آگه از آن رزم آن تاجدار  
 که با فیل گردان سر جنگ داشت  
 بکین اندر آن همجو الماس بود  
 بدو داد گفت ای سپه دار گرد  
 به بیاری بنزدیک ارزنک شاه  
 ابا گنج و آن پاره و تخت عاج  
 وز آنجای برکش سوی من سپاه  
 سپاهی برآمد غو کز نه نای  
 سرافراز نسناس خنجر گزار  
 بدشت سرانند آن سه صف زدند  
 سراسر بگردار دریای قار  
 ز لشکر همه دشت تنگی گرفت  
 دلش بود در پسند آزاد گشت  
 وزین روی او بیاری آورد خواست  
 ابا گرد شنگاوه خنجر گزار  
 بستن شاه ارزنک را آوه شد  
 جهان سر بسر گرز و خنجر گرفت  
 برآراست رزمی به آنین راه

زره با کلاه و کمر دادرشان  
هتر بسی هنر را پدید آورد

### آمدن ارزنگ شاه با سپاه بر سر هیتال شاه گوید

بدست از پی کینه اش سر بود  
شد از گرد لشکر جهان آبنوس  
جو سیلی که از کوه در شیب شد  
که ارزنگ آورد دیگر سپاه  
دلبران زنگی خنجر گزار  
به بیچید چون مار بر خوشتن  
یکی انجمن کرد و زر برفشاند  
در کینه بگشاد در زین نشت  
اجل باز از کینه خنجر کشید  
سراپرده در دشت و هامون زدند  
که ای نامور پهلوان سپاه  
بدان نام آور یکی بنگرم  
که ارزنگ آمد ابا دار و گیر  
بیاورد زی من یکین یک سپاه  
بزنندان مهراج باشد به بند  
بنامد نشانی بدین سالیان  
بجوید بدین کینه آورد روی  
چه دارمش در بند زین گونه خوار  
بگرده برد باز پس آن سپاه  
نباشد تو او را بجا بر پدار

در گنج بگشاد و زر دادرشان  
در بسته را زر کلید آورد

سپاهی که از زر توانگر بود  
سر هفته بنواخت شه تازی و کوس  
دگر ره بسوی سرانندیب شد  
کزین آگهی شد به هیتالشاه  
سپاهی که باشد برون از شمار  
جو بشنید هیتالشاه این سخن  
یلان سپه را سراسر بخواند  
سپه را ز کین باز آئین به بهت  
بنداشت سرانندیب لشکر کشید  
سپاهش جو از شهر بیرون شدند  
به عاس آن زمان گفت هیتالشاه  
بیاور سر آن زابلی را بزم  
چنین گفت ازین پس بدانان وزیر  
پس از هیچده ماه آمد براه  
بدین سالیان این گو ارجمند  
شد نامه این بزابلستان  
سر این فتنه ارزنگ از بهر اوی  
من او را برآرم کنون سرپدار  
جو ارزنگ ازین دل شکسته ز راه  
بهر چند گفتند این روزگار

بدین آتش کینه دم بر مدم  
 بهامان کشید از در کین حدود  
 برافروخت آن جان تارنک او  
 بیژم سرت را هم اکنون ز بلال  
 که از رنگ از یسگونه لشکر کشید  
 کنون شاه از رنگ خود خویش تست  
 جهان پیش چشم سیاه آورد  
 نیارد سزد گر نیارد گریغ  
 چه چاره خود از گردش روزگار  
 بهیجا نگرده ز من هیچ ساز  
 بخونم چنین کرده ای نیز جنگ  
 ترا می زدم (بر) نشیب و فراز  
 که نبود بر این کنار بر تار بود  
 بلرزید و شد روی چون شنبلیله  
 یکی دار زد عاس پیش سپاه  
 به دارش چنان بسته چندان بدار  
 بگردون گردان رسانم سرت  
 یکی دار زد بر در شهر رود  
 سر پالهنکش گرفت استوار

### بند پاره کردن شهریار در بارگاه هیتال شاه گوید

برو بر بگردانند از کینه چشم  
 غل و بند و زنجیر در هم شکست

که بیغام دستان رسد دم بدم  
 نپذیرفت لشکر بر آورد زود  
 ببرند یل را بترزدیک او  
 جهانجوی را گفت ای بدسکال  
 که این فتنه یکسر تو کردی بدید  
 بههندوستان فتنه از پیش تست  
 کزین گونه زی من سیاه آورد  
 بیژم جو از تن سرت را به تیغ  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 مرا اگر زمان آمد اکنون فراز  
 جو دیدی مرا دست بسته جو سنگ  
 بیزدان که گر دست من بود یاز  
 جو هتم چنین (بندی) اکنون چه سود  
 جو هیتال پاسخ بدانسان شنید  
 بفرمود تا بر در بارگاه  
 بگفتش ببر برکش او را بدار  
 که تا من ازین رزم آیم سرت  
 بشد اهرمن پیش دزخیم زود  
 وزان پس بیامد بر شهریار

سپید جو آن دید آمد بخشم  
 بزد دست و غزید چون پیل مست



بر مرد درخیم از تن بکنند  
 بزد دست و برداشت کرسی عجاج  
 چو هیتال دید از بر تخت آن  
 بزد نعره کو را به بند آورید  
 دلبران گرفتند اندر میان  
 بیهود بدان کرسی ز رنگار  
 چو کرسی زرین بهم در شکست  
 ز گردان شمشیر زن را بدار  
 در بارگه را گرفتند سخت  
 بر برش آن خیمه انداختند  
 سواران فرو ریختند از دوروی  
 نهادند زنجیر بند گران  
 بزد نعره هیتال کایشوم روی  
 بفرمود تا برکشندش بدار  
 ببردند گردان گسردنکشان  
 بدرخیم خونریز فرمود شاه  
 رساندند یل را بنزدیک دار  
 به یزدان بنالید و بُد در شگفت  
 بسیاری از دیده خوناب گرم  
 که از مرگ چون نیست کس را گذر  
 چو گیتی نباشد بکس پایدار  
 ولی با من ای بخت بد ساختی  
 همی آرزو بودم از روزگار

بدان نامور بارگاهش فکند  
 بشد تازیان تا بر تخت ساج  
 تن افکند از تخت اندر زمان  
 سرش را بسخم کمند آورید  
 برآمد خروشیدن پردلان  
 بسی را بخاک اندر افکند خوار  
 یکی تیغش آمد پناگه بدست  
 چهل نامور کشت آن نامدار  
 نبد راه کآید برون نیکیخت  
 دگر باره کارش تبه ساختند  
 به بستند دست یل جنگجوی  
 بگردن بگردندش آهنگران  
 روان کردی از خون بدین بوم جوی  
 دلبران گردان خنجر گزار  
 ز پیش شش بسته و تن کشان  
 ببر برکش او را بدار سیاه  
 نگه کرد بر دار یل شهریار  
 دل از جان و از زندگانی گرفت  
 همی گفت گریان به آوای نرم  
 پی مرگ مان بست بساید کمر  
 همان به که میریم در بنای دار  
 بکام نهنگم در انداختی  
 کز ایدر به ایران خرامم سوار

یکی حلقه در گوش شیران کنم  
 جهان دیده دستان به بیند هنر  
 همه رسم پرزوی (جا) آورم  
 که با رستم زال شد در نبرد  
 ولیکن نیامد ز بخت این مراد  
 مرا با تو ای بخت بد جنگ نیست  
 که بسیار مردم چو من سینه چاک  
 و زآن پس چنین گفت زین انجمن  
 که از ناسزا گفتن نام زار  
 و گرنه چکارش به هندوستان  
 بیا و بخواه از بدان خون من  
 بدین بُد که از ره یکی تیره گرد  
 سواری بکردار غرّنده ببر  
 یکی اسب گلگون چو ابر آن عقاب  
 ز سر تا به پایل سیه پوش بود  
 چو آمد بر آورد تیغ ستیز  
 چنان زدش تیغی چو آمد ز باد  
 سوار سه چهار از دلیران بکشت  
 که لشکر فزون بود و او یک سوار  
 چنان چونکه آمد بزد رفت شاد  
 ندانست کس کانسوار از کجاست  
 چو هیتال از این کار آگه نبود

هنر با دلیران ایران کنم  
 ازین بسی هنر نامور بسی پدر  
 هنر هدیه پیش نیا آورم  
 بدشت سمگان<sup>۱</sup> بر آورد گرد  
 که بدبخت مردم بگیتی مباد  
 که یا بخت بد جنگ را جنگ نیست  
 به مرد و سپرد آرزو زیر خاک  
 کسی گوید این با گو پیلتن  
 به هندوستان گشته ام شهریار X  
 بدین مرز پر مکر جادوستان  
 ایسانامور رستم پیل تن  
 بر آمد که رخسار مه تیره کرد  
 برون آمد از گرد چون تیره ابر  
 بزیر اندر آن بسته بر رخ نقاب  
 چو ابرش به کف تیغ در جوش بود  
 بر عاص شد در زمان تند و تیز  
 که سر از تنش زیر پا اوفتاد  
 سر باره گرداند و بنمود پشت  
 نهد جای آویزش و کارزار  
 از آن لشکر کشن مانند بناد  
 که از چپ درآمد برون شد ز راست  
 جهان شد دگر پیش چشمش چه دود

ز کسین مرد را خود بدارد بدار  
 زمین بومه زد در زمان پیش شاه  
 مکن مرد را گفتم از کین به دار  
 بر نامور شاه شیران شده  
 براندیش از خود مکن تیره ماه  
 چو بازاری از رزم با سروران  
 بستزدیک شاه دلیران فرست  
 بگو این بدان شاه یزدان پرست  
 به ضحاک شاه از پی باج ساو  
 بجای یکی بازده می دهم  
 وزین کین نباشی تو خود بدسکال  
 که رستم عقابت و تو چون چکاو  
 چو بشنید هیتال گفتار پیر  
 بدو گفت هیتال تیره روان  
 ستون ز آهن آور بقلعه چهار  
 بزن بر زمین آن ستون بلند  
 چو شرزه هیون و چو لختی هیون  
 مخور باده از خواب بیدار باش  
 نباید که بگذاری ای نامدار  
 یل نیو را از بر شاه گرد  
 ابا طوق و زنجیر و غل استوار  
 ستونش مگو چاردار گزین  
 به بهش بممار آهنگران

همی خواست کآید بر شهریار  
 برآمد ز جا پناک دستور شاه  
 بدو گفت ای نامور شهزبار  
 کنون نامه تو به ایران شده  
 دمامد رسد رستم رزمخواه  
 کتوتش بفرمای بستد گران  
 به بند اندرش کش به ایران فرست  
 سپارش به لهراسب بسته دو دوست  
 که مالی که مهراج آورده تاو  
 من آن مال اکنون بشه می دهم  
 شه او را فرستد بستزدیک زال  
 که با رستم نیست از کینه تاو  
 به فرمود کآید برش بسازگیر  
 چو آمد برش بسازگیر آن زمان  
 به بر زابلی را بنارین حصار  
 بسپایش یکی بستد آهن به بند  
 به بندش ورا در میان ستون  
 شب و روز ازین یل خبیردار باش  
 ز بیگانه مردم میان حصار  
 برفت آن زمان بسازگیر و ببرد  
 ستون ز آهن آورد در دم چهار  
 بسن آن ستونها یزد بر زمین  
 به گردنش بنهاد طوق گران

در قلعه بر بست و هشیار بود  
 چنین است آئین چرخ بلند  
 نگارنده نقش بست سخن  
 که هیتا شاه آن شه بدسکال  
 که بر رأی دستان روشن روان  
 که فرزند برزوی یل شهریار  
 کمر را بیاری ارزنگ بست  
 بسی مرد کشت از دلبران من  
 بدین کین سه فرزند من کشته است  
 کنونش به بست گران کرده ام  
 از آنکه که رستم گو نامدار  
 به هندوستان کشت سه یار را  
 بهر سال بهر تو می داد باج  
 چنان چونکه رأی نیاکان من  
 کز آن نامداران یکی نامدار  
 بدو تا به نیرو فرستم برت  
 من و شاه ارزنگ و هندوستان  
 به ارزنگ اگر هند گیرد قرار  
 بمن گیر بگردد قرار این زمین  
 هم اکنون ابالشکر و کوس و بیل  
 نهاد از بر نامه چون مهر شاه  
 فرستاده چون پیش دستان رسید  
 به دستان از این داستان کرد یاد

شب و روز زان یل خیردار بود  
 گهت شاد دارد گهت مستمند  
 رقم این چنین زد ز مشک ختن  
 یکی نامه بنوشت نزدیک زال  
 نماید بر این آشکارا نهان  
 بر آورد از این لشکر ماسد مار  
 چو درباره زمین گه کین گذشت  
 مر آن ده سواران شیران من  
 مرا بخت یکباره گی گشته است  
 برای تو او را نیاز زده ام  
 که برتر از او نیست در کارزار  
 کمر بست از کین چو بیکار را  
 چو از یاره و طوق و پا تخت عاج  
 من آن باج را بر نهادم بستن  
 به هندش روان کین ابا صد هزار  
 وزین نیز مست نهم بر سرت  
 بهینم که تا جیت رأی جهان  
 ستان باج از او ای (گو) نامدار  
 دهم باج هرگز نباشم بکین  
 سوی شاه ارزنگ چون رود نیل  
 نوبدی سوی سیتان گردد راه  
 زمین بوسه زد آفرین گسترید  
 چو بشید دستان دلش گشت شاد

بر از خنده لب تازه شد جان پیر  
 تهمتن جو بشنید ماندش شگفت  
 مزاید بجز شیر از نرّه شیر<sup>۱</sup>  
 چرا بسی هتر ماند آن با گهر  
 ز پورش خبر داد و از گام اوی  
 ز شادی همی خواست جامه درید

### صف کشیدن ارژنگشاه بسر هیتال شاه گوید

وزین روی هیتال با قیل خویش  
 غو پیل بر شد بچرخ بلند  
 سیاهی ز مه تا پیمای گرفت  
 بگردند حصنی ز پیلان بلند  
 شد انباشته چشمة خور ز خاک  
 به کف بر یکی نیزه چون ستون  
 هم آورد خود خواست اندر نبرد  
 یکی گسرد بنا تیغ و کویال نیز  
 برآمد بگیر و بدار نبرد  
 بسزد مرده ارژنگ رخ در گریز  
 زمین و فلک زیر و بالا شدند  
 خروشان درآمد جو دریای قیل  
 بسزد بر جگر گاه مرد سوار

چو آن نامه را خواند دستان پیر  
 به خلوت شد و این به رستم بگفت  
 چنین گفت مر زال را کنای دلیر  
 نیاگرد سهراب و برز و بسدر  
 بشد رستم آندم بر مام اوی  
 بشد شاد مادر جو آن را شنید

کزین روی ارژنگ آمد به پیش  
 دو لشکر برابری دگر صف زدند  
 چهارتا تو گفستی سیاهی گرفت  
 به پیش سپه پیلانان شدند  
 ز نعل ستوران زمین گشت چاک  
 ز پیش سپه هندونی چون هیون  
 درآمد بمیدان و برخاست آگرد  
 ز لشکر گه شاه هیتال تیز  
 بمیدان او رفت و برخاست گرد  
 دو بر دل ابر هم زدند از ستیز  
 دو لشکر خروشان جو دریا شدند  
 چون شوح دید آن پزانگیخت قیل  
 بر آورد زو بسین تیغاب دار

۱- مصراع را اصلاح کردم در اصل جیس بود مراد بجز بنه نرّه شیر - مزایا نرّه و مراد هم

۲- به نظر ما کلمه بنده به معنای صفت در اینجا بجای خود نیست و باید صفت مثبت ذکر می شد بلکه بنده با گهر بوده و کاتب سهوا کرده است غیاباً تصحیح کردم

۳- در اصل برخواست. خطای کاتب، غیاباً تصحیح نمودم.

ز با تن ببرد پای از سرگذشت  
غونای برسد از سر مرد هوش  
چو آمد زمان وی آمد بر  
غونای بر شد بجرخ چهار  
ز بالا ورا نیز آورد زیر  
بپیفگند نضوح بر خاک راه  
چه دید آنچنان دست ضرب سوار  
کز آن دشت برخاست اگر سپاه  
سواری برون آمد از تیره گرد  
چو آمد سر ره به نضوح بست

### پیدا شدن نقاب دار زردپوش و کشتن نضوح را گوید

کزین سان سواری بگیتی نزیست  
که باشد که آمد درین کارزار  
ببزدیک نضوح آمد به جوش  
تو گفتی یکی دیک در جوش شد  
هم اکنون سرت آورم زیر گرد  
چه خشتی که از تیر بودش سرشت  
که لوزید کسوه از غوش چون درخت  
سوار از بر زمین روان در گرفت  
سوار از بر زمین شد و بر دمید  
سوی او عنان تکاور کشید  
که فیل دمان نعره چون نیل زد

چنان زدش زوبین کز و درگذشت  
از آن هر دو لشکر برآمد خروش  
ز گردان هیتال مردی دگر  
به زوبین ورا نیز افکند خوار  
یکی دیگر آمد بمیدان دلیر  
به زوبین دوشش مرد هیتال شاه  
جهان گشت در چشم هیتال تار  
همیخواست برگردد از رزمگاه  
ز سرتا بپا بود پوشیده زرد  
برخ برقع و تیغ هندی بندست

ببرسد هیتال کین مرد کیست  
ندانیم گفتند کین نامدار  
کزین روی آمد بران زردپوش  
چو از کین ببزدیک نضوح شد  
به نضوح گفت ای ستمکاره مرد  
بر آورد نضوح از کینه خشت  
به تنگ اندرش رفت و غرید سخت  
بر آورد دست و بر آورد خشت  
شد اندر زمین خشت او ناپدید  
بزد دست و گرز گران برکشید  
ز کین گرز بر کله فیل زد

چو بسادی که آمد گیه نوح تند  
 اجل بر سر قیل بر خاک بیخت  
 جوان گرز کین بار دیگر کشید  
 چو طهمورث شیر بر اهرمن  
 تنش نرم با خاک شد جا بجای  
 برانگیخت اسب و بیرون رفت زود  
 بشد رنگ از روی ارزنگشاه  
 چنان مست شد کش ز کف شد عنان  
 رخس گشت از بیم چون شنبلیله  
 برآمد ز هر سو غو کوره نای  
 چو فردا برآید خور از کوهسار  
 که از خون همه دشت مرجان کنم

### رفتن نسناس زنگی برزم او گوید

بباید سرش آورم زیر چنگ  
 که گردد پشیمان از این دار و پرد  
 تهی شد سر نامداران ز خواب  
 کشیدند صف از یسار و یسمین  
 بمیدان در آمد چو کوه روان  
 که آواز او رفت تا پنج میل  
 ازو لرزه بُد بر تن فیل مست  
 چو بزم مویهایش کی بود و بلند  
 سیلش چو دم خر عیسوی

فرود آمد از پیل نسطوح تند  
 ز سر مغز آن فیل بر خاک ریخت  
 بر آورد تیغ و بسر او دوید  
 چنان زدش بر سر عمود کشتن  
 سر نامور رفت در زیر پای  
 جوان چون چنین دستبردی نمود  
 نه بشناخت او را کسی ز آنسپاه  
 ز شادی چو هیتال دید آنچنان  
 وزین روی ارزنگ چون او بدید  
 عنان را به پیچید و شد باز جای  
 بدو گفت نسناس کای نامدار  
 بمیدان یکی رزم شیران کنم

گر آن زردپوشی که آید بچنگ  
 نسایم بدو آنچنان دستبرد  
 دگر روز چون سر کشید آفتاب  
 دگر باره آن هر دو لشکر ز کین  
 برانگیخت نسناس فیل دمان  
 یکی بر خروشید مانند فیل  
 یکی از پشت ماهی بدست  
 دو ابروش چون پاچه گوسفند  
 چو یک تُسیره ریش دراز و قوی

میان دو لشکر جو آمد سپاه  
 دلیری بمیدان درآمد جو شیر  
 جو آمد بر او تیر باران گرفت  
 جو زنگی چنان دید بر گرد فیل  
 بزد بر سرش تیغ زهر آبدار  
 یکی دیگر آمد ورا نیز کشت  
 چنین تاز گردان هیتالشاه  
 دگر کس نیامد بمیدان اوی  
 برآشفته بلال بر گرد فیل  
 سر ره پی کین نسناس بست

### کشته شد بلال بدست نسناس زنگی گوید

بدو گشت کسای زنگی دیوچهر  
 چنانکه ز میدان فرستم بدر  
 بگفت این و برداشت گرز کشتن  
 بزد بر سر گرد نسناس تیز  
 فتاد از بر فیل بر خاک خوار  
 جو هیتال دید آن رقیب سپاه  
 ز سر شهر خسروی برگرفت  
 جو برگشت بخت از من خاکسار

بگیری ز من دستیردی بدهر  
 که بر تو بگیرند مام و بدر  
 بفرید مانند اهرمن  
 مر آن گرز کین همچو الماس تیز  
 بیک گرز برگشت از کارزار  
 که شد کشته بلال در زمگاه  
 ببارید خون دست بر سر گرفت  
 جو شد کشته بلال خنجر گزار

### پیدا شدن نقاب دار زردپوش و رزم او با نسناس گوید

که از دشت ناگاه برخاست<sup>۲</sup> گرد  
 بیامد سواری به ساز نبرد

۱- از اینجا افتادگی دارد.

۲- در اصل روزگار. خطای کاتب. فیلسف تصحیح نمودهیم.

۳- در اصل برخواست. خطای کاتب. فیلسف تصحیح نمودهیم.



جو در سای آتش برآمد بجوش  
 بکسردار شیران جنگی گرفت  
 که گشت از نهیش دل شیر کند  
 بدو اندر آمد جو شیر عرین  
 که بپرید خود و بشد سوی سر  
 بزد در زمان تیغ زهر آبدار  
 دل شاه ارزنگ شد پر ز بیم  
 شد از بیم رخسار مه سندروس  
 برآمد ز شادی بجایش نشست  
 سوی رزمگه بر نگاه آنزمان  
 بدو اندر آمد مر آن دیو زشت  
 بزد جنگ و بگرفت آن نسامدار  
 که جوشن بشد چاک هم بیکرش  
 برافروخت رخساره زشت او  
 که شد دشت پر گرد و تیره چه دود  
 سمندی بزیرش جو بز آن عقاب  
 خروشید مسانده شیر زوش

پیدا شدن نقابدار سیه پوش و رزم او با نقابدار زرد پوش گوید

که مردی ز مردان نماند نهفت  
 جو آهنگ شیران چه شیر آورم  
 ز یاری هیتال کام تو چیست  
 که ای هندی خیره نابکار  
 جز این نیست نام یلان دلیر

دگر ره بندی آمد آن زرد پوش  
 سر ره به نسانس زنگی گرفت  
 بزنگی یکی حمله آورد تند  
 بر آورد آن از زنگی ز کین  
 بزد آنجنان بر سر نامور  
 بدزدید از تیغ او سر سوار  
 بدو از نامی که کردش دو نیم  
 برآمد ز لشکر غونای کوس  
 بشد شاد هیتال از آن ضربدست  
 همیکرد از افراز فیل دمان  
 جو زنگی چنان دید برداشت خشت  
 بیفکند آن خشت زهر آبدار  
 عنان باز پیچید و زد بر سرش  
 شدش خسته قالب هم از خشت او  
 که ناگاه گردی برآمد کبود  
 سیه پوش گردی سرخ بر نقاب  
 در آمد بزدیک آن زرد پوش

بدان زرد پوش آن سیه پوش گفت  
 هم اکنون تو را سر بزیر آورم  
 نخستین بمن گوی نام تو چیست  
 بدو گفت آن زرد پوش سوار  
 مرا نام گرز است و تیغ است و تیر

تو بر گوی با من کتام و نژاد  
 نه من از تو درگاه کین کمترم  
 نه تو شیر غرّان و من روبهم  
 ترا دست و پا هست چشم و دو گوش  
 بدست تو گر تیغ برّان بود  
 گنه کین ترا گر سنانست و پس  
 تو را گر بکف هست خشت بلند  
 تو را گر زره هست و در کبر یار  
 تو را گر سر بنجه پهلویست  
 مگر آنکه نشیدی این داستان  
 زره گر گر از سنگ سازد زره  
 سیه پوش گفتا که ای زرد پوش  
 ز گردان نه زید که لاف آورد  
 چو یازم سوی نیزه جنگ جنگ  
 بگفت این برداشت پیچان سنان  
 دو یل نیزه بر نیزه انداختند  
 هر آن بست آن بست این می گشود  
 زره از تن آن دو جنگی سوار  
 زمین ز آتش نیزه افروختند  
 دو شیر زیان هردوان خشمناک  
 فگندند نیزه ریودند گرز  
 بهم هر دو یل گرز کین می زدند  
 سیه پوش بسنهاد رو در گریز

که اکنون چنانی که سامت نژاد  
 نگه کن گنه کین ز تو بهترم  
 که بیم از تو در جان گنه کین نهم  
 مرا نیز آن هست هنگام جوش  
 مرا در کمان تیر برّان بود  
 مرا تیر و گرز گران است و پس  
 بسبازو مرا هست پیچان کمند  
 مرا هست پیکان جوشن گرز  
 مرا نیز بازو و گردن قویست  
 که زد شاه جمشید روشن روان  
 ز پیکان گرش هست بر دل گره  
 هم اکنون کفن بر تن از گرد پوش  
 چو با نامداران مصاف آورد  
 فروافکند نیزه جنگ جنگ  
 بدو اندر آمد چو شیر زیان  
 یکی رزم مردانگی ساختند  
 هر آنچه آن گشود این دگر می نمود  
 ز باد سنان ریخت چون برگ خوار  
 به نیزه زره بر بدن دوختند  
 بدیشان نه ترس و برشان نه پای  
 نمودند آن هر دو آن یال و برز  
 بهر دم گره بر چین می زدند  
 بشد زرد پوش از پیش تند و نیز

زمین آمد از بانگ شیران بجوش  
 سیه پوش بنهاد از کینه جنگ  
 سر زردپوش اندر آمد بدم  
 بغزید مانند تیره میغ  
 سبک در بودش ز زین خدنگ  
 وز آن هر دو لشکر به برد آن بدر  
 که زین گونه رزمی ز گردان نه خاست  
 بر آسفت با خود برآمد بخشم  
 همی گفت و می کند از کینه دست  
 به چرخ بلندش سر و پال شد

### نامه نوشتن هیتال شاه به اکره دیو و آمدن شنگاوه گرد گوید

نهان مهره مهر در زیر جام  
 نشست بر تخت و آوای نای  
 ایسا گرز و شمیر و خنجر شدند  
 بدزدید بانگ تیره دو گوش  
 که نلساس آمد بتزدیک گاه  
 ز بهر چنین روز و این رنج داشت  
 چنان شد تن او که بود از نخست  
 که ای شاه با رأی با کبر و خود  
 نیاریم آهنگ کین یغنیوم  
 سر هفته آنیم در رزمگاه  
 ز جنگ و ز شورش فرود آرمید

برآمد از آن هر دو لشکر خروش  
 چو آن زردپوش اندر آمد به تنگ  
 بیفگند در گردنش خمّ خام  
 به تندی بزد تیغ و برداشت تیغ  
 کمتدش بسزید یسازید جنگ  
 کشیدش بر ترکش آن نامور  
 ندانست کس کان دو گرد از کجاست  
 بشد شاه ارزنگ را تیره چشم  
 که گویا ز من بخت برگشته است  
 بسی شاد ازین شاه هیتال شد

چو کرد ازدهای شب قیرفام  
 دو لشکر دگریاره شد باز جای  
 طلایه بیرون از دو لشکر شدند  
 غونای برد از سر مرد هوش  
 به فرمود در لحظه ارزنگشاه  
 از آن نوش دارو که در گنج داشت  
 بدادش جهانجوی تا شد درست  
 به هیتال مردی فرستاد زود  
 یکی هفته باید که شادان شویم  
 بسدان تا برآوده گردد سپاه  
 بسزیرفت هیتال چون این شنید

وز آن پس طلب کرد دانا دبیر  
 به اکره یکی نامه بفرست زود  
 که گرهت ما را جهانجوی یار  
 ایسا گرد شنگاوه تیزچنگ  
 کازین گونه کاری مرا افتاد  
 بدیشان مرانیت در کینه تاو  
 بجز گورد شنگاوه نامور  
 جو آن نامه بنشید لنگر کشید  
 بیهند جوشنگاوه شیر گیر  
 ز ییلان جنگی دگر یک هزار  
 شنیدم که شنگاوه تیزچنگ  
 یکی جامه بودش ز جرم یلنگ  
 به گاهی که او سوی میدان شدی  
 یکی تیره در پیش زین بر ز سنگ  
 ورا چون هزیر زینان جنگ بود  
 زره پیش چنگش جو کرباس بود  
 بدیدی در آن جنگ از خار راه  
 جو آمد به نزدیک هیتال شاد  
 بدو کرد هیتالشاه آفرین  
 بمی خوردن اندر نشستند شاد  
 که اکنون از ارزنگ کسی غم بود  
 یکی هفته زینگونه پیمود نوش  
 صدای دف و جنگ می بود و بس

بدو گفت کسای مرد دانای پیر  
 بر شاه اکره بمانند دود  
 سیاهی فرستد بدین کارزار  
 کزو لرزه دارد به دریا نهنگ  
 ندارد کسی رزم این گونه یسار  
 که ایشان عقابند و من چون چکاو  
 نه بندد در این کین ایسا شه کمر  
 فرستاد بنا ساز کین چون سزید  
 ایسا سی هزار از ییلان دلیر  
 بیاورد شنگاوه نامدار  
 بدی حربه اش در گیه کینه سنگ  
 هم از جرم کرکان بدی ساز جنگ  
 پی رزم شیران و گردان شدی  
 همی داشت در بهر میدان جنگ  
 همه حربه اش گناه کین سنگ بود  
 تو چنگش مگو کان الماس بود  
 در آخر نه جنگ و نه سنگ سیاه  
 ببردش نماز و زمین بوسه داد  
 یکی مجلس آراست در دم گزین  
 بکسردند از رزم ارزنگ یسار  
 که سورش دگر جمله ماتم بود  
 که از خوردن می نشد کس خموش  
 به مجلس درون جوش می بود و بس

سر هفته برخاست<sup>۱</sup> آوای نای  
دگر بساره جنید لشکر ز جای  
صف آرائی هیتال با ارزنگ شاه در برابر همدیگر

سبه جمله جنید از جای خویش  
تدانت بیدل سر از پای خویش  
یکگردند دم توران گره  
بخود راست گردند گردان<sup>۲</sup> زره  
میان تنگ بستند مر جنگ را  
کشیدند تنگ و ز بر تنگ را  
سنانها گرفتند در دست خوار  
بزمین خدنگ اندر آمد سوار  
علمها ز هر سو برافراشتند  
همه رزم را بزم پنداشتند  
نهادند سر سوی آوردگاه  
دو لشکر ز کین همجو ابر سپاه<sup>۳</sup>  
کشیدند صف در صف یکدیگر  
سپر در کف و تیغ کین در کمر  
تیره زنان بیل بانان شاه  
ابریشت بیل آن میان سپاه  
همی ناله نای و شیور بود  
یلان را تو گونی مکر سور بود  
سر بردل از باده کینه مت  
دل بیدلان رفته بیرون ز دست  
به استاد شنگاوه پیش سپاه  
پس پشت او فیلبانان شاه  
ز قیلان که آمد بعرض شمار  
بدی شش هزار اندر آن کسارزار  
همه زیر برگتوان کجیم  
بهر قیل بر ده دلیری سوار  
در آمد بعرض شمار سپاه  
صف اندر صف ایستاد لشکر گروه<sup>۴</sup>  
وزین روی صف شاه ارزنگ بست  
کشیدند صف از یمن و یسار

۱- در اصل برخاست. خطای کاتب، قبلاً تصحیح نمودیم

۲- در اصل گردان عطای کاتب، قبلاً تصحیح نمودیم

۳- در اصل کلمه بلا به نظر ما باید سپاه باشد که قبلاً تصحیح نمودیم

۴- در اصل گروه، خطای کاتب، قبلاً تصحیح نمودیم

که در کینه اش جنگ چون داس بود  
 به قلب اندر آن بود ارزنگشاه  
 به پیش سپه داشت از بهر کین  
 چو زاغان که باشند بر روی برف  
 نموده چو در شب ز گرد (وان) قمر  
 نموده چو در شب ز گرد (وان) شهاب  
 نموده چو در دست کیوان هلال  
 تو کفتی ستاره نموده ز ابر  
 چنان چونکه از باد دریای ژرف

### رها شدن شهریار از بند هیتالشاه گوید

برآمد یکی گرد از روی دشت  
 همه شیر مردان جنگ آوران  
 سراسر همه گرد خنجر گزار  
 همه گرز و شمشیر و خنجر به کف  
 سه دریائی از قیر گفتی بجوش  
 ز راوی بدینگونه گوید سخن  
 بدان قلعه و شهر حصن بلند  
 ابا یسور فرخنده یل اردشیر  
 سراسر همه گرد خنجر گزار<sup>۱</sup>  
 ز خوردن سپر هیز و بیدار باش

به پیش اندران گرد تناس بود  
 کشیدند پیلان به پیش سپاه  
 هزار صد شصت پیل گزین  
 سیاهان کشیدند صف شگرف  
 بدست سیاهان سپرهای زر  
 ستانها بدست سیاهان بتاب  
 کمان در کف هندوی بدسگال  
 ز بس جوشن و خنجر و خود و کبر  
 زمین موج میزد ز لشکر شگرف

چو صف دو لشکر چنین راست گشت  
 سیاهی سراسر در آهن نهران  
 در آهن نهران جمله همچون شرار  
 رسیدند بستند صف، یکطرف  
 برابر سه لشکر یکین خروش  
 سراینده داستان کهن  
 که روزی که کردند یل را ببند  
 نگهبان آن قلعه بد باج گیر<sup>۲</sup>  
 شبی با سپر باج گیر سوار  
 یک امشب در این قلعه هشیار باش

۱- بعضی جا، بازگیر و بعضی جا، باج گیر نوشته است. ما اصالت نسخه را حفظ کردیم.

۲- این مصراع جایش اینجا نیست و ده مصراع قبل گفته شده. کاتب سهواً تکرار کرده است و مصراع اصلی از قلم افتاده است.

مکن خواب و بیدار می باش نرم  
 بشد بسایبان اردشیر سیاه  
 بسزندان شب در گرفتار مهر  
 تسیره زن افکنده از کف دوال  
 نه آوای زنگ و نه بانگ سَلَبْ  
 بدو گفت کای نامور شهریار  
 رهانم از این حلقه های کمنند  
 که باشم از این پس تو را من رهی  
 نهم من سراسر بدستت درست  
 گرفتارم ای کرد با ایال و زفت  
 برون آوری گر مرا زین حصار  
 سپارم به تو دخت تو یال را  
 جهان را در آرایش تو کنم  
 نه آگاه از این لشکر نه بدر  
 شب تیره کردش برون از حصار  
 برقت و بسخوابید بر جای خود  
 سر بساج گیر اندر آمد ز خواب  
 همان بند دید و ستون بلند  
 یکی چوب زد بر سرش همچو دود  
 پسر از بساد بساد آرزویت بدر  
 چه پرسد چه پاسخ دهم بیم شاه

بدین تا کنم چشم از خواب گرم  
 بگفت و بسخوابید در خوابگاه  
 چو نیمه گذشت از شب دیوچهر  
 خروس سحرخوان فروهشته بال  
 دم صبح بشکسته در نای شب  
 بشد پیش یل اردشیر سوار  
 ترا گر برون آورم من ز بند  
 چه چیز از بزرگی مرا می دهی  
 بدو گفت آن چیز امید تست  
 به دخت جهانجوی تو یال گفت  
 سپدار گفتا کای نامدار  
 چو بردارم از کینه کویال را  
 تو را در سرانديب خسرو کنم  
 بشد شاد و از بند کردش بدر  
 بدادش یکی اسب همامان گذار  
 ز لشکر کس آگه ازین یل نهد  
 چو روز دگر سرکشید آفتاب  
 ندید آن زمان پهلوان را به بند  
 یکی بنا پسر زین درستی نمود  
 مکن گفتمت خواب کت ای پسر  
 چو بوزش برم پیش دژخیم شاه

۱- در اصل خواب. خطای کاتب، همانا تصحیح نمودیم.

۲- مصرع را همانا تصحیح کرده‌یم: چو پرسد چو پاسخ دهم بیم شاه.

همیراند مرکب جو بساد بهار  
چنین تا بر حصن بهزاد شد  
خبر یافت بهزاد از شهریار  
به کرد آفرین و زمین بومه داد  
گزین کن هزار از پی کارزار  
همان آب رفته بسجوی آورم  
ز گردان نامی دوره صد هزار  
رسیدند شادان بدان رزمگاه  
دو شاه و سه لشکر جو ابر بهار  
دل آکنده از کین هیتالشاه

### خبردار شدن هیتالشاه از بند پاره کردن شهریار و بدر رفتن گوید

دو تا از یسار و دو تا از یمین  
که بگریخت از بند او نیکخواه  
سر آن شیر دیوانه از بند چست  
برآشت از آن کار و شد تیره چشم  
مده دل بغم زین یل کینه خواه  
به اردنگیان کارزار آورم  
زمین گشت لرزان جو دریای نیل  
شد از گرد فیلش جهان لاجورد  
دو کیسه پر از سنگ از بهر جنگ  
تو گفتی (کنند) ابر غرّان خروش

وزین در جو شد نامور شهریار  
بدان راه بر تند چون باد شد  
دم صبح آمد به پای حصار  
پرون آمد از حصن مانند باد  
جهانجوی گفتا ز گردان کار  
که زی شاه اردنگ روی آورم  
گزین کرد بهزاد در دم سوار  
پرفتند از آنجای در دم پراه  
که بودند بسته صف کارزار  
جهانجوی هم بست صف سپاه

کشیدند صف چار لشکر چنین  
که آمد خبر پیش هیتالشاه  
همه بند زندان بهم در شکست  
جو هیتال بشنید آمد بخشم  
بدو گفت سنگاوه کای پادشاه  
یک امروز من کینه خوار آورم  
بگفت این و پرکنند از جای فیل  
درآمد بمیدان که جوید نبرد  
پر آن بیل بسته یل تیزچنگ  
جو آمد بمیدان بر آورد جوش

۱- مبالغه بیرون از اندازه است

۲- در اصل برکانت عطاقی کاتب، قیاساً تصحیح نموده‌ام



وز آن پس طلب کرد از آن مرد گرد  
 یکی بانگ زد بر سران سپاه  
 به آئین گردان و شیران رود  
 به کف بر یکی گرز مانند نیل  
 غو نای ژوبین برآمد به ماه  
 بیازید شنگاوه زی سنگ چنگ  
 تو را با شه ارژنگ باری چه کار  
 به آهنگ شیران چو رای آورم  
 که کردی چنین روی در کارزار  
 که تا بنگرد تنگ پیلش درست  
 فرو ریخت مغز سرش از برش  
 سبک سنگ ازو بخت برگشته پای  
 بیبارید خونابه بر شنبلیله  
 سیه دار فرخنده شیرخوی  
 برانگیخت از جای سرکش سمند  
 سیه دار فرخنده شیرخوی  
 شه ارژنگ دیدش ز قلب سپاه  
 جهانجو سیه دار یل را بدید  
 بگفتا سرآمد مرا درد و رنج  
 برآرم ز بدخواه اکنون دمار  
 شد از بیم چرخ کبود آبتوس  
 بشنگاوه ره بست در رزمگاه  
 ندیدی تو رزم یلان سوار

به دشنام ارژنگ را برشمرد  
 بشد رنگ از روی ارژنگشاه  
 که مردی ز گردان بعیدان رود  
 برانگیخت از جای نسناس پیل  
 درآمد چه کوهی میان سپاه  
 چو آمد بتزدیک شنگاوه تنگ  
 به گفتش که ای زنگی دیوسار  
 هم اکنون سرت زیر پای آورم  
 نه هستی چرا تنگ پیل استوار  
 چو نسناس بشنید خم کرد پشت  
 بستدی یکی سنگ زد بر سرش  
 ز بالای تخت اندر آمد به خاک  
 چو ارژنگ از اینگونه کردار دید  
 بمیدان شنگاوه آورد روی  
 بدینسان چنان شهریار بلند  
 بمیدان شنگاوه آورد روی  
 چو آمد دلاور به آوردگاه  
 چو از قلب لشکر یکی بنگرید  
 بشد شاد ارژنگ بنواخت سنج  
 چو آمد بیاری مرا شهریار  
 دسامد ز شادی همی کوفت کوس  
 سیه دار چو آمد میان سپاه  
 بگفتا که ای هندوی نابکار

چنین بساخ آورد آن اهرمن  
 که اکنون بگرید بمرگ تو مام  
 بدو گفت در دست تو تیغ من  
 هم اکنون بخوانم بتو نام خود  
 چو سنگاوه بشنید برداشت سنگ  
 چنان بر سرین گاه آن باره خورد  
 در آمد ز بالا بر باره زیر  
 چو ارژنگ دید آن هم اندر زمان  
 فرستاد زی نامور شهریار  
 بفرید زی تیغ کین دست بُرد  
 دگر باره برداشت سنگاوه سنگ  
 بزد تیغ خرطوم فیلش فکند  
 فرو جست سنگاوه از پشت پیل  
 شد از پیش او شیر نر در گریز  
 بدانت کان جمله ریو است و رنگ  
 چو سنگاوه آن کرد آن نامدار  
 بدانت کسز مکر آن نامور  
 در آمد بنزدیک پیل تند و تیز  
 کش از بساره کین بزیر آورد  
 کشانش برد پیش هیتال شاه  
 سپهدار آمد ز بالا بزیر  
 دو بر دل ز کین در هم آویختند  
 که از دشت برخاست گردی چو قیر

چو نامی بگو نام خود پیش من  
 ز گیتی نه بینی دگر هیچ کام  
 مرا نام ای دسمن اهرمن  
 چو بردارم از تیغ کین کام خود  
 تهی کرد کین گرد زین خدنگ  
 که شد استخوان بر سر باره خورد  
 بر آمد ز هر سوی بانگ نغیر  
 یکی باره در زیر زین در زمان  
 جهانجوی شد بر تکاور سوار  
 که بنماید او را یکی دستبرد  
 سپر پیش رو برد آن تیز جنگ  
 بس غلطید بر خاک فیل بلند  
 تو گوئی که از کوه غلطید سیل  
 نشد از پیش پیل چنان تند و تیز  
 که ناگه زند بر سر شیر سنگ  
 نرفت از پیش از پی گیر و دار  
 شد آگناه برگشت چون شیر نر  
 گرفتش گریبان ز روی ستیز  
 تنش را بس جنگال شیر آورد  
 بد آن تا به بیتند یکسر سپاه  
 کسمرند سنگاوه بگرفت شیر  
 بساخن ز تن خون فروریختند  
 سواری پیامد چو شیر دلیر

بسرخ برقع بسته یل نامدار  
 بستزدیک شنگاوه آمد میان  
 نهشتش جهانجوی گرد و گزین  
 تو را با نبرد دلیران چکار  
 بیامد چو دریای آتش بجوش  
 تو را بسته بودم بخم کمند  
 که بودی تو خود در دم ازدها  
 رهاندم ز بندم و شدم رستگار  
 فکندند طرح نبرد سران  
 برآشفتم لب را بدندان گزید  
 نه آن زردپوشت آمد بکین ؟  
 که در کینه چون شیر غرآن بود  
 بغزید بر سان ابر بهار  
 خروشید بر سان غران پلنگ  
 چنان چونکه عنقار باید چکاو  
 چو شیر زیان باز بر زمین نشست

سیه پوش از بنای تاسر سوار  
 کشید از میان خنجر برق سان  
 که راند بشنگاوه آن تیغ کین  
 بدو گفت ای نامدار سوار  
 که از بور لشکر مر آن زردپوش  
 سیه پوش را گفت ای ارجمند  
 که از بند من کرد بیرون تو را  
 سیه پوش گفتا که سروردگار  
 بگفت این و برداشت پیچان سنان  
 چو از قلب هیتالشاه آن بدید  
 به لشکر بگفت این دلیر گزین  
 بگفتد گردان بلی آن بود  
 دزین رو جهانجوی یل شهریار  
 کمریند شنگاوه بگرفت تنگ  
 ز جا در ریودش به نیرو و تاو  
 ز دش بر زمین و دو دستش به بست

### بردن شهریار شنگاوه را به پیش ارژنگشاه گوید

چنان خسته و بسته ز آوردگناه  
 بدید آن رخ نامور شهریار  
 بشد پیش آن نامور پهلوان  
 بسوسید یل را روان چشم و سر

بسپردش کشان(ن) پیش ارژنگشاه  
 چو از دور ارژنگشاه سوار  
 فرود(آمد) از پشت پیل دمان  
 بسفل برگشود و گرفتش بر

سپهدار گفستا بیزدان سپاس  
 هر آنچه چیز کآمد و را پیش گفت  
 جهانجوی شنگاوه را بسته دست  
 دگر باره آمد بمیدان کین  
 کزین روی سیه پوش آن زردپوش  
 سنان در کف هر دو با هم شکست  
 بهم هر دو یل تیرا کین می زدند  
 ز بس کناز دو جانب روان تیر شد  
 نشد تیر بر کبیرشان کارگر  
 چو زی هم رسیدند آن زردپوش  
 بسزد بر سر آن سیه پوش تیغ  
 سیه پوش دزدید از تیغ سر  
 فرود آمد و خود بر سر نهاد  
 بر آورد آن تیغ زهر آبدار  
 سپر بر سر آورد آن زردپوش  
 بسزد دست برداشت پیچان کمند  
 سیه پوش هم در زمان ختم خام  
 فگندند هر دو بر هم کمند  
 بگرداند اسب آن از این این از آن  
 ز بس هر دو بر هم فگندند زور  
 کشانش همی خواست بیرون برد

که دیدم دگر شاه یزدان شناس  
 شنید و از او مساند اندر شکفت  
 بسپردش بر شاه یزدان پرست  
 دژم روی آشفته و خشمگین  
 ز کین هر دو بودند با هم بجوش  
 گرفتند از کین کمانها بدست  
 ز کین آسمان بر زمین می زدند  
 سپر در کف هر دو کسبگیر شد  
 کشیدند چون تیغ تیز از کمر  
 بر آورد چون شیر غران خروش  
 تو گفستی که زد برق بر کوه تیغ  
 فتاد از سرش در زمان خود زر  
 نشست از بر باره دیگر چو باد  
 در آمد بدو همچو باد بهار  
 نبودش رسیده از آن تیغ هوش  
 زمین کرد لرزان ز فعل سمند  
 ز فتراک بگشاد از بهر نام  
 سر هر دو یل اندر آمد به بند  
 ز هر دو (جوان) خاست آبانک فغان  
 سیه پوش اقتاد از پشت پور  
 ز خونش روان جوی جیحون برد

۱- در اصل تیغ عطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل حر است، عطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

گسره مویش از تیر جوشن گشاد  
 چنان چونکه از زیر ابر آفتاب  
 بغزید بر سان ابر بهار  
 بزد نعره کای شهریار بلند  
 جو دیدم ترا بسته‌ای شهریار  
 فگندم در آتش تن روح را  
 به بند اندرونم چنین خوار و زار  
 یکی زئی من دستبردی نمای  
 نه جای درنگت و جای خموش  
 ز شادی مراد دست کوتاه شود  
 فستد طشتم از طرف بام بلند  
 برانگیخت او باره تند پوی  
 بزد دست تیغ از میان برکشید  
 سر مه رها گشت از زیر بند  
 دگر باره آن خود بر سر نهاد  
 چنین گفت کای سکزی نابکار  
 هم اکنون بچنگال من چون کنی  
 در و دشت یکسر سوار من است  
 بدین گرز و شمشیر و آهنک من  
 هم اکنون سرت زیر گرد من است  
 کمند افکن شیر سر را به پال

ز سر خود آن نامور اوفتاد  
 رخی گشت پیدا به زیر نقاب  
 یکی دختری دید بل شهریار  
 بر آورد آن دخت کحلی برند  
 فرانک منم عاس را پای دار  
 بکشتم من از کینه نصوح<sup>۱</sup> را  
 ز بهر تو ای نامور شهریار  
 گرت هست با من سرت بر گرای  
 رها جانم از جنگ این زردپوش  
 مبادا کزین شاه آگه شود  
 بگمرد مرا او در آرد به بند  
 سهد چو بشنید آن گفتگوی  
 جو آمد بتزدیک او را بدید  
 بزد تیغ برید بیجان کمند  
 برفت و نشست از بر باره شاد  
 جو دید آنچنان زردپوش سوار  
 شکار من از بند بیرون کنی  
 ندانی که او خود شکار من است  
 همه چشم دارند بر جنگ من  
 تو را آرزو گم تیرد من است  
 رها شد گر از دست من آن غزال

<sup>۱</sup> بعضی جا نصوح و بعضی جا صوح نوشته شده است ولی ما همه جا نصوح نوشتم.

سر نامدارات بسدام آورم  
ولیکن کنون گشت از چرخ هور  
چو من دست بر ختم خام آورم  
بسببندیم شبگیر سنگ ستور  
بکف دامن نام و سنگ آوریم  
بگفت ایسن و برگشت آن نامدار  
بگفت ایسن و برگشت آن نامدار

### هنر نمائی کردن فرانک با شهریار گوید

بسیامد به پیش فرانک دلیر  
چه دیدش فرانک برآمد برش  
بهدار کردش بسی آفرین  
دگر رأی میدان گردان مکن  
برو تا نداند کسی زین سپاه  
چو یاریم بخشد خداوند ماه  
وز آن پس تو را سوی ایران برم  
ولیکن نمانم ایسا گلعدار  
فرانک بدو گفت ای نره شیر  
مرا برد و در زیر بستد آورید  
به نیره گستم شب تیره بند  
ببرون آمدم من ز زندان اوی  
شب تیره و کس نبود باخبر  
بر ایسی نشستم شب تیره من  
بهدار گفتم برون بازگرد  
فرانک سبک سوی لشکر گرفت  
جهانجوی برگشت از آوردگاه

بهدار فرخنده شیر گیر  
فرود آمد و بوسه زد بر سرش  
که شاهین به تخت بود تیزبین  
چنین آرزو رزم میدان مکن  
که هستی تو دخت جهانجوی شاه  
بگیرم سر تخت هیتالشاه  
تو باشی سر باتوان حرم  
که بود اینچنین زردپوش سوار  
بمن نیز نشمود روی آن دلیر  
مهر را بسخم کسند آورید  
بر شیر کی تباب دارد کسند  
ببریدم سر یاسیانان اوی  
همه یاسیانان بخواب سحر  
برفتم برون از دم اهرمن  
بدین سان مکن باز رأی نبرد  
سبک زآنکه بر دست سر برگرفت  
فرود آمدند آن دو شاه سپاه

### بخشیدن جام انجمن نمای با آئینه حکمت ارژنگشاه به شهریار گوید

جو زین باغ طاووس زرین بر  
غزالان مشکین به باغ آمدند  
به لشکر برابر فرود آمدند  
بفرمود ارژنگ تا تخت زر  
همه یکسره پیش شاه آمدند  
بپهدار آمد پند یک شاه  
ببوسید چشم و سر نامور  
یگنجور گفت آنکه گفتم بیار  
ببرفت و بیاورد گنجور شاه  
نخستین یکی جام گوهرنگار  
ز گوهر مرصع مر آن جام زر  
دویم نیز در پیش آن نامدار

### مجلس آراستن ارژنگ شاه با شهریار گوید

چنین گفت ارژنگ با نامور  
که تا هر یک از این دو صنعت بود  
مر این جام را جام انجم نمای  
مر آئینه آئینه حکمت است  
چنین کرد انجام انجم نمای  
که هرگاه باشد پراز پاده جام  
ستاره هر آنج اندر افلاک هست  
بداند هر آنکس که آرد بدست  
که این جام و آئینه را درنگر  
وزین هر دو بسیار حکمت بود  
بخوانند خردمند مشکل گشای  
دو حکمت در او کرده از صنعت است  
خردمند صنعتگر دلگشای  
نماید درو شکل انجم تمام  
نمایان درین جام زر پاک هست  
بدو نیک گیتی ز بسال و پست

به بیند همه سعد نحس سپهر  
 شما را مدار سپهر جهان  
 همان طالع شاه کشورگشای  
 دگر طالع هر که در خلقت است  
 دویم حکمتش آنکه زین جام می  
 برآرد جو از لب برآرد خروش  
 شنیدی جو تعریف جام کهن  
 کز آئینه دل شود زنگ غم  
 به هندوستان اندران یادگار  
 ولیکن مر آئینه از روی بود  
 مر آئینه کوز فولاد خواست  
 کستون حکمت آینه کوش کن  
 دورو داشت آئینه بی کم و کاست  
 بهر روی از آن حکمتی شد پندید  
 چنین بود حکمت بر روی دراز  
 ز بهر متاع خرید و فروخت  
 شدی آن دو کس پیش آئینه شاد  
 بدیدی در آئینه گر سرد روی  
 در آئینه گر رونمادی فروغ  
 بدان روی دیگر چنین بود راست

وزین جام بنا گردش ماه و مهر  
 شود اندرین جام حکمت عیان  
 توان دید در جام انجم نمای  
 نمایان درین جام بر حکمت است  
 هر آنکس که نوشد به آئین کسی  
 بیارت بگوید که بسادات نوش  
 از آئینه هم نیز بشنو سخن  
 شنیدم که این مانده از شاه جم  
 مر آئینه در جام گوهر نگار  
 که نزدیک شاه جهانجوی بود  
 سکندر بهنگام خود کرد راست  
 ز گوینده داستان کهن  
 به یگروی کج بود یگروی راست  
 که ماندش شگفت آنکه او را شنید  
 که با هم دو کس گردی رزمراز  
 یکی زین دو گر چشم رایش بدوخت  
 به کردی به آئینه سوگند یاد  
 قسم راست بودی از آن گفتگوی  
 شدی شرمسار او ز گفت دروغ  
 مر آئینه ای کوز حکمت بخواست

۱- در اصل بیرون. خطای کاتب، قبلاً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل عالم است. خطای کاتب، قبلاً تصحیح نمودیم.



رخ خود در آئینه دیدی سفید  
وگر مردنی بود دیدی سیاه  
دعا کرد آرژنگ را در زمان  
سر و داشت برتر از ماه باد  
کنند تو در گردن بدسکال  
بسببید دستش یل نامدار  
چهل نازنین خویرو بیش داد  
همه مشکمویان آهو شکار  
کنه بردی بدو جشن اورنگ ماه  
فروزنده تر مجلس از مهر<sup>۱</sup> بود  
چو بلبل دم نای می زد خروش  
همی مرغ بود و می و نقل و نی  
ز زنگار زد خیمه شاه تبار

صف کشیدن لشکر در برابر همدیگر گوید

برآمد بر این چرخ گردنده گرد  
برآمد ز هر سوی آوای کوس  
شد از نیل چون کوه و صحرا گذشت  
سر سروان زیر سرکست نرم  
ز دست اجل فتنه بر پا به خاست  
که بر مور آمد شدن گشت تنگ

که در وی اگر خسته ای بنگرید  
شدی شاد کز غم نگردد تباہ  
سپهدار از این بشد شادمان  
که گردون یکدام شهنشاہ باد  
سمند ترا نعل بنادا هلال  
کمین چاکرت نامور شهریار  
چهل اسب بنا زین زر بیش داد  
همه ماهرویان پروین عذار  
وزین بس یکی مجلس آراست شاه  
می و نقل و ساقی گلجهر<sup>۱</sup> بود  
ز لحن<sup>۲</sup> مغنی ز سر رفت هوش  
رخ سرکشان بود گسلگون ز می  
چو بر سبز میدان نیلی حصار

دلیبران به بستند ساز نبره  
جهان شد به کردار روی عروس  
خروش ستوران شریفاً<sup>۲</sup> گذشت  
که امروز بازار رزمست گرم  
سه لشکر برابر دگر گشت راست  
چنان شد ز لشکر درو دشت تنگ

۱- در اصل گلجهره بود، که قیاساً تصحیح نمودهیم. ۲- در اصل مهره بود، که قیاساً تصحیح نمودهیم.

۳- در اصل لحنی.

۴- در اصل شریفاً. خطای کاتبه، قیاساً تصحیح نمودهیم. عموماً کاتب کم میسواد بوده است.

زمین سرانندیب چون کوه شد  
 بنزدیک شه در صف کارزار  
 چنین گفت کای شاه با فرّ و هنگ  
 ز هیتالیان دشت جیحون کنی  
 چو شیر اندر آیم به آوردگاه  
 بیارید آن آئینه پیش من  
 دروغت یار است گفتار او  
 بنزدیک شیر زبان شهریار  
 بین تا شود راستی گفتگوی  
 در آئینه رویش نیامد پدید  
 مکن تندی و تیغ کین برمدار  
 به بینم در آئینه اکنون گواست  
 در آئینه شد چهره او پدید  
 بدانت شد راست گفتار او  
 بدادش ابا تاج زرین کمر  
 بزد بوسه بر پایه تخت شاه  
 یکی جوشن و تیغ و خود و سپر  
 به همراه شه رفت تا تختگاه

### رزم تکاوه با لشکر هیتال شاه

به قلب اندرون شاه در پیش پیل  
 دم نای مغز سران می سترد  
 وزین روی هیتال (شه) پسته صف  
 ز یکسو دلیری کند زردپوش  
 جهان بود گونی چو دریای نیل  
 نفس در گلوی اجل می شمرد  
 نشت از بر فیل گرزوی بکف  
 سپه را بیاراست چون شیر زوش

چو شیری که گردد ز نخجیر مست  
 که ای نامداران لشکر پناه  
 مگر اندر آید بکین زردپوش  
 بمن برکنون بخت زاری کند  
 نشست از بر (گاه) ارژنگشاه  
 که تازی شه زیران من است  
 کز آن باز گویند مردان مرد  
 یک امروز مردانه کن کارزار  
 در آمد بمیدان چو شیر ژیان  
 که جستی گه کین ابا سنگ جنگ  
 طلب کرد گردی ز هیتالشاه  
 دلیران و شیران جنگاوران  
 سرگرد شنکاوه اهرمن  
 نهم بر سرش در صف کارزار  
 سرش کو بیارد بمیدان برم  
 بزد دست آمد به آوردگاه  
 بزد تیر و ژوبین و زو درگذشت  
 یکی سنگ برداشت مانند دود  
 بیازید چنگ و بر آورد سنگ  
 که شد نرم مر مهره هایش<sup>۱</sup> به پشت  
 بر آمد از آن هر دو لشکر فغان  
 فروریخت مغزش بمیدان جنگ

به پیش صف استاد نیزه بدست  
 به گردان چنین گفت هیتالشاه  
 یلی کیست امروز از کین بجوش  
 کزین زردپوشم بیاری کند  
 کازین روی شنکاوه رزمخواه  
 که امروز این رزم ز آن منست  
 یک امروز کاری کنم در نبرد  
 بدین گفت ارژنگ کای نامدار  
 فرو برد سر پیش شه در زمان  
 یکی کیسه در پیش زین پر ز سنگ  
 بگردید چون شیر در کینه گاه  
 بزد نعره هیتال کای سروران  
 کسی کاو بیارد بنزدیک من  
 به یزدان که این تاج گوهرنگار  
 سرش را به گردون گردان برم  
 یکی هندی تیز مغز از سپاه  
 بنزدیک شنکاوه آمد بدشت  
 بر این در به پیچید شنکاوه زود  
 در آمد به پشت سرش تیز چنگ  
 چنان زد بر پشت سنگ درشت  
 ز اسب اندر افتاد بسپرد جان  
 یکی دیگر آمد بیک زخم سنگ

چنین تاز گردان هیتال کشت  
 دگر کس نیامد برون از سپاه  
 چو توپال آن دیدد بر کند پیل  
 دوده گسرد نامی بسنگ درشت  
 جهان پیش هیتال شه شد سپاه  
 به آورد که رفت چون رود نیل

### رزم توپال برادر هیتال شاه با شنگاو گوید

به شنگاو گفت ای ستکاره مرد  
 به گفت این و برداشت گرز گران  
 یکی گرز زد بر سر ترک او  
 بسد زد دید سرگرد شنگاو زود  
 یکی سنگ زد بر سر پیل او  
 فرو رفت توپال از فیل زود  
 گرفتش کمر بند بردش کشان  
 به بست و سپردش به هیتال شاه  
 سپهد چو آن دیدد بر کاشت پورا  
 فرو تاخت در قلب هیتال شاه  
 به گرز گران قلب لشکر شکست  
 بگفتا که همین بر نشین از پسم  
 نشست از پیش تند شنگاو تیز  
 به کشت از سواران دلاور دویست  
 که از دست این زابلی کار من  
 بگیری گسردش سواران کسار  
 ز یزدان ندادی شرم ای سپاه  
 نه از آهن است این نبرده سوار  
 بر آرم هم اکنون ز جان تو گردد  
 در آمد به شنگاو اندر زمان  
 نسیب هیچ کآید بر سر مرگ او  
 فرو جفت از پشت پاره چه دود  
 که پیل اندر آمد ز بالای پرو  
 بر آویخت بها او پکردار دود  
 بر شاه هیتال اندر زمان  
 چو شیر اندر آمد میان سپاه  
 بر آورد چون شیر غرنده شور  
 دگر پاره آمد میان سپاه  
 ز شنگاو بسند گران بر شکست  
 که یاری ز یزدان گیتی پسم  
 سپهد بر آورد شمشیر تیز  
 چو آن دیدد هیتال از غم گریست  
 تبه گشت و شد سرد بازار من  
 که او یک تنست و شما صد هزار  
 که یکتن کنند لشکری را تبه  
 که سستی نمائید در کارزار

برآمد دم نای بانک خروش  
 به تو بال گفتا سهدار شاه  
 بر او کن ره کینه گه تنگ زود  
 بر آورد چون باد کویال زود  
 پس و پشت او سرکشان سپاه

سپاه اندر آمد چه دریا بجوش  
 گرفتند بیل را میان آن سپاه  
 برو برو سر راه ارژنگ زود  
 نشت از بر بیل توپال زود  
 فروریخت زی قلب ارژنگشاه

### رزم توپال با شهریار و کشته شدن توپال گوید

به پیش صف شاه ارژنگ چیر  
 بجنبید گفتم ز لشکر زمین  
 پیامد هیاهوی کند آوران  
 درافتاد در لشکر بسی شمر  
 ز خون شد زمین هر طرف لاله رنگ  
 بیرون آمد از لشکر پیشمار  
 کشیدند از رزم دست آن سپاه  
 همی بر فلک ناله نای شد  
 به ایستاده و گرز کینش به جنگ  
 بر آورد گرداند سرکش سمند  
 میان دو لشکر چو شیر دلیر  
 نتابد ابا آن بیل شیر مرد  
 که آمد سپهد چو شیر زیان  
 سرگرد توپال آمد بدم  
 فرورفت و برداشت خنجر چو شیر

چو آمد بر آویخت توپال شیر  
 چو ارژنگ آن دید آمد بکین  
 گرفتند توپال را در میان  
 متمکاره توپال آن شیر نر  
 جهان کرد بر شاه ارژنگ تنگ  
 سپهد به نیروی پروردگار  
 بیاورد شنگاوه در پیش شاه  
 دو لشکر دگر باره بر جای شد  
 متمکاره توپال در دشت جنگ  
 سهدار برداشت پیچان کمند  
 بر آویخت با گرد توپال شیر  
 بدانت توپال کاندن تبرد  
 بستاید سر بیل را در زمان  
 در انداخت در گردنش خم خام  
 کشیدش ز بالا بزیر آن دلیر

۱- در اصل در همین خطای کاتب، قیاساً تصحیح نموده‌ام.

۲- در اصل کویال، خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

سرش را بزد دست و از تن برید  
 برآورد دم ناله کز نه نای  
 سر بی‌ها برگرفت آن زمان  
 بسوسید روی و بر شهریار  
 چو هیتال آن دید بگریست خون  
 برادر بشد کشته خویش من

### رزم هییتال‌شاه با شنگاوه گوید

کازین روی شنگاوه چون بیل مت  
 در آمد بناورد گه همچو شیر  
 چو هیتال آن دید بگریست زار  
 فرود آمد از بیل بر زمین نشست  
 بمیدان رزم اندر آمد روان  
 بشنگاوه گفت ای سگ ناسپاس  
 ز من روی برکاشتی<sup>۱</sup> در تبره  
 چنانکه بکوبم بکوبال نرم  
 بدو گفت شنگاوه کای نامدار  
 مرا چون گرفت آن جوان دلیر  
 سرم خواست از تن ببرد به تیغ  
 بستابنده آنسینه سوگند من  
 در آنسینه نشمود رویم فروغ  
 چو دیدم دروغم نشد کارگر  
 و دیگر که اقبال ارزنگشاه

ز میدان کین پیش شاه آورید  
 فرورفت ارزنگ از بسادپای  
 به خون بدر خورد خورش روان  
 بسر کرد ارزنگ شه زر نثار  
 که شد بختم اکنون و گشتم نگون  
 گرامی سه فرزند من پیش من

بزد باز بر دست گرز دست  
 خروشان و جوشان چو شیر دلیر  
 دلش رزم را شد یکی خواستار  
 کشتن گرز کاه و بیکر به دست  
 خروشان چو دیوان مازندران  
 نه در چشم شرم و نه در دل هراس  
 کنون با منت (هست) در سر نبره  
 که گردد سر و سینه و یال نرم  
 نه برگشتم از شاه و از کارزار  
 بمیدان مردی گو دار و گیر  
 کند روشن از جان من تیره مغ  
 بخوردم دروغ ای شه انجمن  
 بدانت کآن هست یکسر دروغ  
 کنون بسته دارم بکین این کمر  
 بلند است و با اوست خورشید و ماه

۱- در اصل اغلب بجای کلمه برافتنی کلمه برکاشتی نگار رفته است. ما هم مراعات نمودیم.

بگفت این برداشت سنگاوه سنگ  
 در آمد به تنگ و بزود بر سرش  
 گمان برد سنگاوه کو جان سپرد  
 ز آب اندر آمد که بزود سرش  
 چو آمد بتزدیک هیئتال زفت  
 کمرگاه سنگاوه بگرفت سنگ  
 گرفتش چو آن دید سنگاوه ریش  
 دو بردل بهم کینه جو آمدند  
 سرانجام سنگاوه یازدید جنگ  
 بر آورد از جای و زد بر زمین  
 شد از جادویی در زمان شاه گم  
 بدید آمد آنگاه پیش سپاه  
 نشت از بر پیل شد در ستیز  
 که آن زردپوش اندر آمد چو گرد  
 بشد شاه هیئتال و استاد باز  
 چو آن زردپوش اندر آمد به تنگ  
 نشت از بر زمین و آمد دلیر  
 چنین گفت سنگاوه را زردپوش  
 بدشتی که شد روبه از کینه هی  
 خروشنده باشد در آنجای زاغ  
 بدو داد سنگاوه پاسخ چنین

بگفت این برداشت سنگاوه سنگ  
 در آمد به تنگ و بزود بر سرش  
 گمان برد سنگاوه کو جان سپرد  
 ز آب اندر آمد که بزود سرش  
 چو آمد بتزدیک هیئتال زفت  
 کمرگاه سنگاوه بگرفت سنگ  
 گرفتش چو آن دید سنگاوه ریش  
 دو بردل بهم کینه جو آمدند  
 سرانجام سنگاوه یازدید جنگ  
 بر آورد از جای و زد بر زمین  
 شد از جادویی در زمان شاه گم  
 بدید آمد آنگاه پیش سپاه  
 نشت از بر پیل شد در ستیز  
 که آن زردپوش اندر آمد چو گرد  
 بشد شاه هیئتال و استاد باز  
 چو آن زردپوش اندر آمد به تنگ  
 نشت از بر زمین و آمد دلیر  
 چنین گفت سنگاوه را زردپوش  
 بدشتی که شد روبه از کینه هی  
 خروشنده باشد در آنجای زاغ  
 بدو داد سنگاوه پاسخ چنین

ندیدی تو ضرب یلان روز جنگ  
بزد بر (سر) بارهٔ زردپوش  
نگون اندر آمد ز بر آن سوار  
کمان را بزه کرد مانند تیر  
به گفت این و برداشت از کینه سنگ  
که مغز از سر باره آمد بجوش  
به غزید بر سر سان ابر بهار  
سپر برد شنگاوه بر سر چو شیر

### رزم شهریار با نقابدار زردپوش

یکی سنگ افگند بر آن سوار  
کزو سنگ بگذشت شد بر زمین  
بیاورد مرد جوان برنشست  
ز چپ اندر آمد بشنگاوه تنگ  
درافکند در یال شنگاوه خام  
کشیدش ز بالای باره به شیب  
کشانش برون برد از آن رزمگاه  
دگر ره بمیدان در آمد سوار  
تو را دی بمن وعدهٔ جنگ بود  
کنون زی من آی و کمر تنگ کن  
چو بشنید زو این سخن شهریار  
ازین تیز تک آهوی تیز سم  
سر راه بگرفت بر زردپوش  
چنین گفت با زردپوش سوار  
بیاری هیتال کین<sup>۱</sup> آوری  
هم اکنونت آرم بزیر سمند  
ندیدی تو پرخاش شیران زوش  
فرو داد پشت آن یل نامدار  
که آمد سواری و اسبی بزمین  
بزد بر کمر از سر کینه دست  
بببازید بازوی بگشاد چنگ  
سر گرد شنگاوه آمد بدم  
سبک کرد برداشت آن یل رکیب  
بگردان سپردش به پیش سپاه  
بزد نعره کای نامور شهریار  
پی کین کمر بسته ات تنگ بود  
بر آرای کین رأی آهنگ کن  
برانگیخت باری ز دریا گذار  
که گردش صبا کرده در پویه گم  
چه دریا که از باد آید بجوش  
که ای نامور گُرد خنجر گزار  
همی آسمان بر زمین آوری  
در آرم چه شنگاوه ات زیر بند  
که در کین شدستی چنین تند کوش



که بازی نیاورده بر وی شکوه  
 که شاهین نکرده بکین چنگ باز  
 برانگیخت باره چه باد دمان  
 چپ و راست گرد سواران گرفت <sup>نوی</sup>  
 بزه در کمان و در آمد چو باد  
 همی تیر بر ترک و بر تن زدند  
 کشیدند گرز گران بر کمر  
 به ترک سپهدار یل شهریار  
 بشد تیره گردون ز گرد سوار ...  
 فرستاد زی پهلوان سپاه  
 به غزید زی گرز کین برد دست  
 تو گفتی که آمد به کین پور زال  
 سپهدار چون ببر برزد خروش  
 که در دست او شد سپر زود خرد  
 فتادند مرد و تکاور به خاک  
 بزد دست پیچان سنان در ربود  
 چنان زد که اسب اندر آمد بروی  
 خروشان و جوشان بکردار شیر<sup>۱</sup>  
 گریبان آن زردپوش سوار  
 بکشتی چو شیران زوش آمدند  
 ز بس خوی زمین زیرشان نم گرفت  
 شب تیره بنمود بر کوه چهر

بود خنده کبک چندان بکوه  
 بد آنجای بلبل بود نغمه ساز  
 بگفت این و بنهاد بر زه کمان  
 بدان نامور تیره باران گرفت  
 بزد دست آن زردپوش و نهاد  
 دو یل هر دو در زیر جوشن بُدند  
 نشد تیر بر کبرشان کارگر  
 یکی گرز زد زردپوش سوار  
 بدزدید سر آن یل نامدار  
 یکی باره با زین جهانجوی شاه  
 جهانجوی بر اسب تازی نشست  
 به تنگ اندرش رفت بفراخت یال  
 سپر برد بر سر روان زردپوش  
 چنین بر سرش گرز کین کوفت گرد  
 تکاور از آن ضرب او شد هلاک  
 چو افتاد از جای برخاست زود  
 یکی نیزه بر پهلوی اسب اوی  
 جهانجوی آمد ز بالا بزیر  
 گرفت آن زمان نامور شهریار  
 دو یل هر دو از کین بجوش آمدند  
 ز نیرو قد هر دو ان خم گرفت  
 چنین تا بشد مهر گرم سپهر

بزد بر زمین همچو شیر ژیان  
 نهادش بگردن خم پالهننگ  
 رخی دید یل چون فروزنده ماه  
 که گردد نمایان ز زیر نقاب  
 چنان چون نمکدان نمکدان فگند  
 کمان ز ابروان در مژه تیر داشت  
 سرش از پی عشق او گشت مست  
 بگو کآدمی یا که حور بهشت  
 که در روز مهر است و در شب قمر  
 کمین بندهات، چاکرت روزگار  
 مرانام نامی دلارام کرد  
 ز بهر وی این فتنه و شور دان  
 بدان بند کارش تبا هست و بس  
 که شاید رهانم پدر را ز بند  
 که زین (سان) شود مرا کارزار  
 بخاک اندر آید سر و افسرم  
 ز مهرت مرا جان بود پرشرار  
 بتاج و به تخت و به دیهیم شاه  
 بدان تا گشایم ز دستت کمند  
 برون کن ز سرفتنه و شور را  
 مبادا که گویی سخن را دروغ  
 به تاج و به تخت و سر شهریار

بزد دست و برداشتش پهلوان  
 به بستش دو دست از قفا همچو سنگ  
 بزد دست و بر بودش از سر کلاه  
 یکی دختری دید چون آفتاب  
 لبش پسته شور در جان فگند  
 به کین ترک چشمش پی شیر داشت  
 جهانجوی را دل برون شد ز دست  
 بدو گفت ای حور رضوان سرشت  
 کزین گونه روئی ندیدم دگر  
 بدو گفت آن مه که ای نامدار  
 بدانگه که مادر مرا نام کرد  
 پدر مرا گرد جمهور دان  
 که در بند ارژنگشاه است و بس  
 بدان راندم از شهر مغرب سمند  
 ولیکن ندانستم ای نامدار  
 به بند جهانجوی آید سرم  
 کنون چون ترا دیدم ای شهریار  
 جهاندار گفتم بخورشید و ماه  
 بسوگند لب را یکی کار بند  
 برون آرم از بند جمهور را  
 بدان تا بگفتارت آید فروغ  
 بسوگند لب برگشود آن نگار

به مهر و نگین جهانجوی شاه  
و گر بگذرم زین شوم شرمسار  
نهادش بسر بر دگر افسرش  
بدانگه که رأی آیدت زی من آی  
بود بخت نیکو هوادار تو  
جهانجوی شد پیش ارژنگ تفت  
دو رویه فرود آمدند آن سپاه  
به گردان غوناله زنگ شد  
چو بشنید ارژنگ چون گل شکفت  
دلارام آمد بسر سرفراز  
بیامد بنزدیک شاه بلند  
برفتند گردان و کند آوران  
رهاندند از بند چاه سرنده  
شهب داد جا پیش خود بر بگاه  
می و نقل بود و دف و چنگ و نی  
به آئین شاهان بد و نیکخواه

### داستان آمدن ارژنگ شاه بدروازه شهر سرانندیب گوید

درانداخت در جام یاقوت خام  
بسوی سرانندیب لشکر کشید  
بر آن نوش گردید بر دهر زهر  
برفتند سوی سپاه سرنده  
بر شاه خود آن سپاه آمدند  
چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب

بتابنده خورشید و رخسند ماه  
که هستم ز جان چاکرت شهریار  
جهانجوی برداشت بند از سرش  
کنون گفت بر گرد روباز جای  
بدان تانداوند کسی کار تو  
دلارام زی لشکر خویش رفت  
از آن رزم بمرگشت هیتالشاه  
سپهد چو نزدیک ارژنگ شد  
به ارژنگ گفت آنچه بود از شگفت  
چنین می گذشت از شب دیرباز  
رهانید شنگاوه را هم ز بند  
سپهدار فرمود تا در زمان  
جهانجوی جمهور شه را ز بند  
رساندند او را بدرگاه شاه  
دو هفته نشستند گردان بمی  
دلارام را داد جمهور شاه

سپهدار برداشت ز آن ماه کام  
وز آنروی هیتال چون این شنید  
گریزان بشد با سپه سوی شهر  
دلیران مغرب چو آگه شدند  
بنزدیک جمهورشاه آمدند  
سه هفته همی بود عیش و طرب

بسوی سرانندیب آمد ز راه  
 ز گرد سپه شد زمین آبنوس  
 ز ماهی همی جوش شد سوی ماه  
 درفش از بر خرگه مه زدند  
 که آمد دگر باره ارژنگشاه  
 دهن ازدهای اجل کرد باز  
 جهان شد دگر ره پر از گفتگوی  
 در آن دشت آتش برافروختند  
 فروزان همی مشعل زرنگار  
 همی گوش گردون کر از کوس بود<sup>شد</sup>  
 شب تیره و بانگ کوس و صلب  
 نشستند و برخاست آواز نای  
 بجوش آمد از آتش سرخ و زرد  
 شد آئینه چرخ پاک از غبار  
 کشیدند صف جمله در پیش در  
 بدان باره شهر برشد چو شیر  
 دو رویه سپردار آهن کلاه  
 ز بس ناوک انداز خنجر گزار  
 بهم برگشادند بازو به تیر  
 گذشت از بر طارم نیل رنگ  
 شدی بر دل هندیان جایگیر

سر هفته فرمود ارژنگ شاه  
 به بستند بر کوهه پیل کوس  
 بسوی سرانندیب آمد ز راه  
 به گرد سرانندیب خرگه زدند  
 چو هیتال آگه شد از آن سپاه  
 در شهر بر بست و شد رزمساز  
 برآمد بگير و ببند از دو روی  
 ز لشکر طلایه برون تاختند  
 وزین روی بر برجهای حصار  
 جهان روشن از شمع و فانوس بود<sup>شد</sup>  
 که را خواب آمد در آن تیره شب  
 وزین رو بگردان پرده سرای  
 دگر روز چون کوزه لاجورد  
 ز برج فلک زد زبانه شرار  
 بجوش آمد آن لشکر بیشمر  
 چو بشنید هیتال آمد دلیر  
 ز پیش سپه تا به قلب سپاه  
 سپهدار آمد به پیش حصار  
 دلیران هندی ز بالا و زیر  
 خروش دلیران و آوای زنگ  
 هر آن تیر کامد ز بالا بزیر

نشانش نبودى بجز خشت و سنگ  
 سر مردمی کوفت در زیر سنگ  
 همی گوش گردان کر از بوق شد  
 ابر خویشتن کارزار آورد  
 که دامان قلعه پر از پشته شد  
 که شهباز ایشان بدو کوهسار  
 جهان شد پر از آتش رستخیز  
 بیفتاد در خرمن جا نشان  
 برافروختند و فرو ریختند  
 به پیچید و ره سوی لشکر گرفت  
 به لشکر (گه) افتاد چون رود نیل  
 شد از گرد آن روی گیتی سیاه  
 فتادند در خیل شاه سرنند  
 زمین تیره بود و سپهر آبنوس  
 بدان تا کشیدندشان زیر بند  
 یلان آختند دست از کار حرب  
 بر او خون دل چنگ از چنگ شد

### قسمت کردن شهریار دروازه‌ها به نامداران گوید

بدو گفت مر پهلوان سپاه  
 برآید برآیم ز جا همچو برق  
 کنون تا نگیرم سران‌دیب من  
 بدارم از این باره بر خاک گرد  
 درو بندش از سر بزیر افکن

ورا ز زیر رفتی ببالا خدنگ  
 همی سنگ از افراز همچون تگرگ  
 خروش دلیران به عیوق شد  
 هر آنکو بدر کارزار آورد  
 بسی لشکر از هندیان کشته شد  
 کشیدند فیلان به پیش حصار  
 بدندان نمودند پیلان ستیز  
 فگندند آتش چو باد خزان  
 همه نفت و نی در هم آمیختند  
 چو بر پیل آتش ز بر در گرفت  
 ز بس خشم آتش ستیزنده پیل  
 همی کردی از لشکر خود تباه  
 گسستند پیلان که بودند بند  
 ز بالا همی کوفت هیتال کوس  
 بسی کشته شد از سپاه سرنند  
 چو خورشید سر برزد از چاه غرب  
 به خرگاه خود شاه ارژنگ شد

چو آمد بنزدیکی گاه شاه  
 که فردا چو خورشید از چاه غرق  
 ز بالا نیایم ز کین شیب من  
 چو بر باره پا دارم از کین نبرد  
 بکوپال دروازه‌ها بشکنم

ز شمشیر بر دشت جو آورم  
 نهم غلّ صد منش بر یال من  
 اگر بخشدم داور هور و ماه  
 کنون بخش کن با دلیران حصار  
 چو بنهند فردا بکین پای خویش  
 طلب کرد بر نامور شهریار  
 که کندی به نیروی سنگ آس را  
 که در کینه چون شیر جنگی بُدی  
 چو فردا درآید خور از کوه راست  
 سه دروازه را کُرد ره استوار  
 بدو گفت کای مرد فرمانروا  
 فلک زین سپس زیر فرمان تست  
 شب تیره بگرفت راه حصار  
 تو را شد سه دروازه در دار و گیر  
 سه دروازه را بست سرهای راه  
 چنین بخش کرد آن دلاور بقهر  
 گزید آن دلاور یل سرفراز  
 شب تیره و بانک هندی درای  
 به گردی سپردش در آن گیر و دار  
 ز گردان جنگی و خنجر گزار  
 سه دیگر سپردش به یل اردشیر  
 نگهدار او شد جهانجوی شاه  
 چنین تاز گردان شب آهنگ شد

بستاراج در شهر رو آورم  
 بگیرم سر تخت هیتال من  
 بیارمش بسته بنزدیک شاه  
 بفرمود ارژنگ کای نامدار  
 که هر کس (کند) رزم بر جای خویش  
 نخستین ز زنگی سپاهی هزار  
 برادر یکی بود نسناس را  
 ورا نام الماس زنگی بُدی  
 سه دروازه شهر گفتاتر است  
 زمین بوسه داد و بشد نامدار  
 وز آن پس طلب کرد شنگاوه را  
 سه دروازه شهر هم زآن تست  
 بشد با دلیران سه ره ده هزار  
 بجمهور شه گفت پس آن دلیر  
 بشد گرد جمهور یل با سپاه  
 شنیدم که ده داشت دروازه شهر  
 از آن ده یکی و یک رزمساز  
 وز آنروی هیتال آمد بجای  
 سه دروازه دیگر آن نامدار  
 سه دروازه شهر با ده هزار  
 سپرد آنزمان شاه با باجگیر  
 مر آن درکشد باز زودت سپاه  
 بدین گونه آرایش جنگ شد

## رفتن شهریار به پای قلعه سران‌دیب گوید

چو آمد ببرج فلک آفتاب  
 رمید از سر سروران خواب شد  
 ز پائین کشیدند بر باره تنگ  
 بهر در دلیری برآراست جنگ  
 بدروازه‌ها بسته بودند پیش  
 چنان از سران‌دیب برخاست جوش  
 دد و دام از آن جوش بگریختند  
 برافروخت از آتش کین سپهر  
 ز بالا چنان جنگ پیوسته شد  
 چنان سنگ از افراز آمد بزیر  
 ز بر خشت و ژوبین بُد و تیر و سنگ  
 ز بالا بُدی خشت و سنگ و سفال  
 روان خون بخندق چو سیلاب شد  
 بکشتند گردان هندی ز چنگ  
 جهانجو سپهدار چون پیل مست  
 به نزدیک کنده چو غرّنده شیر  
 فرود آمد از باره راهوار  
 زره دامنش بر میان زد چو شیر  
 به نزدیک در شد برآورد گرز  
 ز بالا چو هیتال دید آن گریز  
 چو دید آنچنان فتنه و شور جنگ  
 بهر چند سنگی که آمد بزیر  
 سر هندوی شب درآمد ز خواب  
 چو از آتش روز شد آب شد  
 ز بالا رساندند بر باره سنگ  
 بکین شیر گشتند همچون پلنگ  
 دلیران رزمی از اندازه بیش  
 که در دم بکردند مردم خروش  
 از آن دشت در کوه آویختند  
 در او سوخت مانند پروانه مهر  
 که گاو زمین را جگر خسته شد  
 که بارد زمین راهواز مهریر  
 ز پائین سر و سینه و پشت و چنگ  
 بزیر سپر سینه و پشت و یال  
 دل شیر گردان ز بیم آب شد  
 بدیشان به بندیم از خشت و سنگ  
 به غرّید و آمد عمودش بدست  
 و یا همچو رعدی که غرّد دلیر  
 نظر کرد بر باره احتضار  
 از آن ژرف خندق بجست او دلیر  
 که بنماید از کین یکی یال و برز  
 به دل گفت کآمد کنون رستخیز  
 زدش او بسر بر سرافراز سنگ  
 نه پیچید رخ پهلوان دلیر

دمادم ز سر برگرفتی کلاه  
نشستی و از جای برخاستی  
برفت و به گرز گران دست برد  
سر باره از بر درآورد پست  
خروش آوردند و ز نندش به تیر  
خروش دلیران برآمد بماه  
برآمد خروشیدن مرد و زن  
نه پیچید و بر جای بودی دلیر

همی دید از دور ارژنگشاه  
زبان بر ستایش بیاراستی  
چنان تا بنزدیک دروازه گرد  
در و بند و زنجیر درهم شکست  
بفرمود شه تا یلان دلیر  
بیکباره جوشان شدند آن سپاه  
نهادند رخ سوی آن پیلتن  
سپر داشت بر سر سپهدار شیر

### پیدا شدن نقابدار سرخ پوش و جنگ او با شهریار

که بر شد سر گرد بر چرخ راست  
سراسر در آهن نهران شد شرار  
ز سر تا بپا وز پا تا بفرق  
نه در سر یلان را بکین جوشن آ است  
دلیری برون آمد از آن سپاه  
چو مه کو شود در شفق جایگیر  
سپاهی چو شیر اندر آن داوری  
تو گفتی که در دشت شیر اژدهاست  
چه دید آنچنان گرد گردان فراز  
بدان نامور گشت پیکارجوی  
که پیدا شد از دشت یک رستخیز  
به ارژنگیان اندر آمد شکست

که ناگاه از دشت گردی بخاست  
سپاهی برون آمد از گردیار  
چنان اندر آهن بدی مرد غرق  
تو گفتی مگر مرد از آهن است  
چو آمد مر آن لشکر از گردراه  
ز سر تا بپا سرخ پوش آن دلیر  
برخ بر یکی پرده نیلوفری  
بدست اندرش نیزه‌ای بود راست  
بنزدیک ارژنگ شد رزمساز  
از آن جنگ دروازه پیچید روی  
چو دیدند هیتالیان آن ستیز  
به ژوبین و شمشیر بردند دست

۱- در همه جای کاتب در اصل کلمه برخاستی را برخواستی نوشته است. قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل خور است خطای کاتب قیاساً تصحیح نمودیم.



وزین روی این شیر پرخاشخور  
 بزده بانگ کای مرد گرد دلیر  
 بگو تا نژادت بگیتی بکیست  
 که با نام گردان ترا چیست کار  
 درآمد بر او همچو شیر ژیان  
 درآمد بر او همچو شیر دژم  
 گشود این سربند و آن زد گره  
 دو شیر ژیان درهم آویختند  
 چنان آن دو شیر ژیان در ستیز  
 نهادند گرز گران را بدوش  
 که شد گرم بازار آهنگران  
 فگندند گرز گران را ز دست<sup>۱</sup>  
 گرفتند آن هر دو فیروز جنگ  
 برآویختند آن دو پر دل بهم  
 زره از تن هر دو بر خاک ریخت  
 بر و سینه از ناخن چاک شد  
 شب تیره از کوه چادر کشید  
 که ای نامور شیر با تاو و توش  
 نشین شاد با نای و پرده سرای

ز بالا همه شهر نظاره گر  
 بد آن سرخ پوش اندر آمد چو شیر<sup>۱</sup>  
 چونامی و این کینه با شاه چیست  
 بدو گفت آن سرخ پوش سوار  
 بگفت این و برداشت پیچان سنان  
 سنان در ربود آن جهانجوی هم  
 به نیزه گسستند بند زره  
 زره حلقه حلقه فروریختند  
 سنان در کف هر دو شد ریزه ریز  
 خروشان و جوشان چه شیران زوش  
 چنان گرم شد رزم گرز گران  
 سر و ترک هر دو شد از گرد پست  
 کمر بند یکدیگران را به چنگ  
 بکشتی گرفتن چو شیر دژم  
 کمر بند هر دو ز نیزه گسیخت  
 رخ هر دوان پر خوی و خاک شد  
 چنین تا خور آزین به خاور کشید  
 سپهدار را گفت آن سرخ پوش  
 شب آمد بر و سوی پرده سرای

۱- در این بیت بجای «دلیر» کلمه «چو شیر» می‌بایست بکار می‌رفت تا قافیه تکرار نگردد و با احتمال قوی خطای کاتب است نه گناه شاعر. قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل اغلب بجای حرف «ز» حرف «ب» بکار رفته مثلاً بجای ز دست کلمه بدست. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

## بازگشتن نقابدار سرخ‌پوش و شهریار از یکدیگر گوید

چو خورشید تابان برآرد درفش  
 بگرديم با هم در آوردگاه  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 برو تا برآید ز کوه آفتاب  
 چو از یل شنید این سخن سرخ‌پوش  
 سپهدار آمد بنزدیک شاه  
 وزین (سو) بیاراست هیتال شهر  
 وزین رو سپهد به ارژنگ گفت  
 ندیدم به نیروی او هیچ مرد  
 ندانم سرانجام این جنگ چیست  
 که زین‌گونه آهنگ او تیز کرد  
 بدو گفت ارژنگ کای نامدار  
 بترسم که جز این سرانجام من  
 سپهد بدو گفت انده مدار  
 چو یاریم بخشد خداوند ماه  
 سرانديب را تخت‌گاهت کنم  
 بگفت این پیش دلارام شد  
 شد از باده سرمست شیر ژیان  
 بیا تا زمانی بجوشیم شاد  
 شب تیره ناید مرا هیچ خواب

برآریم تابان درفش بنفش  
 برآریم گرد از زمین تا بماه  
 که مانا شدی سست در کارزار  
 که شب باشد از بهر آرام و خواب  
 خروشید و شد از بر شیر زوش  
 فرود آرمیدند یکسر سپاه  
 همی نوش میجست تا یافت زهر  
 کازین سرخ‌پوشم کنون در شگفت  
 برآرد در آورد از شیر گرد  
 ندانم که این مرد بیگانه کیست  
 نخستین بدین لشکر انگیز کرد  
 بدانم سرانجام این کارزار  
 دگرگون شود گم شود نام من  
 که با ماست توفیق پروردگار  
 جهان را کنم روشن از بخت شاه  
 همه هندیان در پناهت کنم  
 دمی شادمان باده جام شد  
 دلارام را گفت کای مهربان  
 دلارام گفتا که ای پاکزاد  
 که ترسم شود کرده از خواب خواب

ستمکاره و ریمن و پرجفا  
 همه شهر مغرب بود پر غریو  
 کنون آمد است او به دنبال من  
 کند دورم از نامور شهریار  
 که بادات خورشید روشن ضمیر  
 نکردم شب تیره خود خواب من  
 که بر باید آن دیو از جای هین  
 سراسیمه پتیاره از من به جست  
 که دارم من از دیو مضراب کرم  
 کند خواب مانا که کانا<sup>۱</sup> بود  
 مکن گر کنی میدهی سر بباد  
 ز دیوان ما خواب را خود بسیج  
 ز بس خواب آرد رخ سرخ زرد  
 بود روز خرم تر از آفتاب  
 که سوزد ز بیداری شب دماغ<sup>۲</sup>  
 تهی دل هم از بیم مضراب کن  
 که دزد، ز خرگاه من ماه من  
 سر هر دو از نشای باده مست<sup>۵</sup>

یکی دشمنی دارم اندر قفا  
 بود مرورا نام مضراب دیو  
 به من مهربان است آن اهرمن  
 بترسم که مضراب وارونه کار  
 کنون شد به دو پنج ماه ای دلیر  
 ز بیم ستمکاره مضراب من  
 شب تیره صد بار کردم کمین  
 به شمشیر برزنده بردم چو دست  
 چسان چشم سازم من از خواب گرم  
 کسی را که دشمن توانا بود  
 چه دشمن ز من باشدت خواب یاد  
 سپهد بدو گفت مندیش هیچ  
 که از تن برد خواب اندوه و درد<sup>۲</sup>  
 کشد پرده چون در شب تیره خواب<sup>۳</sup>  
 وز آنروی نرگس بیاید بباغ  
 تو بنشین به آرام و خوش خواب کن  
 چه یاراش آید بخرگاه من  
 بگفت این بگرفت دستش بدست

۱- در اصل دانا. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل دار. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- در اصل فام، خطای کاتب قیاساً تصحیح نمودیم.

۴- این مصراع نیز افتادگی دارد. بلکه مصرع چنین باید باشد: وز آنروی نرگس درآید به باغ.

۵- در اصل اناذهی باده مست. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

بخواهید در پیش یل خوبچهر تو گفتی که شد ماه مهمان مهر

### آمدن مضراب دیو به خیمه شهریار و بردن دلارام گوید

شب تیره بود مانند قیر  
 فلک بسته گویا در صبحگاه  
 ز ماهی سیه تا به مه بد جهان  
 که ناگاه مضراب وارونه کار  
 پری را مر آن دیو بُد در کمین  
 مهی نو که گفتی که اکوان ربود  
 یکی تندبادی برآمد نژند  
 عقابی برون تاخت با صد شکوه  
 ز چنگال بلبل گلی برد زاغ  
 یکی نعره زد ماه تابنده چهر  
 چه خواب گران است ای گرد نیو  
 چو بشنید آواز دختر دلیر  
 ندید آن دلاور دلارام را  
 شب تیره و ماه پیدا نبود  
 همی بود با ناله آن کامیاب  
 بخواند آن زمان گرد جمهور را  
 دلارام را برد مضراب ریو<sup>۳</sup>  
 بدان تا بسویش برانم سمند

نه تابنده ماه و نه تابنده شیر  
 گشاده در او دوزخ و دود آه  
 سر پاسبانان بخواب گران  
 بیامد بر خیمه شهریار  
 کمین برگشود و ربود از زمین  
 و یا دیو مهر سلیمان ربود  
 خرامنده سر وی ز بستان بکند  
 خرامان تذروی<sup>۲</sup> ببرد از گروه  
 و یا کشت بادی فروزانچراغ  
 که بریود دیو آن مهت از سپهر  
 بهوش آکه بر دم ستمکاره دیو  
 سر از خواب برداشت آن نره شیر  
 نگار سمن بو و خودکام را  
 برآمد ز جان سرافراز دود  
 چنین تا برآمد ز کوه آفتاب  
 بگفتا که ای گرد فرمانروا  
 بمن گوی اکنون یکی جای دیو  
 سر دیو وارونه آرم به بند

۱- در مصراع اول کلمه‌ای اکنون را اکوان نمودیم. خطای کاتب بود، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل خرامنده سر وی. بدیهی است اشتباه و خطای کاتب است. بخصوص خرامنده سرو در مصراع بالا ذکر شده است. قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- در اصل دیو، تکرار قافیه، خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

بـبـرّم سر دیو واژون پرست  
 بلرزید و رخ کرد چون شنبلید  
 مکن رأی آهنگ دیو چنین  
 نتابد رخ از لشکر صدهزار  
 سر پیل نر زیر سنگ آورد  
 ورا هست در کوهساران وطن  
 بسی هست راه ای جهانجنگجوی  
 بود ای دلاور یل کامکار  
 بود اندر آن قلعه دیو نژند  
 بگفتا بدارنده آب و خاک  
 بدان تا نیارم سرش زیر بند  
 بسیج ره رزم مضراب کن  
 مرا بر سر دیو بدخواه بر  
 دو راهست ایـد(ر) بمغرب دیار  
 یکی دیگر از سوی صحرا بود  
 به شش ماه صحرای راهست راه  
 ازین دو کدامت ببین درخور است  
 شکـیـبا نباشد دلم بر دو ماه  
 دو دشمن بدینسان توانا بود  
 مرا روشن این روز تاریک هست  
 یکی راه نزدیک دارم بیاد  
 ز عفریت و از شیر و غولان نر

دلارام را نـبـیز آرم بـدست  
 چو جمهور بشنید آهی کشید  
 سپهدار را گفت بگذر ازین  
 که آن دیو واژونه نابکار  
 گه کین چو زی سنگ چنگ آورد  
 بود این پسرزاده اهرمن  
 دو دیگر کزین جای تا جای اوی  
 به مغرب ورا جای در کوهسار  
 یکی قلعه در کوه دارد بلند  
 سپهد چو بشنید شد خشمناک  
 که زین برنگیرم ز پشت سمند  
 کنون ترک جام و می خواب کن  
 کنون راه بنما و شو راهبر  
 بدو گفت جمهور کای نامدار  
 یکی از ره ژرف دریابود  
 ز دریا توان بر بریدن دو ماه  
 بدین راه رو کانت نیکوتر است  
 به گفتا که دور است از این هر دو راه  
 که این جای ارژنگ تنها بود  
 نشانی که از راه نزدیک هست  
 بدو گفت جمهور کای پاکزاد  
 ولیکن مر آن راه دارد خطر

همه پشته پر مار و پر جادوان<sup>۱</sup>  
 توان رفت زین راه هر شب و روز  
 همه بیشه یکسر پر از کرک و پیل  
 چنین است نه بیشه در پیش راه  
 سپهدار گفـتا بسیج سفر  
 که در راه هر یک چو شیر نوند  
 بسیج سفر گرد جمهور کرد  
 سپهدار گفـتا به ارژنگشاه  
 هم ایدر بمان با سپاه گران  
 و گر بر تو تنگ آید این روزگار  
 بدان تا من آیم از این راه باز  
 بدو گفـت ارژنگ کای کامکار  
 دو لشکر چنین تا در کارزار  
 گر این سرخ پوش اندر آید به تاو  
 همه کار من گشت خواهد تباه  
 مزن با درفش ستیزنده مشت  
 بدین راه هرگز نرفت آدمی  
 سپهدار گفـتا مکن روی زرد  
 نیای من آن رسـتم زال زر  
 کجا بود دربند کاووس شاه  
 بدیوان مازندران رو نهاد

همه جای دیوان بدکار دان  
 ابا نامور گرد گیتی فروز  
 ز هر بیشه تا بیشه‌ای بیست میل  
 که گفتم ابا پهلوان سپاه  
 بکن با دو صد مرد پرخواشخور  
 نبرده سوار دلیران بوند  
 جهان را پر از فتنه و شور کرد  
 سپردم ترا با خداوندگاه  
 مکن جنگ می‌باش با سروران  
 سپه بر سوی کوه کش کن حصار  
 چو کوهست با درد و رنج دراز  
 چرائی چنین سست نااعتبار  
 مبادا که بر من شود کارزار  
 بمانم بچنگال او چون چکاو  
 به ترسم در آید بخاکم کلاه  
 بخود برمکن روزگارت درشت  
 ازین رو ندید است کس خرّمی  
 ازین کار دل را میاور به درد  
 بمردی شد از هفتخوان ره سپر  
 شد از هفت خوا(ان) پهلوان سپاه  
 ز بند گران داد شه را نژاد<sup>۲</sup>

۱- در اصل پرجادویان. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- شاعر در این بیت برای حفظ قافیه کلمه «نژاد» را به جای نجات به کار برده است.

بدیوان جهان کرد زیر و زیر  
 قـمیران و اولاد و ارژنگ بـید  
 چو بر گرز دست یلی گرم کرد  
 نترسم از آن راه با کین و زاد  
 که ای نامورگرد با رأی و هوش  
 بد آن تا من آیم ازین ره بجای  
 به بینیم تا چیست انجام کار  
 زره گردد بر اوج ماه آورید<sup>۲</sup>  
 چو روز دگر شد برآمد بجوش

### گرفتن سرخ پوش ارژنگ را گوید

به فیل جهان شد ز گرد آبنوس  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 برآمد دم نای ژوبین دراز  
 طلب کرد مرد و درآمد بجوش  
 برآویخت با او به آوردگاه  
 کمند و فگندش ابر یال و دوش  
 کشیدش بزیر از فراز سمند  
 برآمد ز هر سوی آواز نای  
 جهانجوی الماس آمد چو باد  
 چنان هست آورد گردنکشان

ز دیوان به پرداخت آن بوم و بر  
 که عندی و سنجه چو دیو سفید  
 سرانشان بگزرز گران نرم کرد  
 کنون من از آن تخمه دارم نژاد  
 یکی پاسخ افکند زی سرخ پوش  
 سه هفته نگهدار بر جای پای  
 از آن پس بکوشیم در کارزار  
 بگفت این و سر روی راه آورید  
 ولیکن از آن روی آن سرخ پوش

جهانجوی ارژنگ بریست کوس  
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز  
 دو لشکر برابر ستادند باز  
 بمیدان درآمد مر آن سرخپوش  
 بشد گرد شنکاوه رزم خواه  
 سرانجام برداشت آن سرخ پوش  
 سر دوش شنگاوه آمد به بند  
 به بستش دو دست و به بردش بجای  
 چو شنگاوه در بندیل اوفتاد  
 ورا نیز<sup>۳</sup> بریست و بردش کشان

۱- کلمه پاسخ را شاعر به جای نکته به کار برده است.

۲- در این مصراع بجای ماه راه نوشته شده، خطای کاتب است، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- در اصل درین رو آمده. خطای کاتب است، قیاساً تصحیح نمودیم.

جهانجوی بهزاد آمد چو شیر  
 چو سلطان ابدید آنچنان دستبرد  
 دگر باره نعره زد آن سرخپوش  
 کجا رفت آن نامدار دلیر  
 بهانه کز ایدر برفت از برم  
 به گفت و برانگیخت از جا سمند  
 بیامد بدانجا کجا بُد درفش  
 به تنگ اندرش راند آن سرخپوش  
 بینداخت در گردن شه کمند  
 از آن تخت پیلش بزیر آورد  
 سپاهش سراسر گریزان شدند  
 زر و مال و اسباب و خرگاه شاه  
 همه گنج آکنده شاه برد  
 ستوران و پیلان و بُختی هیون  
 کمر با کلاه و زره برد نیز  
 نماندند چیزی بجز آن سپاه  
 چه شب شد بخرگاه ارژنگ رفت  
 طلب کرد بهزاد را در زمان  
 چو خواهی که یابی رهایی ز بند  
 به بین چیست پیش تو از خواسته  
 کجا از خزینه شهنش برون

ورا نیز بر بست گُرد دلیر  
 بشد شادمان نامور مرد گرد  
 که مردی در آید ابا تا و توش  
 که دیروز آمد بمیدان چو شیر  
 چو ترسید از گرز گو<sup>۱</sup> پیکرم  
 بزین گرز در دست پیچان کمند  
 رخ از بیم ارژنگ را شد بنفش  
 به غرید و جوشید چون شیر زوش  
 سر شاه ارژنگ آمد به بند  
 برون از سپاهش چو شیر آورد  
 بهر سوی افتان و خیزان شدند  
 همه برد آن سرخپوش از سپاه  
 ز تخت و کلاه ز خرگاه و برد  
 ز زرین عماری و سیمین ستون  
 سپرهای زرین، هر گونه چیز  
 بغارت ببردند از آن رزمگاه  
 نشست از بر تخت ارژنگ تفت  
 بدو گفت کای گرد روشن روان  
 کمر یابی و تخت و گاه بلند  
 زر و گوهر و گنج و آراسته  
 به برد آن جوان<sup>۲</sup> یل ذوفنون

۱- مقصود از سلطان اشاره به هیتال شاه است.

۲- در این مصرع گو به جای گاو بکار رفته است.

۳- در اصل آنجوی. خطای کاتب، قبلاً تصحیح نمودیم.



که کردند پیش من از گنج یاد  
 مبیناد خورشید بخت زوال  
 به پیش جهانجوی آراسته  
 کشیدند آن خواسته از حصار  
 چهل هم بزیر گهر بود و بس  
 بگنججور او یک بیک برشمرد  
 سر هفته آمد بیای حصار  
 برآورد چون شیر غزان خروش  
 سرافراز گاه و نگهدار تخت  
 که خواهد ترا نامور پهلوان  
 سپارد به سلطان<sup>۱</sup> یزدان پرست  
 ابا تحفه و هدیه آن ذوفنون  
 همان باجگیر سر و اردشیر  
 بر آن بُد که آیا مر آن نیکخواه  
 کند روشن این جان تاریک او  
 نه از پهلوانان خنجرگذار  
 همیرفت و با خود همیکرد خشم  
 ز بهر چه بیرون شدی از حصار  
 بگیرد تو را و بدوزد به تیر  
 چنین تا بنزدیک آن پاککیش  
 دل از جان هیتال آمد بجوش

کنون آن بمن جمله بسپار شاد  
 بدو گفت بهزاد کای بیهمال  
 بیارم من (آن) مال و آن خواسته  
 برفتند با وی سواری هزار  
 چهل پیل در زیر زر بود و بس  
 مر آن جمله پیش سپهدار برد  
 یکی هفته بود اندر آن کارزار  
 دلیری بفرمان آن سرخپوش  
 که ای شاه هیتال آزاده بخت  
 برون آی از قلعه در دم دمان  
 که دشمنت را بر تو بابسته دست  
 به شد شاه هیتال و آمد برون  
 بهمراه او صد جوان دلیر  
 چو آمد بنزدیک خرگاه شاه  
 به ترسیم یل نیزه نزدیک او<sup>۲</sup>  
 ز خرگه نیامد برون نامدار  
 از آن گشت هیتال را تیره چشم  
 که ای ابله غافل از روزگار  
 مبادا که این سرخپوش دلیر  
 ولیکن نبد چاره آمد به پیش  
 نجنبید از جای آن سرخپوش

۱- در اصل به جای سلطان یزدان آمده. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- این مصرع را نتوانستیم بخوانیم و همانگونه روبرداری نمودیم.

که ای نامداران به کردار شیر  
 که سر خواهمش کرد از کینه بست  
 بددل گفت هیتال برگشت بخت  
 دلیران که بودند با وی دلیر  
 کشیدندشان جمله را بسته دست  
 جهان را پر از شور و غوغا کنند  
 مر آن یوزبانان خنجر گزار  
 بدرگاه آرند کشته کشان  
 مر آن شاه رفته ز رخ رنگ را  
 که ای شاه ارزنگ و هیتال شیر  
 سبارید اکنون به من تاج را  
 سراسر ز من کشت این ملک هند  
 شنیدم من از مرد دانش فزای  
 نکردند هرگز بگیتی مقام  
 نشاتم فرو فتنه روزگار  
 که این هر دو ناپاک بیداد را  
 که تا آرמידه شود روزگار  
 ز خورگاه بیرون بکردار مت  
 که از نعل اسبش زمین آب گشت  
 زره در بسر و تنگ بسته کمر  
 مر آن جوشن و شور پیکار دید  
 فرود آمد از پشت سرکش سجد

بزد نعره آن سرخ پوش دلیر  
 به بندید این (بی) بها را دو دست  
 سر و دست هیتال بستند سخت  
 همان باج گیر و دگر اردشیر  
 به بستند مر جمله را پا و دست  
 بفرمود تا دار برپا کنند  
 زدند آن زمان سر در شهردار  
 بفرمود کارژنگ را در زمان  
 رساندند آنگاه ارزنگ را  
 بزد نعره آن سرخ پوش دلیر  
 نبیره منم شاه مهراج را  
 ز ملک سرانندیب تا رود<sup>۱</sup> سند  
 نباشد دو شه درخور یک سرای  
 دو تیغ ستیزنده در یک نیام  
 کنون هر دو را من پرآرم بدار  
 بگفت این فرمود جلاد را  
 از ایدر ببر بسند و سرکش بدار  
 به بردند مر هر دو را بسته دست  
 که نا (گاه) مردی برآمد ز دشت  
 ز فولاد خود و ز آهن سیر  
 چه شیر آمد آنگاه آن دار دید  
 بزد تیغ بسبرید از دار بسند

زمین شد بکردار چرخ آبنوس  
 ببردش هم آنگاه سر سوی گوش  
 به جست آن زمان آن یل سرفراز  
 بدارید با حلقه‌های کمند  
 برفتند از آنجای گردنکشان  
 کشیدند و بردند مانند دود  
 ز لعل و زر و دیبۀ زرنگار  
 زره با کمان و کله با سیر  
 یلان و دلیران خنجرگزار  
 دلیر سرافراز و آزاد را  
 به بهزاد سپرد آن شیر مست  
 دل از درد و اندوه خرسند کن  
 دگر نامور پهلوان سپاه  
 بود زآن او هند و بالا و پست  
 سرش را بسخم کمند آورم  
 بدارمش بر دار و سازم تپاه  
 میان یلان سرفرازی دهم  
 وز آن جایگه راه را برگرفت  
 مر آن نامور با دلیران گرد  
 به هیتال بدکینه آورد قهر

هم آنگاه بستند بر پیل کوس  
 بند در زمان تا بر سرخ‌پوش  
 بگوشش فروگفت راز دراز  
 مر این مرد را گفت در زیر بند  
 هم آنگاه بستند بر فیلیشان  
 هر آن زرگه در گنج هیتال بود  
 ز سیم و زر و خلعت شاهوار  
 زره‌های سیمین گله‌های زر  
 همه جمله کردند بر پیل بنار  
 بخوانند آنزمان گرد بهزاد را  
 دو شاه جهان را چنان بسته دست  
 که در قلعه این هر دو را بند کن  
 بدان تا که من بازآیم ز راه  
 سپید به بندد مرا گر دو دست  
 اگر من دو دستش به بند آورم  
 ای شاه هیتال ارزنگ شاه  
 ترا زآن سپس سرفرازی دهم  
 سپردش به بهزاد چون باد تفت  
 دو گنج و دو شاه گران‌مایه زود  
 وزین رو جو بهزاد آمد به شهر

کشته شدن هیتال شاه بدست بهزاد و بر تخت نشستن ارزنگ گوید

بگردید بخت از شه کامکار      بفرمود تا برکشیدند دار

کشیدند دار آن زمان یوزبان  
 دلبران بکردند یاران تیر  
 فلک را همیشه چنین است کنار  
 منه دل بر این گوزبشت ای پسر  
 وز آن پس بی فرمود ارژنگ را  
 که زبید تو را تاج مهرآب شاه  
 نشست از بر تخت و شادی گزید  
 چو شاه سرانندیب ارژنگ شد  
 مرا گفت کی از زندگی درخور است  
 مرا بیگمان کسی بد از روزگار  
 شدی کشته ماندی بجا باب من  
 یکی دام افکنند بر راه شاه  
 طلب کرد بهزاد را پیش خویش  
 که سازد مرا سرفراز جهان  
 کند روشن از روی خود جان من  
 بشد پیش ارژنگ و بهزاد گفت  
 سوی خوا(ا)ن او رفت ارژنگشاه  
 فرانک بیامد به نزدیک او  
 زمین را بزمگان پسر شه پرفت  
 نوازش نمودش پس گشت شاد آ

جهان را پس هست زین در نهان  
 نظاره بر او بود پسرنا و پسر  
 برآرد وز آن پس برآرد دمار  
 که بسیار چون تو بکشت ای پسر  
 که روشن کن از خویش اورنگ را  
 نهاد آن زمان بر سر آن تاجگاه  
 همه هند در زیر بند آورید  
 فرانک از آن شاه دلتنگ شد  
 که ارژنگ مرهند را مهتر است  
 رهانیدی پیش از این روزگار  
 نگستی چنین تیره از آب من  
 به پیچید دیوش سر از دار راه  
 که شه را بگو ای یل پاک کیش  
 بیاید به مهمانی من روان  
 شود شاه یک روز مهمان من  
 چو بشنید ارژنگ زو بر شکفت  
 نه آگاه از گردش مهر و ماه  
 بجوش از پس مکر بُد دیک او  
 دعائی بر آن شهنشاه گفت  
 که پادشاه پسر از پسر درخت مراد

۱- در اصل وزبان و پیر. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل گای. خطای کاتب، تصحیح نمودیم.

۳- در اصل شد شد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

تو سر سبز یابی همه ساله در  
 تو باشی (همه) ساله به روزگار  
 همیشه کند دولتت هم‌رهی  
 بیاراست از بهر این نامدار  
 برآمیخت پنهان از آن تاجور  
 فرورفت و شد از بر شاه هوش  
 همه بیخور و خواب خامش شدند  
 برون آمدند از کمین‌گاه هین  
 هر آنکو در آن مجلس آمد بجای  
 دلیران و گسردان و جنگ‌آورا  
 برون کرد از بند و از تنگ آزود  
 سپرد آنزمان آن مه شیرگیر  
 بیاراست آن تسخت مهراج را

### پادشاه شدن فرانک در سرانندیب و بند کردن ارژنگ را گوید

فشاندند گوه‌ر دلیران تاج  
 بخواندند شد نام او بر نگین  
 بشد اردشیر آن زمان پیش‌گاه  
 دلت آنچه از دهر می‌خواست شد  
 چنین بسته با حلقه‌های کمند  
 شود خواستار جهانجوی شاه  
 برابر به شیر زبان گاو نیست

تو را صبر باد از مرگ پندر  
 فرانک بدو گفت کای شهریارا  
 هزاران جو هیئتال بادت رهی  
 وز آن پس یکی مجلس شاهوار  
 بسمی بر از آن داروی هوش‌بر  
 از آن می جو یک جام شه کرد نوش  
 دلیران همه مست و بهوش شدند  
 دو صد مرد جنگی بدش در کمین  
 به‌بستند مر جمله را دست و پای  
 همان گرد بهزاد و سنگاوه را  
 هر آنکس که در بند ارژنگ بود  
 سهداری خود به یل اردشیر  
 به سر بر نهاد آن زمان تاج را

بشادی نشست از بر تخت عجاج  
 بشاهی بر او هندیان آفرین  
 جهانجوی را خواست سازد تباہ  
 که اکنون چه شاهی به تو راست شد  
 مکش مرد را و به‌دارش به‌بند  
 مسبادا سبهد برآید ز راه  
 تو را با سهدار خود تاو نیست

۱- در اصل بهش. خطای کاتب. قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل ارژنگ. خطای کاتب. قیاساً تصحیح نمودیم.

ورا گر سر از تن بُری دور نیست  
 نخست او بُدی چاکر شاه ما  
 فرانک چو بشنید از او این سخن  
 دل از کین بهزاد آکنده کرد  
 برآسفت و لب را پر از باد کرد  
 بدو گفت ای ناکس و ناسزا  
 چه یارا تو را آنکه شاهی کشتی  
 یفرمود کور را بَرند<sup>۱</sup> از برش  
 دلیران چه ببردند از پیش شاه  
 بدو گفت کای شاه آزادبخت  
 ورا نیز گر آوری زیر بتد  
 تو گر از شهید بریدی امید  
 چه هیتال زنده نگردد هزار  
 ورا این نیز در بتد باید کشید  
 ورا نیز ببردند و کردند بتد  
 چو خوش گفت این داستان را بهجنگ  
 که نیکوتر از آشتی چیز نیست  
 چه کشتی و کشتی یکی را بهجنگ  
 که آخر کنندت بخون قصد جان

که از خون او فسته دستور<sup>۱</sup> نیست  
 که اکنون چنین است بدخواه ما  
 پسندید و شد شاد در آنجمن  
 همه تخم دانش پراکنده کرد  
 نگه بر سوی گرد بهزاد کرد  
 ز بهر چه کردی توشه را تباه  
 بخون شهی تیغ کین برکشی  
 سر بی بهایش بُرند از سرش  
 بشد اردشیر آن زمان پیش گاه  
 همیشه ترا پساد آماده تخت  
 بسی آید از شهریاران پسند  
 توانش ازین پس ز تن سر برید  
 چه بهزاد اگر برکشی سر بدار  
 بدان تا چه آید ز گردون<sup>۲</sup> پدید  
 بسزدیک از زنگشاه بُرند  
 که زنهار با کس مکن رأی جنگ  
 که در جنگ جز خنجر نیز نیست  
 بخون کسانش میالای جنگ<sup>۳</sup>  
 مشو مبهمان خویش او را به خان<sup>۴</sup>

۱- در اصل دشوار است. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل راند. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- در اصل گردان. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۴- این مصراع در اصل چنین است: بخون کسانش میالود رنگ. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۵- این مصراع در اصل این طور نوشته شده است: مشو مبهمان خویش او را بخوان. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

بدو راست شد شاهی هند و سند  
 ز دفتر شنیدم که یکسال راست  
 شهنشاہ ارژنگ بودش بستد  
 ز کسجرات تا مرز بوم سرند  
 نشست از پسر تخت هیتال راست  
 بدین سال یک زیر خم کغند

### آمدن رسول پادشاه خاور زمین به پیش لهراسپ

#### و شکایت کردن او از ابلیس دیو گوید

کنون بشنو از شاه ایران سخن  
 شگفتی یکی داستانی ز نو  
 چنین گفت گوینده داستان  
 به بلخ اندرون بود پیروز و شاد  
 همه پیش تخت جهانجو بیای  
 یکی روز لهراسپ در باغ بود  
 به برج پره آفتاب اندرون  
 چکاوک ز شادی پرافشان شده  
 همی باغ پر بانگ بلبل بندی  
 چه آمد سیه پوش درگه بیباغ  
 که شاهها یکی مرد بیلابند  
 همی بار جوید ز لهراسپ شاه  
 یکی مرد دید او جوان و دلیر  
 همه پوشش او ز جرم سمور  
 رسیده سر و ریش پیش زهار  
 به پیش جهانجو زمین بوسه داد  
 هم از زال برستم گو پیلتن  
 ز پیر پسندیده دهقان شنو  
 که لهراسپ آن شاه روشن روان  
 ایسا نامداران و گردان راد  
 به اورنگ شاهی جهان کدخدای  
 که از گل فروزان همه راغ بود  
 هوا همچو قیر و زمین لاله گون  
 درخت از شکوفه زرافشان شده  
 بکوه اندرون رسته سنبل بقدی  
 پراز خنده لب روی همچون چراغ  
 که نبود بیبالای او یک کمند  
 که جوید جهانجوی با دستکاه  
 سیه مژه و روی مانند شیر  
 تنش بود پسر موسی مانند گور  
 شکفت اندرون مانند آن شهریار  
 به آئین خاورزمین کرد پیاد

۱- به نظر ما به جای کلمه جوید باید گوید باشد و احتمال از این مصراع به بعد افتادگی دارد.

۲- در اصل هند خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

نمودش نوازش جهانجوی شاه  
 بدو گفت شاد آمدی ای دلیر  
 بشد پیش و زد بوسه بر پیش‌گاه  
 سر نامه بگشاد شاه جهان  
 نخست از جهان آفرین کرد یاد  
 به نزد جهانجوی لهراسپ‌شاه  
 ز آنکس که او آخرو خاور است  
 بدان ای جهانجوی یا جاه‌آب  
 ز دیوان یکی دیو وارونه‌کار  
 ز ما کس برابر بدان دیو نیست  
 بود نام آن زشت ابلیس دیو  
 چو گر مردم من دلیرند و بس  
 بدان دیو بد خواب را برده‌اند  
 سراسر ز ابلیس ترسان شدند  
 بخاور ز صحرائشینان نماند  
 کنون ای جهانجوی در شهر ما  
 شمار سپهر و مدار جهان  
 بمن گفت کز تخمهٔ سام شیر  
 شود کشته در دست آن مرد دیو  
 کنون کس از آن تخمه یکتن برم  
 بر و بر همی‌کرد خیره نگاه  
 بگو کز کجا می‌رسی خیر خیر  
 یکی نامه بنهاد بر دست شاه  
 نگه کرده برخواند او را روان  
 خداوند جان و خداوند داد  
 برازندهٔ تخت و زیبا کلاه  
 که از جان همی شاه را جاگر است  
 که شد ملک ایران از ایشان خراب  
 گرفت است در شهر خاور قرار  
 که دیوی چه او در جهان نیونست  
 برآورده از شهر خاور غریب  
 گه رزم هر یک چو شیرند و بس  
 همانا که یکتن بخاور نه‌اند  
 ز خاور به مغرب گریزان شدند  
 که یک تن سوی شهر مغرب نراند  
 یکی موبدی<sup>۱</sup> هست انجم‌نمای  
 بدانش بداند همه در نهان  
 کسی گر بیاید بخاور دلیر  
 که باشد ز تخم نریمان نیو  
 فرستی بگردون بساید برم

۱- در اصل نو. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- مصنف‌ها بس و پیش بود درست کردیم.

۳- در اصل او. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۴- در اصل موی بد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.



زر خاوری پُر دوده خم گاو  
 ابر نامداران خود کرد روی  
 بگوئید پاسخ چه گویم جواب  
 چنان کن که باشد سزاوار شاه  
 تو را کرد باید بدو یاوری  
 ندارد بجز رستم نامدار  
 که رستم بیاید گو بیهمال  
 به زابل بر پهلوان سپاه  
 نوندش بره باد را تیز کرد  
 رساندش دعای شهنشاہ نو  
 سپهد سر نامه را برگشاد  
 مر این نامه از پیش لهراسپ شاه  
 ربایندہ<sup>۱</sup> مرد از پشت زین  
 که سیمرغ رستمش کرد است نام  
 ندانم چه دید از من آن نیکزاد  
 نگه دار پیمان خسرو بدست  
 ز شاه جهان خسروت شرم نیست  
 برافروزی این جان تاریک من  
 همان حکم تا ماه و ماهی کنند  
 بمن داد کیخسرو نیکبخت

فرستم بهر سال پیش تو ساو  
 چو لهراسپ بشنید این گفتگوی  
 که ای نامداران با جاه و آب  
 دلیرانش گفتند کای نیکخواه  
 پناه از تو جوید شه خاوری  
 ز گردان کسی تاب این کارزار<sup>۱</sup>  
 یکی نامه بفرست نزدیک زال  
 نو(ند)ی همانا برافگند شاه  
 یکی نامه زی پهلوان نیز کرد  
 چنین تا بیامد بنزدیک او  
 سپردش به رستم همان نامه شاد  
 نوشته جهانجوی کای نیکخواه  
 بنزد گراینده گرز کین  
 سر انجمن پوردستان سام  
 نیاید بیکیبار از مات<sup>۲</sup> یاد  
 به شاهی من گر تو را عار هست  
 تو را گر ز من رنج و آرم نیست  
 که یکره نیائی بنزدیک من  
 شهان جمله از تیغ شاهی کنند  
 من از تیغ نگر فتم این تاج و تخت

۱- در اصل نامدار تکرار قافیه. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل سراینده. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- در اصل ماد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

نگه دارم از روی شاه جهان  
همیشه بسوی تو روی من است  
که بینم رخ پهلوان سپاه  
ره شهر بلخ و میندیش هیچ  
همه دشت پرسنبل و یاسمن  
نشینیم با می در اطراف کشت  
نشینیم با شادی و می خوریم  
برفت و بگفت این بفرخنده زال  
که شاهی لهراسپ آرم بیاد  
بکردم بشاهی بدو در نگاه  
که ما را به او آب در جوی نیست  
ندانم که دشمن بود یا ز دوست

### خواب دیدن رستم شاه کیخسرو را گوید

از آن نامه اش دل پر از تاب شد  
یکی قصر خرم تر از آفتاب  
مرصع ز یاقوت و درّ و گهر  
نشسته بر آن تخت زر شهریار  
بگفتش که ای پهلوان گزین  
مگر بهتر از من شهی یافتی  
چه فرمان شاه و چه از کردگار  
سرش باد افکنده بر خاک راه  
نبیره جهانجوی طهماسب را

یکی زی من آی ای یل پهلوان!  
که دیدار تو آرزوی من است  
همیخواهم از داور هور و ماه  
چو این نامه ما بخوانی بسیج  
چو هنگام باغست و گاه و چمن  
یکی اندرین گاه اردی بهشت  
یکی با هم از شاه یاد آوریم  
چو این نامه را خواند آن بیهمال  
بدو گفت زالش که هرگز مباد  
همی خاک خوردم بنزدیک شاه  
کنون پیش او رفتنت روی نیست  
مرا دل همیشه پر از بیم اوست

تهمتن شب تیره در خواب شد  
همی دید روشن روانش بخواب  
میان سرا بُد یکی تخت زر  
کشیده بر او پرده زرنگار  
جهانجوی کیخسرو پاک دین  
چرا سر ز فرمان ما تافتی  
بدو گفت رستم که ای شهریار!  
کسی کو به پیچد سر از رأی شاه  
بدو گفت خسرو که لهراسپ را

نشاندمش بر تختگاه مهی  
 دلیران که او سر شبانِ رمه  
 دلش می‌کنی تیره از راه دود  
 میپچان ز فرمان لهراسپ سرا  
 چنان دان که فرمان (ما) آورد  
 ز شرم جهانجوی بارید آب  
 چنان چشمش از گریه پرآب گفت  
 بود آنچه گفتمی برو کاین سزاست  
 که دیدم یکی خواب پر شور و درد  
 که از آب جیحون گذر کرد پاک  
 از آن دو یکی شد سوی نیمروز  
 بشهر اندرون آتش کین فروخت  
 برفت و برافروخت صحرای بلخ  
 که هستم از این (خواب) بس دلفکار  
 بکردند و شد پهلوان گزین  
 بیامد سرافراز پشت سپاه

### آمدن رستم بخدمت لهراسپ شاه گوید

ببوسید روی یل پاک کیش  
 برافروختی جان تاریک من  
 که بادا فروزنده تاج و کلاه  
 همیشه خرد رهنمای تو باد  
 نشستند گردان بر دستگاه

نه من دادم او را کلاه شهی  
 نگفتم که فرمان بریدش همه  
 چرا سر نیاری بر شه فرود  
 برو زود فرمان لهراسپ بر  
 هر آنکس که فرمان بجا آورد  
 چه شد صبح و رستم درآمد ز خواب  
 بشد پیش زال و مرآن خواب گفت  
 بدو گفت دستان که خواب تورا ست  
 به بین رو بشاه و روان بازگرد  
 بدیدم یکی آتش هولناک  
 دو بهره شد آن آتش کینه سوز  
 بدشت اندرون خار خرم بسوخت  
 یکی بهره ز آن آتش تند و تلخ  
 مبادا که دیر آئی ای نامدار  
 تهمتن بفرمود تا رخس زین  
 چنین تا بنزدیک لهراسپ شاه

شهنشاه رفتش پزیره به پیش  
 که شاد آمدی ای سر انجمن  
 تهمتن ببوسید مر دست شاه  
 سر سروران زیر پای تو باد  
 جهانجوی بردش به نزدیک شاه

سه روزش جهانجوی مهمان بداشت  
 سپهدار را گفت لهراسپ شاه  
 بهنگام هرشاه ای نامدار  
 بگاه قباد آن شه کامیاب  
 بهنگام کیخسرو تاجدار  
 ربودیش از پشت پیل سترگ  
 مرانیز امروز یک کار هست  
 بدان ای سپهدار لشکرشکن  
 ز پیش شه خاور انگیس شاه  
 یکی دیو در خاور ابلیس نام  
 همه شهر خاور خرابی از اوست  
 کنون گوید آن شاه با رأی و کام  
 که گردد تباہ آن دد خیره سر  
 کنون چیست رأی تو ای پهلوان!  
 تهمتن بدو گفت کای شهریار  
 بدی گر جهانجو فرامرز نیو  
 کنون هفت ماه است آن نامدار  
 که فرزند برزوی شیرواژن است  
 بخشم از بر من برفت آن دلیر  
 کنون هند را کرده زیر و زبر  
 فرامرز اکنون بشد سوی او  
 من استاده اینک بنزدیک گاه

بروز چهارم بهنگام چاشت  
 که ای از تو روشن مرا تاج و گاه  
 بکردی بگزرز گران کارزار  
 گرفتنی کمربند افراسیاب  
 بکردی بخاقان چین کارزار  
 کشیدیش در پیش شاه بزرگ  
 تو را نیز نیروی پیکار هست  
 همی نامه آمد ز خاور بمن  
 بمن جسته از شهریاران پناه  
 برانگیس کرده جهان تیره فام  
 بجوی اندران خون و آبی از اوست  
 که مؤبد چنین بوده از چرخ فام  
 بدست یکی تـخـمـه زال زر  
 بگو تا شوم شاد و روشن روان  
 سرت سبز و دل خرم از روزگار  
 بهبستی کمر از پی کین دیو  
 بشد سوی هند از پی شهریار  
 سپهدار گرد و دلیرافکن است  
 نبودم من آن روز ایشاه چیر  
 نموده هنرها پدید از گهر  
 که بیند یکی شاد دل روی او  
 چو فرمایدم شه نهم رخ بماه

بَر یوزبانان شاه آورم  
 نشان جوانی بمشت من است  
 بجا هست تیغ سرافشانیم  
 کمر بندم از کین دین راه نو  
 کنون رفت باید پی کارزار  
 تزلزل بر آن بوم خاور برم  
 نه پیچم ز فرمان خسرو سرم  
 کنم شاد دل شاه انگیس را  
 همه روزه با باد و جام باش  
 هنوزم به نیروی باشد امید  
 سپه را سوی ملک خاور کشم  
 نه خاور بمانم نه ماچین و چین  
 از آن گنج نابرد و رنج  
 فروزنده تر از مه و آفتاب  
 یکی دست خلعت همه زرنگار  
 یمانی یکی تیغ زرین نیام  
 بشد شاد از شاه آن نامدار  
 بکن ای سرافراز پرخاشخور  
 چنین گفت کای شهریار وزین<sup>۳</sup>  
 که راه است در پیش من ناپدید

سرش پیش درگاه ماه<sup>۱</sup> آورم  
 چو گر پیرم و گوژپشت من است  
 همان فرّه زور یزدانیم  
 بهرگه که فرمان دهد شاه نو  
 بدو گفت لهراسپ کای نامدار  
 بدو گفت رستم که فرمان برم  
 ز بلخ گرامی چو لشکر برم  
 به بزم سر شوم ابلیس را  
 همی باش زین درد آرام<sup>۲</sup> باش  
 اگر شد ز بس عمر مویم سفید  
 به پیرانه سر گوژ کین برکشم  
 بگیرم همه ملک خاور زمین  
 بشد شاد لهراسپ بگشاد گنج  
 ز جام لبالب زیاقوت ناب  
 سه جام دگر پر دُر شاهوار  
 ز اسبان تازی و زرین لجام  
 به رستم سپرد آنزمان شهریار  
 شهنش گفت اکنون بسیج سفر  
 مر آن مرد کآمد ز خاورزمین  
 نباید بدین راه لشکر کشید

۱- در اصل بجای «ماه» «نو» بکار برده شد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل بیدار. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- در اصل زمین و تکرار قافیه. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

بخاور زمین از پی دار و گیر  
 به خاور سپاهست بیش از شمار  
 به رخس گزین گفت بندید زین  
 نشست از بر زین جهان بخش شاد  
 دو منزل به همراه او شد براه

### خبردار شدن لهراسپ از کشتن جهنم گوید

بشد باغ ایران پر از خار و خو  
 که شد کشته جهن سر افرازگاه  
 برفتست زین روی لهراسپ شاه  
 بپرسید لهراسپ ارجاسپ کیست  
 که شد آشکارا چنین از نهان  
 یکی پور ارجاسپ شاهوار  
 جهان را شد از کینه از حبّ راست  
 دو بهر سپه سوی ارجاسپ گشت  
 سر بخت جهن اندر آمد بخواب  
 فگندند بر خاک و خون پیکرش  
 کنون چون که بیدار گشته ز خواب  
 ابانامداران فرخنده پی  
 کزین باره بر باره کین نراند  
 که در قلعه روی مسکن کنند  
 چو رویان دژش نام آباد کرد  
 نهند از بر باره باد زین  
 سپه سوی شاه دلیران کشد

بس است آنکه آید سپهدار شیر  
 شود گر به لشکر مر این کارزار  
 پسندید از او پهلوان گزین  
 نهادند زین از بر رخس شاد  
 دو صد مرد همراه او کرد شاه

چو رستم برفت از در شاه نو  
 پس آگاهی آمد به لهراسپ شاه  
 بدست ستمکاره ارجاسپ شاه  
 چنان جهن را کشت از کار چیست  
 بگفتا که ای شهریار جهان!  
 مگر شیده را بود در روزگار  
 میان ددی جهن یل کینه خواست  
 سه جنگ گران شد میانشان بدشت  
 بجنگ سوم در سر آفتاب  
 بریدند ترکان چینی سرش  
 شد آن یادگار یل افراسیاب  
 یکی قلعه از روی افکنده پی  
 به توران در آن روی آهن نماند  
 پی باره از روی و آهن کنند  
 بدانگه که آنقلعه بنیاد کرد  
 چو پردازد از باره آهنین  
 پی کین توران به ایران کشد

بلرزید بر خود چه شاخ درخت  
 که گر آید از راه توران سپاه  
 مبادا که ترکان سپاه آورند  
 که بنشست در بلخ لهراسپ شاه  
 تهی ماند ایران ز گرد گزین  
 که از گردشان شد جهان ناپدید  
 به ایران ز کین رأی آهنگ کرد  
 دلیر و سرافراز و بالابلند

### آمدن ارجاسپ شاه با پسر پولادوند بر سر ایران گوید

خدنکش نهان در دل سنگ بود  
 ز کین بر سر شاه لهراسپ برد  
 تو برکش سوی شهر زابل سپاه  
 همی بازجو کین فولاد وند  
 سوی بلخ لشکر از آن سوی آب  
 به لهراسپ سازم من اینجای جنگ  
 بر اولاد رستم شکست آورم  
 برونیز سازم جهان را سیاه  
 کجا رزم را ساز آرد بسیج  
 چو جا آنکه از جا نبیند پسر  
 شد از بس سپه روی دشت آبنوس  
 ز گردان رهی بد زره صد هزار  
 ز گرد سواران جهان شد سیاه

چو بشنید لهراسپ ترسید سخت  
 طلایه فرستاد بر سوی راه  
 از آن آگهی پیش شاه آورند  
 پس آگاهی آمد به ارجاسپ شاه  
 تهمتن به شد سوی خاور زمین  
 سپاهی ز ترکان فراهم کشید  
 ز چین و ز خلخ طلب کرد مرد  
 یکی دیو بُد پور فولاد وند

ز فولاد نام وی ارهنگ بود  
 ورا نیز همراه ارجاسب برد  
 بدو گفت خون پدر بازخواه  
 ز اولاد رستم یکی زورمند  
 برانم من از کین افراسیاب  
 تو آنجا بر زال کن کار تنگ  
 چو ایران سراسر بدست آورم  
 تهمتن اگر باز آید ز راه  
 نه بیند چو اولاد فرزند هیچ  
 که پیر است و از پیر ناید هنر  
 بگفتند و بستند بر پیل کوس  
 در آمد سپاهش بعرض شمار  
 گذر کرد از آب جیحون<sup>۱</sup> سپاه

شهنشاه خسرو که شد از جهان  
به ایران زمین سوی لهراسپ شاه  
ز کین بر سر زال گیتی ستان

شنیدم که سی سال رفت از میان  
که از کین سپه برد ارجاسپ شاه  
یکی بهره شد ز آن سوی سیستان

### داستان رفتن شهریار در بیشه بر سر مضراب دیو گویدا<sup>۱</sup>

ز نه بیشه آرم سخن در میان  
که دارم درین رزم اندیشه بیش  
شگفتی بسی بشنوی از جهان  
اباگرد جمهور خنجرگذار  
یکی بیشه پیش آمدش پر ز شور  
ز نه بیشه این بیشه اول است  
نکرد است هرگز درین ره گذار  
همه کوهسای و همه کوه‌تن  
زدندانسان تیغ خونریز تیز  
تو گوئی که کوهست جنبان ز جای  
کازین بیشه کس رأی رفتن نکرد  
که راهی ندانم جز از بیشه هیچ  
ازین بیشه خواهیم کردن گذر  
درآمد درون بیشه چون اهرمن

کنون ای سراینده داستان  
بیارم کنون رزم نه بیشه پیش  
ز نه بیشه چون بشنوی داستان  
چو بر راه نه بیشه شد شهریار  
دو منزل چو رفت از سر بیشه دور  
بدو گفت جمهور کای شیر مست  
به بیشه درون پیل بینی هزار  
همه نرّه پیلان چون اهرمن  
ز خرطومشان اژدها در گریز  
چو بینی از ایشان یک را بپای  
نیوش ای سرافراز زین ره بگرد  
مکن گفت زین بیشه اندیشه هیچ  
من و گرز و آن بیشه و پیل نر  
بگفت این و برداشت گرز کشن

### رسیدن شهریار به بیشه اول و جنگ او با فیلان گوید

پس پشت من رانگه دار شاد  
یکی پیل آمد بر شهریار  
زمین زیر پایش بدی در ستوه

به جمهور گفت ای شه پاکزاد  
چو آمد بدان بیشه آن نامدار  
سری همچو گنبد تنی همچو کوه

۱- شاعر شهر گرجستان شوتا روستاویلی در به‌نظم کشیدن داستان «پلنگیته پروش» به این قسمت نظر داشته است.



که پیشش بکین موم سندان بدی  
 برآورد خرطوم چون اژدهای  
 بزد بر سر پیل جنگی روان  
 سپهد بیک گرز کردش هلاک  
 درآمد چه کوهی هماندم ز جای  
 چنان کآید از کوه دریای نیل  
 نشد گرد را دست شمشیر کند  
 که در ناف او ریخت مهره ز پشت  
 جهانجوی خرطوم او را بچنگ  
 درآمد ز پاپیل جنگی دمان  
 توگفتی که از پیل شد بیشه کوه  
 برآورد زی پیل شد شیر نر  
 دگر پیلکان جمله دادند پشت  
 ز فیلان همه دشت را ساخت تل  
 بزد اسب رخ بر سوی راه کرد  
 مر آن بیشه را از پس انداختند  
 رخ خویش بر خاک تیره بسود  
 که بیرون از آن بیشه آمد چه باد  
 درخت امیدت برآورد بار  
 مر آن بیشه را از پس انداختند  
 ز فیلان چو کوه آنزمان راه شد

برون از دهانش دو دندان بدی  
 سوی نامور همچو ابر بلای  
 سپهد برآورد گرز گران  
 کش از سر فرو ریخت مغزش بخاک  
 سرش چون فروریخت آن نیکرأی  
 دگر باره آمد یکی نرّه پیل  
 بر آن حمله آورد چون کوه تند  
 به پشتش چنان کوفت گرز درشت  
 یکی دیگر آمد سوی یل به جنگ  
 گرفت وز سر کردش اندر زمان  
 رسیدند پیلان گروهها گروه  
 هم اندر زمان گرزّه کاو سر  
 ز پیلان دو صد فیل جنگی بکشت  
 ره بیشه از فیل پرداخت یل  
 چو از فیل جنگی برآورد گردا  
 از آن بیشه شیران برون تاختند  
 جهانجوی آمد همانگه فرود  
 سپاس جهان آفرین کرد یاد  
 به جمهور گفت آنزمان نامدار  
 از آن بیشه شیران برون تاختند  
 از این بیشه اندیشه کوتاه شد

دویم منزل ای نامدار سوار  
 بدو گفت جمهور کای نامور  
 درین پیشه کز گست<sup>۱</sup> هر یک چه کوه  
 جوانی و از عمر نادیده بر  
 که گرز تو خود درخور کرک نیست  
 نه پیل است و این کش درآری ز پای  
 ز پیلان به نیرو توانا ترند  
 چنین است آئین کرک سترگ  
 که چون کرک رو در شکار آورد  
 زند شاخ بر ناف فیل ژبان<sup>۲</sup>  
 رود فیل از باد بر باد فیل  
 چو گردد هوا ز آتش مهر گرم  
 چو بگذارد از گرمی آفتاب  
 شود چشمش از روغن فیل کور  
 میندیش گفتا سپهد ز کرک  
 نشست از بر تازی اسب بلند  
 همی راند چون شیر آشفته بور  
 بدان پیشهٔ کرک آمد ز راه  
 سپهد بجمهور گفت ای دلیر  
 بگفت این و در پیشه آمد چو دیو  
 گروهی ز کرکان بدو باز خورد

چو پیش آید از گردش روزگار  
 یکی پیشه آیدت ز آن بتر  
 بهر پشته‌ای پیشه با صد شکوه  
 مرنجان ز خود مر روان پدر  
 ز گرز تو بر کرک مر مرگ نیست  
 بگرز گران چون کنی رزم رای  
 همه درگه کینه شیر نرنند  
 شنیدم ز دانش پژوه بزرگ  
 به فیلان نر کارزار آورد  
 برآردش از جا چو کوه دمان  
 روان خون ز پیل دمان همچو نیل  
 بسوزد ز گرمی بر آن فیل چرم  
 رود روغن از فیل چون رود آب  
 بدین سان ددی چون توان کرد زور  
 من و گرز و شمشیر و این کرک ترک  
 خروشان و بسته برین بر کمند  
 شب تیره تا سر برآورد هور  
 اباگرد جمهور زرین کلاه  
 به بینی کنون رزم و پیکار شیر  
 برآمد ز کرکان پیشه غریو  
 برآورد گه زی سپهدار گرد

بدار و بهین گرز این مشت من  
 به بردند کرکان به بیشه حشر  
 چنان چونکه افتاده در رمه گرگ  
 به کشت آن سرافراز جنگاوران  
 که کوه آمدی از نهییش ستوه  
 دهان پر ز کف چشم چون طاس خون  
 در آمد ز بالا سمندش بروی  
 بر آورده آمد چو شیر عرین  
 که مغزش فروریخت بر خاکران  
 چو مهره دو چشم و تنش کشت پست  
 چه دیدند از پهلوان آن شکوه  
 سراسر بگرد دلاور شدند  
 ز کرکان همی کشت چون مرغزار  
 در یسند کرکان پس پشت اوی  
 بسی کشته گشتند در پیشه چیر  
 میان اندران گرزۀ کین بدست  
 ز کین کرک زیر زمین میزدی  
 چه باد اندرون بیشه خیزان شدند  
 اباگرد جمهور با گیر و دار  
 نبرده کسی جان ز چنگال مرگ  
 برفتند تا بر لب جویبار  
 یکی جای بهر پرستش به جُست

به جمهور گفتم پس پشت من  
 به کرک اندر آویخت چون شیر نر  
 در افتاد در کرک کرک سترک  
 صد از کرک جنگی بگرز گران  
 یکی کرک پیش آمدش همچو کوه  
 سروئی بسر برش چون یک ستون  
 بزد بر برِ اسب آن سرو روی  
 سپهدار جست و گران گرز کین  
 چنان زدش بر سر عمود گران  
 بیک گرز از کاسۀ سر بجست  
 بخاکش بخوابید مانند کوه  
 بدو بر دگر حمله آور شدند  
 سپهد بدمان گرزۀ کاوسار  
 زره از تن یل بضر ب سروی  
 دلیران که بودند همراه شیر  
 ولی شیر نر بود چون کرک مست  
 بهر کرک کو گرز کین میزدی  
 سرانجام کرکان گریزان شدند  
 ز گردان دوده ماند با یل سوار  
 دگر کشته گشتند در جنگ کرک  
 نشست از بر اسب آن نامدار  
 فرود آمد و پیکر خویش شست

بیامد هماندم ز بهر نماز  
توانائی پندگان از تو شد  
سپاس از تو ای داور آبخاک  
وز آن پس بخوردند چیزی که بود  
همه شب همیراند سرکش سمند  
بسدادار<sup>۱</sup> گفت ای خداوند راز  
مرا شاد و خرم روان از تو شد  
که رستم از این بیشه هولناک  
بره روی کردند چون باد زود  
دل آکنده از کین و برزین کنند

### رسیدن شهریار به بیشه سوّم و کشتن اژدها گوید

چه روز دگر شد جهان عطربار  
همه کوه یکسر پراز بیشه بود  
ز جمهور پرسید کسای گرد نیو  
بگفتا در این بیشه یک اژدهاست  
دمان اژدهائیت چون کوه زرف  
صد اندر صد اینجای مأوای<sup>۲</sup> اوست  
بترسم کساز این ریمن هولناک  
سپهد بدو گفت متکن دلم  
جو بینی کنون روی آرم بدوی  
شنیدم که رستم گو بههلوان  
برآویخت با شیر و با اژدها  
بگفت این و سر سوی بالا نهاد  
چه آمد بر افراز آن کوهسار  
دکّش کرده این بیشه را جمله خشک  
رسیدند در دامن کوهسار  
که کم اندران بیشه اندیشه بود  
چه باشد در این بیشه پرغریو  
ره بیشه را بسته ابر بلات  
جو بینی یمانی از او در شگرف  
دراندازد از زهر او مار پوست  
درآید سر بخت ما زیر خاک  
ز گسفتن در آتش میفکن دلم  
ز خونش روان سازم از کوه جوی  
جو از هفت خوا<sup>۳</sup> ان<sup>۳</sup> شد به مازندران  
کنون گر از آن تخمه خوا<sup>۳</sup> انی<sup>۳</sup> مرا  
اباگرد جمهور و الانزاد  
یکی اژدها دید چون کوهسار  
سیه از دم او زمین همچو مشک

۱- در اصل به داردار خطای کتابت، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل مزادی. خطای کتابت. قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- همه جا حیوان را خون نوشته. ما قیاساً تصحیح نمودیم.

به غار اندرون جایگه ساخته  
 یکی نعره زد همچو ابر بهار  
 زمی آتش افشان شد اندر زمان  
 چه جمهور دیدش به شد در نهیب  
 که ای دادفرمای فیروزگرا  
 ز بس شرم و سر اندر آرم به پیش  
 بر ازدهای دمان تیز رفت  
 شدش<sup>۱</sup> از گلو خون روان همچو جو  
 زیان شد سراسر همه سود او  
 سیهید بدو گفت از یادها<sup>۲</sup>  
 به نیروی دم استخوان کشت خرد  
 بر ازدها رفت مانند دود  
 که خوابید بر خاک آن اهرمن  
 بخوابید چون مار مرده بخاک  
 دلش بر هم آمد از آن بوی سم  
 دل جان جمهور آمد بجوش  
 دریغ از توای گورد خنجرگزار  
 که از ازدها کس نگشته رها  
 که کردی بدین زشت بتیاره جنگ  
 دلیری و رزم و نسیرد تو را

ز جنبیدش بیسته برداخته  
 چه دیدش سیه دار در پیش غار  
 بر آورد سر ازدهای دمان  
 بیامد جو سیل از بر کوه شیب  
 سیهید بنالید بر دادگر  
 یکی آنکه پیش نیاکان خویش  
 بگفت و کمان بر زه آورد تفت  
 یکی تیز زد بر گلوگاه او  
 فرودوخت راه دم و دود او  
 بیفکند دم بر سیل آن ازدها  
 چنان پیکر باره درهم فشرد  
 سیه دار گرز گران در ریود  
 زدش بر سر از کینه گرز کشن  
 همه مغزش از سر فروریخت پای  
 سیهید ز بویش سرآمد بهم  
 بیفتاد از پای<sup>۳</sup> زورقت هوش  
 همیگفت زار ای سیل نامدار  
 مکن گفتمت جنگ با ازدها  
 بخود بر سم کردی ای تیزجنگ  
 کنون با که گوئیم درد تو را

۱- در اصل بدش حظای کتاب، عباساً تصحیح نموده‌یم.

۲- بلکه این مصرع این طور بوده: سیهید برافزاد از یادها.

۳- اینجا هم بجای از پای در اصل برپای نوشته شده است و بسیار است از این قبیل در سراسر کتاب.

که بگشاد آن شیر آشفته چشم  
 مرا نیست رنجی به تن از شرنگ  
 بدینان میالای از دیده نم  
 بستوفیق دارنده جسم و جان  
 ثنا گفت مر ایزد پاک را  
 بجان تو از داور ماه و تیر  
 جهانجوی گرشاسب اندر نبرد  
 جهانجوی تن شست اندر شتاب  
 خداوند روزی ده رهنمای  
 تهی ساخت پیشه از آن کینه خواه  
 همی رأی آهنگ بدخواه کرد  
 برافکند از رخ به بیرون نقاب

زمانه جو زمین گونه بودی بخشم  
 به جمهور گفت ای بل تیزجنگ  
 ز بویش مرادل برآمد بهم  
 بگفتا و برخاست شیر زبان  
 پیوسید جمهور مر خاک را  
 که بادا هزار آفرین ای دلیر  
 که کردی تو کاری که هرگز نکرد  
 وز آنجای رفتند تا پیش آب  
 دگر باره کرد او سپاس از خدای  
 که آن زشت یستاره پرداخت راه  
 وز آنجا دگر سر سوی راه کرد  
 شب تیره می راند تا آفتاب

### رسیدن شهریار به پیشه چهارم و جنگ با موران

#### و دیدن دخمه گرشاسب را گوید

که پیدا نبودش کنار و کران  
 برون رفتن از دشت دشوار بود  
 که از کینه اندر ستیز است پس  
 تهی این بیابان ز گوران بود  
 تهی این بیابان ز گور است پس  
 بدزدند مورانش از یک دگر  
 ز شیران نیارند رخ در گریز  
 چنان می توان رفت زین ره بدر  
 که در کینه موران چو شیران بوند

یکی دشت پیش آمدش ناگهان  
 همه دشت آکنده از خار بود  
 برسید کاینجا چو چیز است پس  
 بگفتا بیابان موران بود  
 بیابان همه پر ز مور است پس  
 هر آنکس که آرد بدین ره گذر  
 همه همچو کرک است و کفتار تیز  
 سپهدار گفتش که ای نامور  
 که موران نه چون شیر و کرکان بوند

ندانست تا چون کند ساز راه  
 سرش بود از کین مضراب تیز  
 یکی آهو از دشت آمد دمان  
 نشت از بر تازی اسب بلند  
 سک نفس را دل بکام آورد  
 برفت از پیش نامور پهلوان  
 بر آن پشته بردند ره بسا کمند  
 بدین ره بیک میل کرده حصار  
 بر آسبی سوار و رخس تیره قام  
 ابر طاق دروازه بُد استوار  
 تو گویی که دارد مگر رأی جنگ  
 زند بر سرش تیر خاراکذر  
 بسی گشت هر سوی از چپ و راست  
 به قلعه درون بانگ غلغل بُدی  
 فروماند آن پهلوان سپاه  
 فرود آمد آنجا و آرام کرد  
 فرو رفت بر جای و خوابش ببرد  
 که مردی ببالا و بسا یال کش  
 بمهمانی ما چه باد آمدی  
 ندانی که این مرد گوینده کیست  
 بود دخمه من درون حصار  
 سوارش غلام سپاه من است

فروماند بر جای جمهور شاه  
 بیدار هم زمین فروماند نیز  
 فرود آمد آنجای بسا سروران  
 بیدار برداشت بیجان کمند  
 بر آهو یک را بسدام آورد  
 گریزان شد از پیش آهو دوان  
 یکی پشته‌ای دید بسجد بلند  
 یکی قلعه‌ای دید بس استوار  
 زره‌پوش مردی برافراز بسام  
 سیدزنگی همچو یک کوه قنار  
 کمانی بدست اندرش با خدنگ  
 که هر کس که آید بنزدیک در  
 سبید ندانست کآنجا کجاست  
 همی بانگ قمری و بلبل بُدی  
 نبودش در آن قلعه چه هیچ راه  
 یکی چشمه‌ای دید بر آب سرد  
 بر آسود لختی و آبی بخورد  
 روانش روان بسته در خوابخوش  
 که ای گرد فرزند شاد آمدی  
 همانا ندانی که اینجای چیست  
 منم گُرد گرشاسب ای نامدار  
 مر این قلعه خود خیمه گناه من است

که این دخمه را پاسبان است پس  
 بیا تا به بینی یکی روی من  
 چه بیدار شد آن یل نامجوی  
 بشد در درون آن یل نامدار  
 همه باغ پر سنبل و لاله بود  
 میان بر یکی گنبدی دید شیر  
 سراسر بُد آن گنبد از لاجورد  
 میان بر یکی در دلاور بدید  
 گشود آن زمان در یل نامدار  
 چه آمد به سردابه شیر دلیر  
 سرافراز آن چار شیر بزرگ  
 بر آن تخت یکسر ز یاقوت ناب  
 برآمد بر آن تخت شیر دلیر  
 سه کس دید خوابیده بر روی تخت  
 ز روی یکی پرده چون برگرفت  
 تو گویی که آن مرد در خواب بود  
 ببالین سر بُدش لوحی ز زر  
 نوشته که این مرده ناتوان  
 مرا خفته هر کس که بیند بخاک  
 عروس جهان گرچه همخوابه است

به افسون<sup>۱</sup> چنان زو نشان است پس  
 در این باغ آن سرو و لجوی من  
 در قلعه یگشاد بر روی او ای  
 یکی باغ دید او چه خرم بهار  
 ز بلبل همه باغ پر ناله بود  
 بگنبد درآمد دلاور دلیر  
 در و بستند و دیوار یاقوت زرد  
 ز ده قفل و بر پهلوی او کلید  
 درآمد در آن دخمه یل شهریار  
 ز زر دید کرده میان چار شیر  
 یکی تخت دید آن دلیر مترگ  
 درخشانده مانتده آفتاب  
 سرافراز و شیراوزن و شیرگیر  
 بمانتده سایه گسترده رخت  
 ز رخسار او مانند اندر شگفت  
 چنان خفته در خواب شاداب<sup>۲</sup> بود  
 بخواند آن زمان لوح آن نامور  
 بود نام نیرم یل پهلوان  
 ز مهر جهان بر کند جان پای  
 که آخر ترا جای سردابه است<sup>۳</sup>

۱- در اصل افسان خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل بیدار خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- این مصرع چنین بود تا آخر تو را جان سردابه است. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.



سراسر بد آن لوح خواند و شنید  
 یکی کالبد دید با زیب و قمر  
 نه مرده است خوابیده گفتمی مگر  
 بدیا بسوخته سیمین برش  
 بیدار شیراوژن نامور  
 که زمین گونه در خاک پنهان بود  
 جز از خاک چیزی ندارد بدست  
 خنک آنکه با داد یزدان بود  
 نسوید بدان ره که آردش دیو  
 که یزدان ندارد نژندی پسند  
 سراسر بدان لوح خواند و شنید  
 بدیده بدان لوح گوهر فشانند  
 بنالید و بر مردگان ناله کرد  
 مر آن گمر (د) گردن کش سرفراز  
 کشیده برابرش کلهی بسند  
 فروماند بر روی از سوی او  
 میان تنگ و رخساره مانند شید  
 نوشته که ای مرد با دستبرد  
 که در دستش از دهر باد است پس  
 نه هرگز بکاری که بد بُد بُدم  
 نبود (م) بجز نیکنی هیچ کنار  
 نبودم بجز مشت خاکی بمشت  
 کازو نیست جز درد و اندوه و رنج

دگر آنچه از بهمن آید بدید  
 بیامد بسالین مرد دگر  
 فروزان رخس بود مانند خور  
 یکی لوح زرین بر سرش  
 بزد دست و برداشت آن لوح زر  
 نوشته که این یل نریمان بود  
 سبرده روان و تن افتاده پست  
 سرانجام گیتی چه زینسان بود  
 نه پیچد سر از داد کسپهان خدیو  
 نکوشد که سازد دلی را نژند  
 دگر آنچه از بهمن آید بدید  
 بدان لوح هم راز بهمن بخواند  
 ببارید از دیدگان آب زرد  
 بسالین آن دیگر آمد فراز  
 یکی مرد دید او بیالا بلند  
 چه آن پسرده برداشت بر روی او  
 بنهن سینه سرگرد و ریش سفید  
 ز زیر سرش لوح برداشت گرد  
 مر این مرده گرشاسب راه است پس  
 به گیتی درون سال هفتصد بُدم  
 همه ساله بودم به نیکان گزار  
 چه کردم سرانجام از دهر پشت  
 مسندید دل در سرای سپنج

بدین لوح هم کرد گسرد جوان  
 بسوید روشن دل نامدار  
 ز سردایه آمد برون نامور  
 فروست در رایسل نامدار  
 وز آن پس درون دخمه بخواند  
 ز گنبد چه آمد برون سرفراز  
 که شب از بیابان موران بسرو  
 یکی دست گل از آن باغ چید  
 بیامد بسزدیک جمهورشاه  
 نشانه سرو دسته گل نمود  
 بدو گفت جمهور کای نامدار  
 ببردش بسی گشت دیگر نیافت  
 شب تیره آن راه بگذاشتند  
 چه موران در آنشب خبر یافتند  
 سر اندر پی نامداران زدند  
 دو گرد از یلان با ستوران بزار  
 برایشان چه موران بپرداختند  
 چه روز دگر آفتاب بلند  
 برفتند از آن وادی هولناک  
 فرود آمد آنگاه در پیش جوی  
 زمانی غنودند و برخاستند  
 بجمهور گفت آن زمان پهلوان

که بهمن چه سازد بدین دودمان  
 بسبارید آب و بسنالید زار  
 خلیده روان و گسته جگر  
 چنان چون کاز آن پیش بُد استوار  
 بر آن دخمه از دیده گوهر فشاند  
 سروشی بگوشش چنین گفت راز  
 که کشتی سرافراز سالار نو  
 برون رفت در را دگر بسته دید  
 بدو گفت دید آنچه آن نیکخواه  
 کز آن دخمه خرم آورده بود  
 مرا نیز بر تابه بینم حصار  
 مر آن قلعه هر چند هر سو شتافت  
 از آن چشمه سیراب برداشتند  
 سوی نامداران کعبین ساختند  
 همه نعره چون شیر غرّان زدند  
 بماندند در جنگ موران نزار  
 یلان ز آن بیابان برون تاختند  
 در آمد بر این تخت نیلی ببرد  
 دو تن شد از آن نامداران هلاک  
 بسودند در خاک تیره دو روی  
 تن از بهر رفتن بیاراستند  
 که ای گسرد روشن دل کاردان

درین منزل پنجم از روزگار  
 رسیدن شهریار به بیشه پنجم و رزم او با شیران گوید

روانت جوان باد رأی تو پیر  
 ز گسریگ شب افتاد بیم پلنگ  
 همه همچو پیل دمنده دلیر  
 نیاید درین بیشه از بیم مرگ  
 سر فیل نر ز سر جنگ آورند  
 زیان از دهانشان نگون همچو مار  
 ز شیر دمنده نیاید رها  
 که با شیر کینه درفش است و مشت  
 که گونی من و بیشه و کرک و ترک  
 چه از ماده و آنکه شیر نر اند  
 سر فیل نر ز سر جنگ آورند  
 که چون من نهم از پر اسب زین  
 قیامت بر آن نرّه شیران برم  
 تن کوهشان از کمر افکنم  
 چو کوبند آهنگران میخ بُرز  
 مرا گرز باشد گوی کین به جنگ  
 گریزان نر نرّه شیران شویم  
 سوی بیشه شیر مانند باد

بگفتا که ای شیر شمشیرگیر  
 چه فردا زند شیر بر چرخ جنگ  
 یکی بیشه پیش آیدت پر ز شیر  
 از آن هر یکی بر بزرگمی کرک  
 گوی کینه با فیل جنگ آورند  
 دهانشان پر از خنجر آبدار  
 از این بیشه گر بگذرد ازدها  
 مشو ای دلاور به شیران درشت  
 نه چون فیل باشند ایشان نه کرک  
 بگیرند دژند از آن پس خورند  
 چه آدم به بیفتند جنگ آورند  
 سهدار گفتا مشو رنجه زین  
 یکی رزم گرز گران آورم  
 بگیرم گرانشان کمر بشکنم  
 سر نرّه شیران بکسوم بگیرم  
 اگر شیر را پنجه باشد به جنگ  
 برو تا ازین در خرامان شویم  
 گرازان برفتند از آنجای باد

۱- در اصل دهانش. خطای کاتب. قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- این مصرع در اصل چنین است: چه آدم نباید رزم آورند. خطای کاتب. قیاساً تصحیح نمودیم.

چه زد پنجه بر پشت شیر آفتاب  
 گریزان درآمد به بیشه دلیر  
 چه شیران شدند آگه از کارزار  
 ز شیران یکی شیر آمد به پیش  
 بکف خنجر و تیغ در کمان داشت  
 به هیکل جو فیل و به پیکر جو شیر  
 چنان بر سرش کوفت گرز کشتن  
 چه جیحون روان از دهان گشت خون  
 رسیدند شیران دیگر چه گرگی  
 بشیران درافتاد گرد دلیر  
 چه شیران بدیدند روی ستیز  
 گریزان برفتند زی شیر زوش  
 بپرداخت آن بیشه از شیر نر  
 گذر کرد آن بیشه جنگی پلنگ  
 زمین را بپوسید کرد او سپاس  
 غنودند آرام چستند خواب  
 به جمهور گفت ای جهانجوی شاه  
 ششم بیشه‌ات رزم غولان بود  
 در این بیشه گر آدم آرد گذر<sup>۱</sup>  
 کشد از برش جامه دلق زود  
 بدانند ایشان همه نام ما

سر گاو<sup>۱</sup> ماهی درآمد ز خواب  
 به جنگ اندرش تیغ مانند شیر  
 نهادند رخ سوی آن نامدار  
 بر و یسال مانند گاو میش  
 دو حربه چنین از پی نام داشت  
 چه آمد بر آورد گرز آن دلیر  
 که خوابید چون گربه پیره زن  
 ابا خون ز سر مغز آمد بیرون  
 بر آورد گرز آن دلیر سترگ  
 همی گشت و می گشت با گرز شیر  
 نهادند چون گربه رو در گریز  
 چنان چونکه بگریزد از گربه موش  
 بگرز آن سرافراز پرخاشخور  
 فرود آمد آنگه بروی آنگ<sup>۲</sup>  
 بدادار بزدان نیکی شناس  
 چنین تا برآمد ز کوه آفتاب  
 بگویم چه پیش آید از پیش راه  
 که در جنگشان دیو نالان بود  
 بگیرد درین بیشه اش غول نر  
 بیاویزد آنگاه از حلق زود  
 دگر آنکه باشد سرانجام ما

۱- در اصل گو. خطای کاتب، قبلاً تصحیح نموده‌یم.

۲- در اصل گذار خطای کاتب، قبلاً تصحیح نموده‌یم.

۳- آنگ = چمن. شاعر کلمه ترکی به کار برده است.

مشوای دلاور ز کردار غول  
سری پر ز کین و دلی پر ستیز

### رسیدن شهریاری به پیشه ششم و جنگ او با غولان گوید

خروشان بکردار آذرگشپ  
فرود آمد آنکه یل شیرگیر  
دل خویش کردند ز اندیشه جمع  
همه چشم دانش فرو دوختند  
ببزدیک آن پهلوان دلیر  
یکی مرد پیرم بدل ناتوان  
رسودش ز من اندرین شهر غول  
نمایم در این پیشه راه شما  
که نبود در این پیشه آرام جای  
که هست این همه پیشه ماوای غول  
کزیدر بیا تا بگیریم راه  
خرد را بکن چشم دانش فراز  
که زینگونه آمد ببزدیک ما  
وگرنه بسما غول آرد شکست  
بدان غول گفتا بیا و ستان  
گرفتش سر و دست آنجنگجوی  
بپایش نگه کرد آن شیر مست  
چه خر داشت سم و چه خر داشت دم  
یکی نعره زد غول تیره روان  
چه دید آنچنان کرد خنجرگزار

سپهدار گفتا که اکنون ملول  
بگفت این و رفتند ز آنجای تیز

شب تیره در پیشه راندند اسب  
هوا سرد بود از دم زمهریر  
بسی هیعه کردند از پیشه جمع  
همانگاه آتش برافروختند  
بیامد بناگاه یکی مرد پیر  
ببزاری همی گفت کای پهلوان  
یکی پور بودم جوان و ملول  
کنون هستم اندر پناه شما  
نمائید این پیشه ایسر بپای  
که هستم بسی دل از اینجا ملول  
سپهدار گفتا به جمهور شاه  
بدو گفت جمهور کای سرفراز  
همانا که غولست این ناسزا  
ورا گر توانی بیاور بدست  
جهانجوی برداشت از سفره نان  
بشد پیش تا نان ستاند از اوی  
به بست آزمانش جهانجوی دست  
چه خر بود پایش بر از موی و سم  
سرخ خواست از تن پیرد روان  
ز هر سوی او غول آمد هزار

ز بس غول دید اندر آن تیره شب  
 که بر قد ایشان نبودی کمند  
 همه بیشه زیشان پر از بوی بود  
 بدینگونه غولان باگیر و دار  
 مر آن نرّه غولان خروشان همه  
 بدان بستگی جان او خسته بود  
 که از بهر او غول نالان بدی  
 کازین لشکر من نباشی ملول  
 رهاکن مرا ای یل نامور  
 کسی کشته ناید از این لشکرت  
 مبادا بگردی بد آری به پیش  
 که از کین نیارم برت یاد و دم  
 که از کین نسازم ترا من هلاک  
 فروغ از دل نرّه غولان ببرد  
 گریزنده از نام یزدان شدند  
 بمرد او چه بشنید نام خدای  
 ز بیم یل نام یزدان بمرد  
 نیامد ز غولان دگر خود پدید  
 خداوند روزی ده و رهنمای  
 مر آن نرّه غولان شدندی هلاک  
 دگر باره چشم خرد رابدوخت  
 رسیدند چون نرّه شیران همه  
 دگر باره رفتند غولان ز جای

ز غولان فروماند اندر عجب  
 همه نرّه غولان بالابلند  
 سراسرتنان شان پر از موی بود  
 برون آمد از بیشه پانصد هزار  
 ستاندند در گرد ایشان همه  
 مر آن غول کآن شیر نر بسته بود  
 قضا را که آن شاه غولان بدی  
 سپهدار را گفت آن نرّه غول  
 منم شاه غولان درین بیشه در  
 که تا این سپه را برم از برت  
 سپهدار گفتا که از رأی خویش  
 بگفتا بخورشید تابان قسم  
 سپهدار گفتا بیزدان پاک  
 سپهدار چون نام یزدان ببرد  
 در اندیشه آن نرّه غولان شدند  
 مر آن غول کش بود در بند پای  
 نبد پاکه بگریزد از بند گرد  
 چنین تا سر از پرده برداشت شید  
 سپهید همیبر (د) نام خدای  
 بدانست کز نام یزدان پاک  
 بر آتش نهاد و تنش را بسوخت  
 ز بوی بدش باز غولان همه  
 سپهید دگر برد نام خدای

بسیج سفر کن بزین برنشین  
از آن بیشه دلشاد و خرّم چو باد

### رسیدن شهریار به بیشه هفتم و جنگ او با زنگیان گوید

جهان شد بکردار تابنده ماه  
فرود آمد آنکه یل پاکزاد  
همی روی بر خاک سودن گرفت  
که برگوی با من ایانیکخواه  
بدو گفت جمهور کای پاکدین  
یکی بیشه بینی پر از زنگیان  
حذر کن ز زنگی که هست اهرمن  
که در رزم چون شیر جنگی بود  
به بیشه درون بوده چون وحشیان  
نه چون وحش رو در گریز آورند  
به چنگال جنگ پلنگ آورند  
چنان چونکه مقراض موئی برند  
همه دیوخوی و همه بدرگ اند  
به دشت اندر آیند مانند باد  
چنانچونکه خرگوش را تیزسک  
به بینی چه آن بیشه گوئی که زه  
ز زنجان زنگی مرنجان روان  
ز من شیر آشفته رنجان بود  
که در رنجش از رفتن جان کنم

سپهد به جمهور گفتا که هین  
بزین برنشستند رفتند شاد

چه خورشید تابان فرو شد بچاه  
برفتند بیرون ز بیشه چو باد  
خدای جهان را ستودن گرفت  
دگر باره گفتا بجمهور شاه  
چه بینم درین منزل هفتمین  
چه روشن ز خورشید گردد جهان  
یکی زنگی آنجای دارد وطن  
ورا نام زنجان زنگی بود  
از آدم ندیدند این زنگیان  
چه بمینند آدم ستیز آورند  
گه کینه با چنگ جنگ آورند  
ز ره را بچنگال درهم درند  
همه شیر پیکار و آهوتک اند  
بهر گه که شان خوردن آید بیاد  
بگیرند گوران وحشی به تک  
همه بیشه پر نار و سیب است و به  
بدو گفت آن گرد روشن روان  
مر او را اگر نام زنجان بود  
چنانش بدین گرز رنجان کنم

جهانجوی شد بر تکاور سوار  
 ابا گرد جمهور فرخنده کیش  
 سر زنگی شب نگونسار شد  
 سپهبد سوی گرز کین برد چنگ  
 گران گرزه گاو پیکر بدست  
 شدند آگه از کارشان زنگیان  
 ز بیشه درآمد غودار و گیر  
 ز بیشه درآمد غودار و گیر  
 به بینند زخمم ابا زنگیان  
 چنانچونکه پروانه بر گرد شمع  
 خروشی چه شیر ژیان برکشید  
 بدو حمله کردند آن زنگیان  
 که شد گم تن زنگیک بر زمین  
 سپهبد همیکوفت گرز گران  
 سپهدار شیرواژن تیغ زن  
 بسی کشت از آن بی هنر زنگیان  
 نهادند یکسر سر اندر گریز  
 از ایشان بما روز ماتم رسید  
 هزیمت شدن را ندیدیم ننگ  
 همی کند تن او بدندان کین  
 ابا زنگیان بیش از یک هزار  
 همه تیزدندان کین چون پلنگ

بگفت این و بر بست تنگ استوار  
 ره بیشه هفتم آورد پیش  
 چه سلطان خاور پدیدار شد  
 رسیدند نزدیک آن بیشه تنگ  
 درآمد در آن بیشه چون شیر مست  
 چه در بیشه راندند آن جنگیان  
 گروهی گرفتند (ره) بر دلیر  
 سپهبد به جمهور گفت ای دلیر  
 تو باش از پس من ابا جنگیان  
 باشید پیشم بیکجای جمع  
 بگفت این و گرز گران برکشید  
 پس و پشت او نامور جنگیان  
 چنان زد یکی را بسر گرز کین  
 درافتاد چون شیر در زنگیان  
 همیکشت از ایشان بگرز کشن  
 به تیر و بشمشیر و گرز گران  
 چه دیدند آن زنگیان آن ستیز  
 به زنجان بگفتند کآدم رسید  
 بکشند بسیار از ما بجنگ  
 برافروخت زنجان چه بشنید این  
 برآشفت برخاست چون کوه قار  
 سر راه آن شیر کردند تنگ



جهانجوی بفراشت آن گرز راست  
 برآمد غو نای ارژنگیان  
 ستمکاره زنجان بکردار باد  
 ز کین چشم سرخ و درختی بدست  
 مکر بود از قیر گفتی منار  
 تو گفتی که از دود دوزخ سرشت  
 قدش از بلندی نموده دو میل  
 نه بینی ازین پس رخ خرّمی  
 نه ره بلکه از کینه او چه نمود  
 گذر کرد اگر شیر اگر اژدها  
 برآورد از کین چه کوه آندرخت  
 که بودش بزه بر همان یکستور  
 بسوی سرافراز فیروزبخت  
 در اندیشه بودش دل از حرب او  
 بغرّید بر سان جنگی پلنگ  
 به نیروی بگرفت یل شهریار  
 بزد بر زمین زود بستش چه دود  
 به جمهور دادش درآمد بجنگ  
 بیک حمله از کینه صد زنگ کشت  
 سه تن ماند از جا دگر شد اسیر  
 سرانجام کردند رو در گریز  
 نَبُد صرفه از جنگ دست آختند  
 به نیروی دارنده ماه و هور

بگیر و به بند اندر آن بیشه خاست  
 چه آتش درافتاد در زنگیان  
 بیامد بنزدیک آن پاک زاد  
 خروشان و جوشان بکردار مست  
 دمان زنگئی دید آن نامدار  
 تنش آفریننده خوب و زشت  
 برزم اندرون بود مانند فیل  
 خروشان بدو گفت کای آدمی  
 کسی کاندربین بیشه ات ره نمود  
 ز من اندرین بیشه کی شد رها  
 چه گفت این بغرّید از کینه سخت  
 سپهد فرود آمد از پشت بور  
 بیفکند زنگی ز کینه درخت  
 تهی کرد جا از بر ضرب او  
 فرو جست چون شیر یازید چنگ  
 سر دست آن زنگئی نابکار  
 کشیدش بزانو و بگرفت زود  
 بگردنش بنهاد یل پالهنگ  
 چه بگرفت گرز گران را به مش  
 ز گردان که بودند همراه شیر  
 شد از خون همه بیشه سیلاب خیز  
 بدان بیشه آن زنگیان باختند  
 سپهد برون راند از بیشه بور

تو گفתי که زد غوطه در بحر خون  
سه (کس) بود مرده ز مردان اوی  
چنان بسته زنجان زنگی برش  
جهانجوی گفتم به جمهور شاه  
ببرم سرش یا رها سازمش  
ز تن گفتم بردار از بن سرش  
بدو گفتم از کشتن او چه سود  
بگفتم این و بگشاد دستش ز بند  
زمین پیش او در زمان بوسه داد  
گرفت او دو گور دهنده بروی  
دگر باره بوسید پیشش زمین  
به ایستاد (د) زنجان همانجا بجای  
به پختند<sup>۱</sup> گوران و خوردند چیز  
خروشان بدو گفتم برگرد شاد  
چه سایه نهادش بپا سر روان  
بکش دست گردوست دار از برش  
چنین گفتم کای پهلوان جهان  
که تا زنده ام چاکر و بنده ام  
به هر جا که رخ آوری ای دلیر  
سپهد به جمهور گفتم ببین

که از خون بُدی جوشنش لاله گون  
فرود آمد آنگاه آن نامجوی  
به پیش از نهیب او فگنده سرش  
چرا بسته دارم بجا این سیاه  
رها از کمند بلا سازمش  
بسیفکن بر کرکسان پیکرش  
که برخاست اکنون از آورد دود  
رها شد ز بندش سیاه نژند  
همانگه سر سوی صحرا نهاد  
بیاورد پیش سپهدار کوی  
بگردد جهاندار کرد آفرین  
همیدید از بیم یل پشت پای  
جهانجو به زنگی نگه کرد تیز  
برو سوی بیشه بمانند باد  
که هستم ز جان چاکر پهلوان  
رهی وار پیش او فکنده سرش  
به یزدان کازو هست روشن روان  
به پیش تو سر پیش افگنده ام  
منت در جلو بود خواهم چو شیر  
بگو تا چه پیش آید از همنشین

رسیدن شهریار به بیشه هشتم و جنگ او با بوزینگان گوید

چه بینم ابا نامدار سوار

بدین منزل هشتم از روزگار

به بینی یکی ژرف دریای آب  
 کجا پیل را در شمار<sup>۱</sup> آورد  
 به نیروی دادار آری گذار  
 همه ساله آن بیشه اردی بهشت  
 که هر یک چه شیر ژبانند بس  
 به نیرو ز شیران تواناترند  
 نیارد گذار ازدهای دمان  
 درین بیشه ای شیر پرخواشخور  
 چنان چونکه بُد روز کین گربه موش  
 که گم اندرین بیشه اندیشه هست  
 دگر سنگ یاقوت ای بابها  
 در این بیشه باشد بهر سو هزار  
 در این بیشه ناید بود گر دلیر  
 نیارد کند باد صرصر گذر  
 کازین بیشه نتوان شدن بر کران  
 چنین گفته کای از شهان درخورد<sup>۲</sup>  
 که گفتار سرد تو جز لاف نیست  
 که پیمان شکن بوده‌ای از نخست  
 نه بینی همی فرّ یزدانیم  
 چسان رزم سازم گه کین و شور

بگفتا چه سر برزند آفتاب  
 که فیل از دمش کی گذ(ا)ر آورد  
 چه زان ژرف نیل ای یل نامدار  
 یکی بیشه بینی چه خرّم بهشت  
 در آن بیشه بوزینگانند بس  
 همه تیزدندان چه شیر نرند  
 در این بیشه از بیم بوزینگان  
 فتد گر بچنگالشان شیر نر  
 بدرّند از هم چه شیران زوش  
 شگفتی سه چیز اندرین بیشه هست  
 نخستین بود کان آهن ربا<sup>۲</sup>  
 دگر کان پازهر ای نامدار  
 کس از بیم بوزینگان دلیر  
 که با آهن از بیشه پرخطر  
 کنون بفکن از تن سلیح گران  
 سپهدار گفتا که ای باخرد  
 همانا که دل با منت صاف نیست  
 بمن برنه گفتارت آمد درست  
 بهر بیشه کآیم به ترسانیم  
 چه آهن بیندازم از چنگ دور

۱- در اصل در جمار آورد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل آهن زیاد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۳- مصرع را مقدم و مؤخر گردیم. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

سر دیو چون آرم از بر به پست  
 چنین بسته بازآرم از کارزار  
 بدان پاک یزدان پروردگار  
 گل و لاله و بوستان آفرید  
 دل و جان شیرین خریدار تست  
 بترسم که گردد ترا کارزار  
 که شیرین روانست نایاب گنج  
 زنان را سرموی مردی بهاست  
 چه گر پار یایست و روشن روان  
 بدانست تا چیست از هر دو روی  
 بیامد دگر باره آن دیوزاد  
 فرو ریخت در پیش آن پاک کیش  
 بمالید بر ترک جوشنش گرم  
 بمالید سیر آن سیه در زمان  
 چه دید آنچنان پهلوان سپاه  
 که بر جوشنش بازوی شیر بود  
 از آهن ربا سیر دارد نگاه  
 روان پیش اسب سپهد سپاه  
 درفش شه خاوری شد بلند  
 بگاهی که سر زد بکوه آفتاب  
 فرو ماند بر جایل نامدار  
 ابا اسب از آب بگذاشتش

نباشد چه گرز گرانم بدست  
 همان به که بر بندمت استوار  
 بدو گفت جمهور کای شهریار  
 که مهر و مه و آسمان آفرید  
 که روشن روانم هوادار تست  
 مرا همچو فرزندی از روزگار  
 بکوشم که برهانمت تن ز رنج  
 پی دختری ره سپردن خطاست  
 که گم باد نام زن اندر جهان  
 چه زنگی شنید این چنین گفتگوی  
 روان جست در بیشه مانند باد  
 کلیمی پر از سیر آورد پیش  
 بر افراز سنگ آن زمان کوفت نرم  
 به تیغ و به تیر و به برگستوان  
 وزین (پس) چنین گفت برکش براه  
 به زنگی بگفت این چه تدبیر بود  
 بدو گفت کآهن ایانیکخواه  
 برفتند شادان از آن جایگاه  
 چه شب از تن افکند کحلی پرند  
 رسیدند نزدیک آن رود آب  
 سپهد ندانست راه گذار  
 بزد دست زنجان و برداشتش

بدان روی برد آن زمان همچو گرد  
 بسر برش مالید آنگاه دست  
 نهادند شادانه سر سوی راه<sup>۱</sup>  
 خبر شد بر شاه بوزینگان  
 بیاراست ره را به آئین جنگ  
 همه تیزدندان چه گرگ شکار  
 بر و بر دويدند بوزینگان  
 درآمد بکین و برافراشت برز  
 بگزرز گران اندران کارزار  
 درآمد بکینه به ایشان فرود<sup>۲</sup>  
 گرفتی و خوردی ز کین روز جنگ  
 که شیر ژیان درگه کینه گور  
 برفتند در دم بدار بلند  
 چه موران بسوراخ خیزان شدند  
 برفتند مانند شیر ژیان  
 ز پازهر دیگر هم از کهربا  
 از آن بیشه بیرون سری پرستیز  
 غنودند تا سرکشید آفتاب  
 نهم منزلت چیست برگوی هین  
 نهم منزلت هست مأوای دیو  
 بود ای سپهدار مغرب دیار

همان کرد جمهور را با سه گرد  
 به شد شاد از آن زنگی آن شیر مست  
 ببوسید پایش هماندم سیاه  
 چه آمد بدان بیشه آن پهلوان  
 بیامد ره بیشه را کرد تنگ  
 بدیدند بوزینه را صد هزار  
 سپهد چه آمد بنزدیکشان  
 سپهد بزد دست برداشت گرز  
 از ایشان همیکشت آن نامدار  
 چه زنگی چنان دید مانند دود  
 دو تا و سه تا را گرفتی بچنگ  
 از ایشان چنان می درید آن بزور  
 گروهی ز بوزینگان نژند  
 گروه دگر زو گریزان شدند  
 چه گردید بیشه تهی از ددان  
 ز یاقوت و از سنگ آهن ربا  
 بسی برگرفتند و رفتند تیز  
 فرود آمد آنگاه آن کامیاب  
 به جمهور گفت ای شه پاک دین  
 بدو گفت ای گرد بارای نیو  
 ز دیوان چه ز آن روی داری گذار

۱- این مصراع در اصل این گونه است: نهادند زنجان سر سوی راه.

۲- در اصل جدود، تکرار قافیه. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

بدو اندر آن جای بدخواه ماست  
 کازو شهر مغرب بود در غریو  
 که در چنگشان سنگ چون شیشه است  
 ببردند در کین ز مه تاب را  
 همه رهزنی هست کردارشان  
 که شیر از نهییش در آزار شد  
 ستمکاره و زشت و بدرگ بود  
 شده نامور گرد با جاه آب  
 به بینی بناگه یکی کوهسار  
 که خور با سر او رود با کمند  
 بلندیش برتر ز اندیشه است  
 ز ره تیغ او تیغ بر ترک مهر

### رسیدن شهریار به بیشهٔ نهم و رزم او با سکسار گوید

نگردد کم از بس بلندیش برف  
 سر پاسبانان بسیای زحل  
 همه ساله ای گرد یزدان پرست  
 کمر کین مضراب را بست تنگ  
 دل آکنده از کینتهٔ بدنهاد  
 بدان بیشه آمد یل کامیاب  
 چه شیری که آید دمان از شکار  
 به نزدیک او شیر کردار شد  
 سر راه بگرفت بر نره شیر

بکوه نخستین که در راه ماست  
 بود جای ماوای مضراب دیو  
 سراسر پر از دیو آن بیشه است  
 سراسر مطیع اند مضراب را  
 یکی دیو وارونه سردارشان  
 مر آن دیو را نام سکسار شد  
 سرش بر طریق سر سک بود  
 از ایشان دو بهره ز ملکم خراب  
 از ایشان چه برگردی ای نامدار  
 یکی کوه بینی به غایت بلند  
 چه سایه برش چرخ گردیده پست  
 بکینش حریف نهنگ سپهر

بر آن گه یکی قلعه بینی شگرف  
 رسیده در آن قلعه بی بدل  
 در آن قلعه مضراب دارد نشست  
 سپهد چه بشنید افروخت رنگ  
 نهادند سر سوی ره همچو باد  
 چه زد سر ز کوه بلند آفتاب  
 به بیشه درون راند آن نامدار  
 چه آگه از آن پیر سکسار شد  
 ابانرّه دیوان بیشه دلیر

همه تیزدندان بسان گراز  
 نجویند جز رأی جنگ پلنگ  
 همی رفت از آن بیسه مانند ببر  
 برآور(د) زد بر دو ابروی چین  
 سپهد بزد گرز کین بر سرش  
 ستمدیده دیوک بیکضرب مرد  
 بگرز دگر ریخت مغز از سرش  
 که خون ریزد از گرد<sup>۱</sup> فرخنده کیش  
 بشد پیش آن<sup>۲</sup> دیو وارونه رأی  
 به چنگال بگرفت زنجان دمان  
 نشست از بر سینۀ او به کین  
 به کشت آنچنان دیو با توش را  
 دو ده دیو وارونه در دم بکشت  
 ز دیوان دو صد دیو جنگی فگند  
 یکی تیغ خونریز بودش بمشت  
 برانگیخت از جا سپهدار نیو  
 چنانچونکه تُندر به گه سار زد  
 همان تیغ گرز و سر افسرش  
 بماندی بچنگال سگسار سخت  
 که ای زشت پستیاره اهرمن  
 به کین نام من شیر کردار شد

همه نرّه دیوان بالا دراز  
 همه چنگهاشان چه چنگ پلنگ  
 خروشیدن نرّه دیوان به ابر  
 سپهد چه دید آن گران گرز کین  
 یکی دیو وارونه آمد برش  
 چنان کش سر و سینه بشکست خرد  
 یکی دیو دیگر بیامد برش  
 ز دیوان یکی دیگر آمد به پیش  
 ببوسید زنجان زنگیش پای  
 بزد چنگ مر اهرمن را میان  
 ربودش ز جا و بزد بر زمین  
 به چنگال بدرید پهلوش را  
 ز دیوان بچنگال و زور درشت  
 سپهد بگرز و به تیغ کمند  
 چه سگسار دیواندر آمد به پشت  
 به زنجان یکی حمله آورد دیو  
 یکی نعره بر سوی سگسار زد  
 چه آن اهرمن دید یال و برش  
 بزد نعره کی از (تو) بیزار بخت  
 بدو گفت شیراوژن تیغ زن  
 تو را نام اگر دیو سگسار شد

۱- در اصل گرز. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- کاتب اغلب بجای ضمیر اشاره آن لفظ او را بکار می برد. در اینجا نیز همینطور بود. قیاساً تصحیح نمودیم.

کجا سگ بر شیر پای آورد  
 تو را چون سر سگ اگر سر بود  
 به گفت این و آمد بتنگ اندرش  
 چنان بر سرش کوفت با زور و تاو  
 دژم اهرمن زین بیفتاد پست  
 بزد چنگ آن دیو وارونه کار  
 به نیرو کشیدش ز بالا بزیر  
 گرفتش کمر بند سگسار دیو  
 بزد چنگ وارونه دیو دژم  
 سپهد بجوش آمد از کینه اش  
 چنان کش به پیچید جان در قفس  
 کمر بند آن دیو بدکار را  
 بزد بر زمین و به بستش دو دست  
 چه دیوان بدیدند آن رستخیز  
 سپهد ز بس بود گرزش بمشت  
 بگردید از آن پس یل نامدار  
 برفتند از آن بیشه بیرون چه شیر  
 ز بیشه چه آمد روان نامدار  
 ز یکسوی دریا بیکسوی کوه  
 علف بود زرع و لب جو بیار  
 ز سگسار پرسید برگوی راست  
 چنین پاسخش داد سگسار باز  
 بقلعه درون است مأوای دیو

به گاهی که او رزم رأی آورد  
 سر گرز من گاو پیکر بود  
 بزد گرزۀ گاو سر بر سرش  
 که زد دیو سگسار آواز گاو  
 بجست و بیازید از کینه دست  
 گرفت او کمر بند یل شهریار  
 جهانجوی شیراوژن شیرگیر  
 بهم درفتادند آن هر دو نیو  
 بدزدید درع دلاور ز هم  
 یکی مشت زد سخت بر سینه اش  
 نیارست از درد برزد نفس  
 گرفت و بر آورد سگسار را  
 دگر باره بر باره کین نشست  
 نهادند یکسر سر اندر گریز  
 دو بهره از آن نره دیوان بکشت  
 ز دیوان سپرداخت آن ره گذار  
 چه جمهور و زنجان و گرد دلیر  
 بدید آن زمان مرز مغرب دیار  
 میان زرع و کشت وز مردم گروه  
 فرود آمد آنجای یل شهریار  
 که مضراب دیو ستمگر کجاست  
 که ای نامور گرد گردنفرز  
 بدانند مر این نیز جمهور نیو



چه خورشید بخت بود پایدار  
 که ویران از این دیو شهر من است  
 بدید آن سرافراز پرخاشجوی  
 مر آن اهرمن دیو بدکار را  
 مر این اهرمن را نگهدار باش  
 چه شیر زبان از لب جویبار  
 کتم سرخ از خون او آب را  
 کمریند را کرد یکباره تنگ  
 چه ابر خروشنده اندر بهار

چنین گفت جمهور کای نامدار  
 بقلمه درون جای اهرمن است  
 درخت<sup>۱</sup> چناری بتزدیک جوی  
 بدان دار پیچید سگوار را  
 بزنگی بگفتا که بیدار باش  
 که من رفت خواهم بدین کوهسار  
 بیرم سر دیو مضراب را  
 بگفت این وزین کرد بر باره تنگ  
 همیراند تا دامن کوهسار

### رفتن شهریار در قلعه مضراب دیو و آزاد کردن دلارام گوید

کز افرز او سرخ افکنده پر  
 بدو اندرون جای دیو دمنده  
 شده دور دیوارش از خاره سنگ  
 که از رفتش بود دلتنگ پور  
 بدان کوه پر شد چه آذرگشپ  
 بکف بر ز کین گرز و خنجر کشید  
 ز کار ستمدیدگان بسته تر  
 بیفکند بر باره قلعه بند  
 گرازان و آهسته چون نرّه شیر  
 گـرفتن او را و بستند زود  
 بدان تا از این بند گردی رها

یکی کوه دید آن یل نامور  
 یکی قلعه بر کوهسار بلند  
 بُدی راه آن قلعه دشوار تنگ  
 چنان تنگ بر کوه آن راه دور  
 سپید فرود آمد از پشت اسب  
 چنین تا بتزدیکی دژ رسید  
 دژی دید از آهن بدروازه در  
 جهانجوی بگشاد پیچان کمند  
 بدان قلعه رفتند هر دو دلیر<sup>۲</sup>  
 ز دیوان یکی (بر) در قلعه بود  
 که بنما بما جای مضراب را

۱- در اصل درختی. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- معلوم می‌شود که شهریار تنها بوده و با جمهورشاه بوده است. در اینصورت چندینی افتادگی دارد.

بدو دیو گفت کسای یل نامدار  
 یکی ژرف چاهی یل نامور  
 بدان چاه مأوای دیو است و پس  
 سهدار گفتا که بنمای چاه  
 ببردش بنزدیک آن چاه‌سار  
 ز فکر مهندس بشش ناپدید  
 ز خارا بریده مر آن چاه را  
 جهانجوی چون دید آن ژرف چاه  
 فرورفت خواهم بدین چاه تنگ  
 نگه دار تو قلعه و این کمند  
 سر خام بگرفت جمهور شاه  
 ز خارا یکی خانه دید استوار  
 مر آن نازنین را ز موی سرش  
 همیناله می کرد از دل بسزار  
 دل‌آرام چون دید برداشت غو  
 که اکنون مکن ناله دلشاد دار  
 بگفت این و بگشاد دستش ز بند  
 دل‌آرام گفتا که ای نامدار  
 کنون بیست روز است تا در کمند  
 سهدار گفتا کنون شاد باش  
 کنون بر کمر بند تار کمند  
 سمنیر میان را بدان خم خام

کنون رفت مضراب سوی شکار  
 کز آن چاه باشد روان را خطر  
 بجز او درین چاه نرافته کس  
 وز آن پس سر دیو از من بخواه  
 یکی چاه دید آن یل نامدار  
 بدانگونه چاهی زمانه ندید  
 بدان چه فکند مر آن ماه را  
 به جمهور گفت ای یل نیکخواه  
 بسود کآورم ماه خورشید رنگ  
 بدان تا درآیم بجاه بلند  
 سهدار برشد بدان تیره چاه  
 میان بر یکی تخت گوهرنگار  
 فروبسته بر پای تخت زرش  
 بیامد برش نامور شهریار  
 بگفتا جهانجو سهدار نو  
 دلت را ز بسند غم آزاد دار  
 ببردش بد آنجا بگاه کمند  
 جهانجوی و گردنکش کامکار  
 فتادم بچنگال دیو دمند  
 ز بسند غم و غصه آزاد باش  
 بدان تا برآئی ز چاه بلند  
 فروبست و برشد گو نیکنام

دلارام چون دید روی پدر  
 فزون ز آنکه باران ببارد سحاب  
 برون آمد از قلعه آن سرفراز  
 سرش را به شمیر از تن فکنند  
 ز مضراب در دل میاور نهیب  
 نشینم دمی لب ز گفتن خموش  
 ز شمیر خونس فشانم بمیغ  
 مکن قصد این دیو وارونه کار  
 که در جنگ او شیر بیچاره است  
 منه بیش از این جایگه گام زود  
 که تا دیو را من نسازم هلاک  
 کی از پیش دشمن برفتست شیر؟  
 دلش بود از کار یل در نهیب  
 که بودی بدان بسته سکار سخت  
 خروشان و جوشان بر شاه نیو  
 چه سان آمدی اندرین کوهسار  
 ازین چاه تیره بقلعه برون  
 که از من دل جان نباشد دو نیم  
 دگر فیل یا شیر جنگی هزیر  
 مگر تو نخوردی بجان زینهار  
 بلرزید گفت ای دد پر ز ریو  
 بیامد کنون گرد جنگاورم  
 چه بشنید غرید دیوک چو میغ

برافراز (آن) چه کشیدش به بر  
 ز درد دل از دیده پارید آب  
 در قلعه کردند آنگاه باز  
 مر آن نژده دیوی که آمد به بند  
 به جمهور گفتا تو برکش بشیب  
 که من در کمین گاه این دیوزوش  
 چه آمد سرش را بپیرم به تیغ  
 بدو گفت جمهور کای نامدار  
 که مضراب دیو متمکاره است  
 چه در دست آمد دلارام زود  
 سپهدار گفتا بدادار پاک  
 ازین کوهسار خود نیایم بیزیر  
 روان رفت جمهور سوی نشیب  
 چه آمد بنزدیکی آن درخت  
 که آمد همانگاه مضراب دیو  
 بدو گفت ای شوم بدروزگار  
 مر این ماه را چون کشیدی برون  
 همانا که از من نداری تو بیم  
 اگر ازدها ور ستیزنده ابر  
 نیارند ای پدر ز بیم گذار  
 نگه کرد چون شاه بر نژده دیو  
 ببردی تو دختر به ریو از برم  
 که از تن سرت را بپزد به تیغ

که سازد سرش را ز بیکر جدا  
 چه شیران جنگی بیازید دست  
 برآمد از آن دشت بانگ غریو  
 رسیدند هر یک بسعد گیر و دار  
 سرامر بر شاه خود تاختند  
 که زی شهر مغرب برندش ز راه  
 زگرد سواران جهان گشت تار  
 سر سینه و یال مضراب دید  
 زمین زیر پایش بدی در ستوه  
 دل هر دو از کینه بگسیخته  
 بغزید آمد سوی کارزار  
 برانگیخت آن کوه پیکر ز جای  
 یکی برخروشید آن گرد نیو  
 یل نیو را دید کامد پدید  
 گرفته چنان دیو را استوار  
 یکی برخروشید همچون پلنگ  
 هم آوردت اینک برآرای کار  
 که بفراخت از کین چه کویال را  
 نه اولاد سنجر قمیران و بید  
 ز دیوان بسپرداخت مازندران  
 یکی حمله آورد بر اهرمن  
 بیامد سوی شیر یزدان پرست

بزد دست بگرفت جمهور را  
 جو زنجان زنگی چنان دید جست  
 گرفت او کمر بند مضراب دیو  
 که از روی دشت آنزمان صد سوار  
 بدیدند شه را و بشناختند  
 بدیشان دلایم را داد شاه  
 ببرند مه را دلبران کار  
 سپهدار از آن کوه سر بنگرید  
 یکی اهرمن دید مانند کوه  
 که زنجان بدو اندر آویخته  
 دلاور چه ابر از بر کوهسار  
 نشست از بر باره کوهسای  
 فروتاخت چون شیر بر سوی دیو  
 چه زنجان زنگی یکی بنگرید  
 جو رعد خروشان خروشید زار  
 که آمد سپهدار فرخنده چنگ  
 که ای زشت پستیاره نابکار  
 نسبیره منم رستم زال را  
 نه هندی بماندی نه دیو سفید  
 برآورد از کین چه گرز گسار  
 به گفت این و برداشت گرز کشن  
 ز زنجان زها کرد مضراب دست

رزم شهریار با مضراب دیو و گرفتن او را گوید

جهانجوی بفراخت گرز کشن  
 که شد شاخ آن دیو وارونه خرد  
 سپهدار از آن دیو بُد در شگفت  
 گرفتش به نیرو یل ارجمند  
 بر چرخ چهارم از آن هور کاست  
 به نیرو قدش خم چه چنگ آورید  
 میانش همانگاه بگرفت تنگ  
 نشست از هر سینه او بکین  
 به زنجان سپردش که دازش بدست  
 که گو دخت گفتا که ای شهریار  
 نبرده سواران و گردان من  
 که ترسم کند پاره خم کمند  
 تنش را بدین زرف دریافکن  
 بستزدیک شاه دلیران برم  
 مر آن دیو سگ زشت بدکار را  
 نشست آن زمان بر فراز سمند  
 زن و مرد آن شهر ز اندازه بیش  
 برآمد غو نای رونین بلند  
 فکنده سر از بیم آن شیر پست  
 چه بُختی کف از کام بیرون شده  
 تنش کوه قد چون منار دراز

بستزدیک شیر آمد آن اهرمن  
 چنان بر سرش کوفت آن گرز گرد  
 پیازید دست و میانش گرفت  
 کمر بند واژونه دیومند  
 میانشان یکی فتنه و شور خاست  
 سپهدار بالش به چنگ آورید  
 خم آورد پشتش به نیروی چنگ  
 کشیدش بروی و بزد بر زمین  
 کمندش گشود و دو دستش به بست  
 ز جمهور پرسید پس شهریار  
 سوی شهر بردند مردان من  
 چه داری مرا این دیو را زیر بند  
 سرش را به شمشیر بفکن ز تن  
 چنین بسته گفتا به ایران برم  
 از آن دار بگشاد سکار را  
 سرش را بشمشیر از تن فکند  
 ره در مغرب گرفتند پیش  
 برسم پزیره بیرون آمدند  
 بندیدند مضراب را بسته دست  
 برش چشم چون کاسه خون شده  
 بکام اندرش نیش همچون گراز

هر آنکس که دیدش برفتی ز کار  
 سرافراز زنجان چه بختی مست  
 درآمد بمغرب یل تیزچنگ  
 بروز چهارم به جمهور شاه  
 کاز ارژنگ شاهم بدل دردناک  
 سپه را دگر سوی بیشه نبر  
 یکی جامه فرمود از چرم شیر  
 ز چرم هزبرانش پوشاند گُرد  
 چو زی راه آن بیشه آمد سپاه

از او دیو و ابلیس در زینهار  
 سر پالهنکش گرفته بدست  
 سه روز اندران شهر بودش درنگ  
 بگفتا کنه برکش سپه را براه  
 مبادا کند سرخ پوشش هلاک  
 سر از کین و دل پر ز اندیشه بر  
 بدوزند از بهر زنجان دلیر  
 سپه را دگر سوی بیشه نبرد  
 بسی از قضا بود لشکر براه

### بند پاره کردن مضراب دیو و رفتن از بند شهریار گوید

ستمکاره مضراب در زیر بند  
 شکست آن همه بند دیو دمان  
 کنه ای شهریار ستمکاره مرد  
 بگفت این و رفت از بر شهریار  
 به جمهور گفت آن یل پاکزاد  
 بندو گفت جمهور ازین غم مدار  
 گر از بند تو دیو وارونه جت  
 چه آمد بدان بیشه زنگیان  
 به زنجان زنگی بگفتا پرو  
 چنین گفت من بنده کهنرم  
 روان کرد سوراخ گوش دلیر  
 ز لعلش روان حلقه در گوش کرد  
 بشد حلقه در گوش آن نامدار

همبیردش آن شهریار بلند  
 یکی نعره ای زد چو تندر روان  
 نه مردم سرت گر نیارم بگرد  
 جهانجوی را شد همه کار خوار  
 چه سود آنکه شد رنج من جمله باد  
 ترا کام دل هست اندر کنار  
 پیروش تو را هست اکنون بدست  
 ز رفتن بیدار برزد عنان  
 که آزاد گشتی ز سردار نو  
 بهر جا نهی پای باشد سرم  
 جهانجوی آنکه به پیکان تیر  
 همی نام او زنگنی زوش کرد  
 بدان جایکه رفت یل شهریار

جهانجوی شیراوزن نیکنام  
 پراکنده در دشت و در کُنه سپاه  
 بگفتند با شهریار بلند  
 چنان از دلیران برآورد گرد  
 سر آن شاه با رأی و آهنگ را  
 دلیران و گردان کنند آوران  
 ز دشت سرانندیب چون باد تفت  
 ز شه تاج بگرفت کویال را  
 چنان کرد در بند ارژنگ را  
 به شهر سرانندیب بیتاج و گاه  
 دگر آنچه بود از شه کامکار  
 چه از تبع و خفتان و کویال بود  
 بر این گونه از ما برآورد جوش  
 که در بند ارژنگ شه خفته است  
 به جمهور گفتا بدادار پاک  
 نه بگذارم از جنگ کویال را  
 که من رفتم از پی چه شیران نر  
 ز گرد سپه گشت گیتی سپاه  
 ز ماهی سر نیزه بر ماه زد  
 برفت از پی سرخ پوش سوار  
 روان پیش او بود زنگش زوش  
 همیراند مانند باد بهار  
 بروز چهارم گه بامداد

چنین تا سرانندیب گشتش مقام  
 نه ارژنگ دید و نه خرگاه گاه  
 سپاه شکسته برش آمدند  
 که آن سرخ پوش ستکاره مرد  
 چگونگی گرفتند ارژنگ را  
 همان شاه هیتال دیگر سران  
 چگونه به بهزاد سپرد و رفت  
 چنان گشت بهزاد و هیتال را  
 فراتک چنان ساخت نیرنگ را  
 کنون هست در بند ارژنگشاه  
 همه مال و اسباب عنبر حصار  
 دگر آنچه از گنج هیتال بود  
 همه یکسره برد آن سرخپوش  
 کنون هفت روز است او رفته است  
 سپید چه بشنید شد خشناک  
 که تا من نگردانم این مال را  
 تو لشکر بسوی سرانندیب بر  
 همانگاه جمهور شد با سپاه  
 بگرد سرانندیب خرگاه زد  
 وز آنرو سپهدار با ده هزار  
 همیرفت و میزد ز کینه خروش  
 دو منزل بسیک منزل آن نامدار  
 سه روز و سه شب راند از پی چه باد

جهانجوی بگرفت گرزش بدست  
 ز مردان نزیید چنین کارکرد  
 که از اژدها کس نیابد رها  
 همه هند زیر و زبر ساختی  
 بیامد دمان چون نهنگ بلا

بدید آنکه لشکر فرود آمد است  
 یکی نعره زد کای گریزنده مرد  
 ندیدی چه در گنج نراژدها  
 بدان گنج بر دست کین آختی  
 کنون از پی گنج خود اژدها

### رزم زنگی زوش با لشکر سرخ پوش نقابدار گوید

برآمد دم نای هندی بلند  
 که آمد ز پس نامور شهریار  
 همی لب گزید و بجنباند سر  
 مر این نامور یل ز مغرب زمین  
 همی رزم را بازپرداختند  
 دو لشکر به بستند تنگ استوار  
 جهانی پر از ناله گاو دم  
 تو گفتی که از دشت کین کوه خاست  
 برش رفت زنگی چه آذرگشسب  
 یکی حربه از چوب بودش بدست  
 هم آورد را نیزه کین گرفت  
 چه آتش که از باد در جوش شد  
 اجل بود گفتی که جانش گرفت  
 یکی بر خروشید چون شیر نر  
 ز هم بردریدش چه خرگوش شیر  
 ز هم بردریدش همانکه سیاه  
 چه سنجد ملخ پیش چنگال زاغ

فرود آمد آنکه یل دیو بند  
 شد آگه از آن سرخ پوش سوار  
 بشد در شگفت آن یل نامور  
 که چل روز رفت و بیامد چنین  
 بفرمود تا کوس بنواختند  
 چه روز دگر شد زمین عطربار  
 برا(فرا)ختند از دو رویه علم  
 دو لشکر برابر چه گشتند راست  
 دلیری بناوردگه راند اسب  
 چه زنگی سر ره بدان دیو بست  
 پیاده بنزد هم آورد رفت  
 به نیزه بر زنگی زوش شد  
 بزد دست زنگی سنانش گرفت  
 کشیدش ز دست و گرفتش کمر  
 کشیدش ز پشت تکاور بزیر  
 یکی دیگر آمد میان سپاه  
 برآمد فغان از همه دشت و راغ



چنین تا از ایشان دو ده مرد کشت به چنگال و دندان سیاه درشت

### رزم زنگی زوش با نقاب دار سیه پوش گوید

سواری برون آمد از آن سپاه  
چه آمد بمیدان کمان کرد زه  
چه آمد بزنگی ببارید تیر  
ز تیرش به پیچید سر در زمان  
کشید از کمر بند چوب سترک  
چنان بر سرش کوفت آن چوبدست  
کمند از کمر کرد آن شیر باز  
سر زنگی زوش آمد به بند  
چه زنگی به نیروی بگسست خام  
بسنگ گران آخت آنگاه دست  
نخستین بزد بر سر باره سنگ  
جوان سیه پوش آمد فرود  
کمر بند زنگی بچنگ آورد  
ربودش ز جا تند بنهاد پست  
چه بر بست او را یل نامدار  
یکی باره آورد او بر نشست

### رزم شهریار با نقابدار سیه پوش گوید

برون خواست بردن ز آوردگاه  
عنان ازدهای سیه را سپرد  
خروشان چه نر ازدهائی دژم  
یکی نعره ای بر سیه پوش زد  
که برداشت گرد سپهد سیاه  
ز نعل سیه گرد بر ماه برد  
چه کوهی کشد کوه خارا بدم  
تو گفتمی که دریا ز کین جوش زد

که اینک هم آوردت آمد بجنگ  
 دلیری و گردنکش و کامکار  
 رسانم پس آنگه کنم رزم رای  
 که او را بری بسته از کارزار  
 سپر خورد گشت و بر و افسرش  
 چه از لؤلؤی عاج مرجان تر  
 بدواندر آورد روی ستیز  
 روان جست زنگی همانگه ز بند  
 خروشی چه شیر ژیان برکشید  
 بشد گرم هنگامه کارزار  
 در آمد چه شیر ژیان در ستیز  
 بزد بر سر آن سیه پوش تیغ  
 شد از خون سر چهره اش ناپدید  
 نیارد بر شیر روبه ستیز  
 جهان بود گوئی بکام هژبر  
 چنان زخم خورده از آوردگاه  
 از آورد برگشت آن شیر نر  
 طلایه برون رفت از هر کران

که ای خیره بر باره کن تنگ تنگ  
 سیه پوش گفتا که ای نامدار  
 بمان تا هم آورد خود را بجای  
 نه بگذارمت گفت ای نامدار  
 سیه پوش گریزی بزد بر سرش  
 روان خون شد از بینی نامور  
 بگفت و بر آورد شمشیر تیز  
 بزد تیغ و ببرید تار کمند  
 سیه پوش گرز گران برکشید  
 بدواندر آمد چه ابر بهار  
 بر آورد آن اسب کآن تیغ تیز  
 چه برقی که بر کوه آید ز میغ  
 سپر با سر گرد در هم درید  
 عنان را به پیچید و شد در گریز  
 بر آمد غوهر دو لشکر به ابر  
 سیه پوش شد با نقیب سیاه  
 برون کس نیامد بر زمش دگر  
 فرود آمد آنگاه شیر ژیان

رزم زنگی زوش با نقابدار سرخ پوش و گرفتن سرخ پوش او را گوید

بر این طاق فیروزه بگشاد در  
 فلک صندلی شد زمین آبنوس  
 اجل باز از کینه خنجر کشید

دگر روز کاین تارم سیم و زرا  
 بر آمد خروشیدن بوق کوس  
 دو لشکر دگر باره صف برکشید

که از کار دست دل زهره شد  
 نظاره همیکرد آن جنگ را  
 خروشان چه در کوه ابر بهار  
 دل شیر لرزان ز شمشیر او  
 تو گوئی که زد غوطه در بحر خون  
 کمر کینه را بسته چون شیر تنگ  
 بگردید در دشت کین چپ و راست  
 در آمد بمیدان و بر زد خروش  
 در آمد بدان شیر آن گرد نیو  
 بدرید از بیم بر شیر چرم  
 گرفتش کمرگاه آن گردا زود  
 چنان کآرد از کوه نخجیر شیر  
 غوکوس بر چرخ اخضر رسید  
 اجل از (کمین) گه رگ جان گرفت  
 که زاغ سیه فام در چنگ باز  
 به نیرو (ی) چنگال زنگی زوش  
 کشید از میان دشنه آبدار  
 به غرید ماتنده شیر مست  
 بیفکند و غرید چون تند میغ  
 چنان کش کمر شد به تن لخت لخت  
 گرفتش یکی گوش آن نامدار

چنان بر فلک نعره مهره شد  
 بیفکند زهره ز کف چنگ را  
 برون شد ز پیش سپه یک سوار  
 زمین (بود) در لرزه در زیر او  
 ز سر تا بپا جامه اش لعل گون  
 فرو بسته روی و گشاده دو چنگ  
 بیامد بمیدان هم آورد خواست  
 ز پیش سپه باز زنگی زوش  
 بر آن سرخ پوش اندر آمد چه دیو  
 دگر گشت هنگامه کینه گرم  
 در آمد بدو گرم زنگی چه دود  
 به نیرو کشیدش ز بالا بزیر  
 چه زیرش ز پشت تکاور کشید  
 دلاور کمرگاه ز نجان گرفت  
 چنان بود در چنگ آن سرفراز  
 زره را بدرید بر سرخ پوش  
 چه دید آنچنان سرخ پوش سوار  
 گرفتش چه زنگی چنان دید دست  
 به نیرو ز چنگش برون کرد تیغ  
 گرفتش کمرگاه و بفشرد<sup>۲</sup> سخت  
 که مشتش کمر شد زره پاره پار

۱- در اصل آن گاه. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل بفشارد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

فروریخت از گوش خون<sup>۱</sup> بر سرش  
 که از بیم رخ گشت چون سندروس  
 بروی زمین بست و بگذاشتش  
 چه سنگ از قفا دست زنگی به بست  
 برون بردش آنکه ز میدان جنگ  
 برآسفت و شد خشمگین شهریار  
 دواج سیه چرخ بر سر کشید  
 دو لشکر ز آوردگه گشت باز

برگشتن هر دو لشکر از همدیگر و گریختن زنگی زوش از بند سرخ پوش گوید

چنان بسته آورد زنگی زوش  
 دلبران برفتند از روی دشت  
 به زنجیر چون شیر نر کردندش  
 نه بانگ تیریه نه زخم درای  
 سر بخت از خواب بیدار دیند  
 سر پاسبانان هم از تن بکند  
 وز آن پس به شد همچو ابر بهار  
 زمین بوسه داد آفرین گترید  
 ز شادی به شد باده را خواستار  
 یکی بسزم شاهانه آراستند  
 بر این گونه تا خور برآمد بلند

به نیرو کشید و بکند از سرش  
 چه مرجان شدش بیکر آبسوس  
 وز آن پس بزد دست برداشتش  
 نشست از بر سینه اش شیر مست  
 نهادش بگردن روان پالهنک  
 به پیش سیه بردش آن نامدار  
 جو شب پرده بر رخ ز عتیر کشید  
 سراسر جهانی سیه گشت باز

به بسته دو دست و را سرخپوش<sup>۲</sup>  
 جو از تیره شب پاسی اندر گذشت  
 نهادند زنجیر بر گردنش  
 فرود آرمیدند یکسر به جای  
 چه زنگی چنان خواب کردار دیند  
 در آمد به نیرو و بگست بند  
 از آن پاسبانان به کشت او چهار  
 چنین تا بترد سیه رسید  
 چه دیدش به شد شاد دل شهریار  
 می و نقل و مرغ و قدح خواستند  
 همی باده خوردند و شادان شدند

۱- در اصل ان. خطای کاتبه، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل روی مصرع مرکب ریخته شده بود و جز کلمه سرخپوش خوانده نشد.

سر اختر شب نگونسار شد  
 تییره همی ناله جنگ زد  
 خروش آمد و ناله نای هند  
 جهان باز از کینه در رنج شد  
 تو گفتی که پوشیده گیتی سلاح<sup>۱</sup>  
 قیامت بدان روز پنداشتی  
 مر آن سرخپوش اندر آوردگاه  
 خروشان و جوشان چو شیر نبرد  
 بمیدان و چون شیر در جوش شد  
 بیامد بنزدیکی شیر زوش  
 بزنگی ببرد حمله چون شیر نر  
 به پیچید و شد در میان گروه  
 سپهد چه دید آن چو آذرگشسب  
 سر راه بر شیر جنگی به بست  
 گرت هست نیروی و بازوی و چنگ  
 که زینگونه بر دشت کین برمجوش  
 نه تو آفتابی بکین ماه من  
 و یا ماه کم گردد از پیش خور  
 کمند و کمان و بر و بال من  
 دگر ره ز کین رزمساز آمدی

چو این گوی زرین نمودار شد  
 دهل زن دگر بر دهل چنگ زد  
 زهر دو سپه گشت اختر بلند  
 بگردون همی ناله سنج شد  
 دلیران به بستند قلب جناح  
 پس پرده کین نهان آشتی  
 دگر باره آمد میان سپاه  
 که جوید دگر ره بمیدان چو گرد<sup>۲</sup>  
 چه دیدش چنان زنگی زوش شد  
 چه دیدش دگر باره آن سرخپوش  
 کشید از کمر گرز<sup>۳</sup> گاو سر  
 چو زنگی شد از گرز آن یل ستوه  
 جهان از پس او همیتاخت اسب  
 بمالید مهمیز و بگشاد دست  
 بدو گفت با من بر آرای جنگ  
 چه دیدش بدو گفت آن سرخپوش  
 تو در کین نه شیری و روباه من  
 که روباه بگریزد از شیر نر  
 چه دیدی مرا این گرز چنگال من  
 گریزان برفتی و باز آمدی

۱- در اصل صلاح. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل نبرد. تکرار قافیه، قیاساً تصحیح نمودیم.

چنان دان که هوش به سر آمده است  
 چنین پاسخش داد یل شهریار  
 چه بیند تهی گرگ کوه از پلنگ  
 ندیدی که در بیشه شیران کین  
 مر آن گنج بیرنج برداشتی  
 چه شیران برفتم دگر باره باز  
 نخستین بگو نام و اصل و نژاد  
 بمردی همانا مثال تو نیست  
 مرا نام در جنگ او شیون است  
 نبیره منم شاه مهراج را  
 بگیرم همه ملک هندوستان  
 همه ملک هندوستان از من است  
 بگفت و کمان کرد بر زه چو شیر  
 جهانجوی هم چرخ بر زه نهاد  
 دو یل هر دو در زیر جوشن بدند  
 نبد تیر بر کبرشان کارگر  
 چو ترکش تهی شد ز تیر و خدنگ  
 بهم بر چنان گرز کین کوفتند  
 یکی گرز زد بر سر آن سوار  
 جهان تیره شد در جهان بین او(ی)  
 برآورد گرز و بدوراند اسب  
 سپر برد بر سر یل سرخپوش

و یا اسب بختت بسر آمده است  
 که ای مرگ را گشته خود خواستار  
 تواند گشاید به نخچیر چنگ  
 گشودی چه روباه دندان کین  
 نهستی در این کین ره آشتی  
 به بستم بکین تنگ بر باره باز  
 چنین داد پاسخ که ای پاک زاد  
 ببالا و کوپال و یال تو نیست  
 که از من به شیران نر شیون است  
 ازین پس بسر برنهم تاج را  
 ز هندوستان تا به زابلستان  
 تو را برده از راه اهریمن است  
 بدان نامور بر ببارید تیر  
 بر او تیر بارید مانند باد  
 بجوشن درون کوه آهن بدند  
 چو بادی که بر سنگ آرد گذر  
 سوی گرز بردند آنگاه چنگ  
 که از کین فلک بر زمین دوختند  
 که از درد پیچید یل شهریار  
 بدو آفرین کرد آن جنگجوی  
 خروشید مانند آذرگشپ  
 یکی گرز زد بر سرش شیر زوش

بدو آفرین کرد آن نامدار  
 خروشان و جوشان چو شیر زیان  
 ببرد آب بازار آهنگران  
 کشیدند شمیر چون مار گنج  
 و یا از دهان تنهنگ آفتاب  
 دو یل بود از کین گره بر جبین  
 ز رفتن فروماند برجها سپهر  
 ز مه قبه‌های سپر در جدال  
 ز نعل ستوران حجر گشت نرم  
 بدینسان دو شیر اندر آوردگاه  
 نه یکدم در آن کینه‌گه دم زدند  
 ز دست قضا و قدر جام چرخ

### رزم شهریار با نقابدار سرخپوش گوید

کمرها گرفتند از کینه تنگ  
 دو یل هر دو مانند شیر آمدند  
 گرفتند هر یک دگر را میان  
 چنان چونکه خود را به نشناختند  
 ز خوی شان زمین شان (بشد) پُر زخم  
 ز پی شان همی گورد بر شد به ماه  
 ز خوی شان درودشت چون جوی گشت  
 پسر از خون پسر و سینه و بالشان

کز آن گرز پیچید بر خود چو مار  
 دو یل هر دو زمینسان بگرز گران  
 درنگا. درنگ عمود گران  
 چو از دستها دست و پا یافت رنج  
 و یا برق کآید بزیر از سحاب  
 شد از تیغ آتش فشان دشت کین  
 نظاره بر ایشان ز برگشت مهر  
 ز خورشید شمیر شد چون هلال  
 شد از آتش تیغ کین دشت گرم  
 دو لشکر نظاره بر آن رزمخواه  
 همی تیغ بر تارک هم زدند  
 چنین تا افتاد از لب بام چرخ

فگندند شمیرها را ز جنگ  
 ز پشت ستوران پزیر آمدند  
 بکشتی گرفتن دو شیر زیان  
 چو شیران بهم دست کین آختند  
 کمرها گسست و زره نسیز هم  
 دهانشان پسر از گورد آوردگاه  
 ز مشعل فروزنده شد روی دشت  
 به نیروی ناخن و چنگالشان

فرو ریخت ناخن سراسر ز چنگ  
 چنین تا سر از کوه خورشید زد  
 نهان در پس پرده ناهید شد  
 ز هر سو دلبران به پیش آمدند  
 نه این را ظفر شد نه آن را شکست  
 کشید از میان دشنه برق فام  
 که ناگه سواری ز پیش سپاه  
 پهن سینه و ریش تا پیش ناف  
 گرفت او گریبان آن سرخ پوش  
 نپوشید ازین بیش چشم خرد  
 بزد دست برداشت خودش ز سر  
 جهانجو فرامرز یل را بدید  
 بیفکند آن دشنه کین ز چنگ  
 دلیری که آمد در آن کارزار  
 فرامرز آمد بنزدیک شیر  
 سپهدار بگریست از آن کارزار  
 فرامرز را گفت کای نامدار  
 از آن سرزنش کردن سام نو  
 چنین بودم امید از زال زر  
 که گویند با سام کاین نامدار  
 چرا بی پدر باشد و بی هنر

تو گوئی که بودند هر دو پلنگ  
 فلک چنگ در جام جمشید زد  
 جهان روشن از روی خورشید شد  
 خروش یلان شد به چرخ بلند  
 سپهد سوی دشنه یازید دست  
 چو (طا) عون<sup>۱</sup> زند بر یل نیکنام  
 چو شیر اندر آمد باوردگاه  
 بیامد بر آن دو یل در مصاف  
 که در کینه زین سان دگر برمجوش  
 که این از دلبران نه اندر خورد  
 سپهدار چون کرد بر وی نظر  
 سپهدار را اشک بر رو دوید  
 معصفر شدش عارض لاله رنگ  
 شنیدم که بُد پاس پرهیزگار  
 ببوسید روی یل شیرگیر  
 که گویم چه در پیش پروردگار  
 همیشه تو را باد دادار یار  
 جهانجوی فرزند خود کام نو  
 هم از پهلوان زاده اعنی پسر<sup>۲</sup>  
 ز برزوست ما را کنون یادگار  
 کسی را که باشد چه برزو پدر

۱- در اصل عون و طا افتاده است. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل پدر. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

در همه ای  
 در استلهای  
 کیم پدر  
 در همه ای



ازین درد رفتم ز زابل بدر  
 نه بینند گردان با آفرین  
 گران گرز بازوی و دست مرا  
 هنر هدیه پیش نیا آورم  
 دلیران و گردان ایران هنر  
 بدو گفت کای گُرد با رای داد  
 که داری تو از گُرد برزو گهر  
 دلیری و شیرافکن و گرز دار

که هر چیز بگذشت آن گشت یاد <sup>یاد</sup>  
 بنزدیک شاه دلیران رویم  
 که از بیشه رفتی برون همچو شیر  
 چو پاس فرامرز با دین و داد  
 کز ایران کنم بر دل خویش یاد  
 چرا بایدم بست آنجا کمر  
 چنان دان که نبود ز بن شهریار  
 فرامرز گفتش که ای کامیاب  
 یکی زی سرای من امروز آی  
 غم روز بگذشته را نی خوریم <sup>تا کجا</sup>  
 که من رفت خواهم بزابلستان  
 فرامرز بگرفت دستش بدست  
 بزد نعره ای همچو شیر ژبان  
 خداوند کوپال و شمشیر را  
 چنان چونکه کردی مرا در کمند

ندیدم چه دلداری از زال زر  
 برآنم که دیگر به زابل زمین  
 سر و ترک و خود و نشست مرا  
 و گرانکه آیم بلا آورم <sup>بر من</sup>  
 بدان تا به بیند ازین بی پدر  
 فرامرز دیگر رخس بوسه داد  
 کسی چون بگوید تو را بی پدر  
 ز سهراب باشی همی یادگار  
 کنون از گذشته نیاریم یاد  
 کنون برنشین تا به ایران رویم  
 که شد مدّت هفت سال ای دلیر  
 سر و روی هم بوسه دادند شاد  
 سپهد چنین گفت هرگز مباد  
 در ایران چو باشم ز بن بی پدر  
 از ایlder تو برگرد ای نامدار  
 همی گفت و میریخت از دیده آب  
 گرت نیست بر آمدن هیچ رأی  
 که با هم دمی شادمان می خوریم  
 وز آن پس تو برکش بهندوستان  
 نشست از بر باره آن شیر مسبت <sup>دستان</sup>  
 چه زنگی چنان دید آمد دوان  
 کجا می بری گفت این شیر را  
 همانا که خواهییش کردن به بند

فرامرز برداشت گرز ستیز  
 یخندید از آن پاس پرهیزکار  
 که از کین گذر کن که عم من است  
 فرامرز کردش بسی آفرین  
 غلامی چنین از کجا آمده است  
 زئه پیشه آن داستان کرد یاد  
 چنین تا بخرگاه باز آمدند  
 جوان سه پوش کو زخم خورد  
 شنیدم که او بود با نوگشپ  
 بیامد بر نامور شهریار  
 ببارید از دیده آب روان  
 توئی یادگار از برادر مرا  
 که گوید که هستی تو خود بی پدر  
 سپید بدو گفت کای مهربان  
 که از سرزنش کردن خویش گوی  
 چو باید کنون تا بدان در زمان  
 بگفتا به ایران نباید کشید  
 که مادر برنج است و نالد بزار  
 که بیند یکی روی فرخ پر  
 مر آن نامه کامد ز هیتالشاه  
 که ما از پی شیر نر آمدیم  
 بمردی ترا خواستیم آزمود  
 چو رفتی ایما نامور شهریار

چو زنگی چنان دید شد در گریز  
 بزنگی چنان گفت مر شهریار  
 کزینگونه آشوب اهریمن است  
 جهانجوی را کای گو پاکدین  
 که در کینه نر ازدها آمده است  
 یکایک بر آن سپهدار راد  
 دلبران لشکر فراز آمدند  
 جهید او ز دست سپهدار گرد  
 کزینگونه برکاشت از رزم اسب  
 بسبوسید روی یسل نامدار  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 جهاندار مهرباب رزم آورا  
 که داری هنر ینادگار از پدر  
 چنین بود نی بود اندر جهان  
 به بیجم من از زابل و کوی روی  
 بکوشم ایما عتمة مهربان  
 ازین پیش این خون نباید چشید  
 شب و روز بر داور کردگار  
 بنالد شب و روز بر دادگر  
 فرامرز بنمود با نیکخواه  
 نه از بهر این گنج و زر آمدیم  
 وگرنه بتو کینه ما را نبود  
 سوی راوئه پیشه یا گیر و دار

دگر شاه هیتال باهنگ را  
 نشانم فرو فتنه گیر و دار  
 هم اندر زمان آن سپهدار راد  
 ایسا نامور گرد روشن روان  
 که باشد نژادش ز پولادوند  
 نه جای فرار است بر کس نه راه  
 شتاب آمدم سوی ایران بجنگ  
 که ایرانیان را ازو پشت راست  
 که رستم بشد سوی خاورزمین  
 رهاند از او شاه انکیس را  
 پی رفتن راه بسستم کمر  
 دگر شاه هیتال باهنگ را  
 تو دانی و ایشان ایسا سرفراز  
 پی رزم چون نرّه شیران شدم  
 بدید این گران گرز چنگال من  
 بیاری شاه دلیران شویم  
 ز بهر دل رستم پیلتن  
 بسیج و ز بد کن دلت را رها  
 که با درد روزی جوانی بمرد  
 ز نادیدن روی فرخ پدر  
 نیاری ز کار گذشته بیاد  
 ز نادیدن روی و ترک و سرت  
 گر آئی نباشد شگفت از جهان

گرفتم به نیروی ارژنگ را  
 ز کین خواستم تا برآرم بدار  
 کز ایران دوان پاس آمد چه باد  
 که از دست ایران شد و سیستان  
 وزین روی ارهنگ دیو دمند  
 شده بر سر سیستان با سپاه  
 چو بشنیدم این رفت از من درنگ  
 بگفتم گو پیلتن در کجاست  
 چنین آگهی دادم آن پاکدین  
 که برّد سر دیو ابلیس را  
 چه از پاس بشنیدم این سربر  
 سپردم به بهزاد ارژنگ را  
 که چون آئی از راه نه بیشه باز  
 وز آن پس سوی ملک ایران شدم  
 که آمد سپهد بَدَنبَال من  
 کنون خیز تا سوی ایران شویم  
 ز دل درد دیرینه بیرون فکن  
 به پرداز دل را ز رنج نیا  
 بگور جهاندار سهراب گرد  
 بدردی که داری نهان در جگر  
 کاز ایدر به ایران خرامی چو باد  
 که سوزد دل مهربان مادرت  
 ز بهر دل مادر مهربان

چه آتش برافروخت از کینه روی  
 جهانجوی مردافکن و کامکار  
 مر آن شاه با زور و کوپال را  
 بچاه اندرون با سران سپاه  
 به رزم اندرون نرّه شیران ببر  
 برون آرم از چاه ارژنگشاه  
 به ایران سپاه آورم من دلیر  
 نمایم به ایشان ره جنگ را  
 چهارم نهادند زین بر سمند  
 ببرد و زین روی آن نیکخواه

سپهد چه بشنید این گفتگوی  
 فرامرز (را) گفت کای نامدار  
 به کشتست بهزاد هیتال را  
 کنون هست دربند ارژنگشاه  
 تو لشکر از ایدر به ایران ببر  
 که من زی سرانندیب رانم سپاه  
 نشانمش بر تخت ز آن پس چه شیر  
 نه ارجاسپ مانم نه ارهنگ را  
 سه روز اندر آن دشت شادان شدند  
 فرامرزی ملک ایران سپاه

### نامه فرستادن شهریار به نزدیک فرانک گوید

سر سروران را ز سر شیب برد  
 یکی نامه آن شیر بنوشت زود  
 مه گلرخان و مه بانوان  
 و گورنه بر آراه جنگ را  
 بر این مردم شهر آرم شکست  
 ز دریا ببندم درین شهر آب  
 مقام نهنگان دریا کنم  
 ازین نامه اش نیش بر رگ رسید  
 ره آشتی را به بست او خیال  
 پرستنده طاق ابروی اوست  
 سر نامور زیر ننگ آورم

سپه را بسوی سرانندیب برد  
 به گرد سرانندیب آمد فرود  
 بنزد فرانک مه گلرخان  
 که از بند بیرون کن ارژنگ را  
 به یزدان که این قلعه آرم بدست  
 سرانندیب را سازم از کین خراب  
 برش زیر و زیرش ببالا کنم  
 چو نامه بنزد فرانک رسید  
 زمانی بدین کار کرد او سگال  
 که اکنون دلارام بانوی اوست  
 بدو گر بدین کینه جنگ آورم

به مکرش همانا گه آرام بدست      که از مکر بتوان سپاهی شکست

جواب نامه نوشتن فرانک به شهریار گوید

چنین پاسخ نامه شیر کرد	بنامه درون مکر و تدبیر کرد
که ای نامور شیر آشفته خوی	بمن بر ازین کین مکن تفته روی
مرا با تو خود آرزو جنگ نیست	چنان دان که در بند ارژنگ نیست
چو رفتی ز نه بیشه ای نامدار	بر آورد بهزاد بسابم به دار
من از درد بهزاد گشتم غمین	و گرنه نبودم من از شه بکین
گرفتم من از درد ارژنگ را	نیازدم آن شاه با هنگ را
که گر پهلوان آید از راه باز	نشیند دگر شاه با گاه باز
و گر آنکه ناید ازین راه نیوا	شود کشته در دست مضراب دیو
به دارش بخون بدر آورم	نهم تاج شاه جهان بر سرم
کنون چونکه شیر آمد از بیشه باز	نیارد ازین در دل اندیشه باز
بخوانان من آید سهدار شاد	به بینم یکسروی آن گگرد راد
بمن بر یکی شرط و پیمان کند	به پیمان مرا روشن این جان کند
که بانوی هندوستانم کند	بدیدار خود شاد جانم کند
دلارام اگر چند خون ریز هست	مرا نیز زلف دلاویز هست
بحسن از دلارام کمتر نهیم	چه گرز و نه پیش و نه بهتر نهیم
گر اوراست مژگان خنجر گزار	مرا هست مژگان مردم شکار
ورا گر به رخ زلف جوگان زده	به رخ خال من گوی میدان زده
اگر حسن آن مه جهانگیر شد	ملاحت ستیزان کشمیر شد
گر او هست از گوهر شهریار	مرا نیز گوهر بود از کیار

۱- در اصل دیو. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل او بجای آن و همیشه این خطا را بکار برده است. قیاساً تصحیح نمودیم.

گر اوراست مردی بهنگام کین  
 امیدم چنانست از شهریار  
 که من نیز شمع شبستان بوم  
 چو این تمامه آمد بر شهریار  
 به جان رفتش رای و آرام دید  
 وز آن چاره آگه نشد شهریار  
 بسوسید دستش بردش به خان  
 دل از کینه آن ماه آکنده بود  
 سرش را بخاشاک پوشیده بود  
 چه بنهاد یل بر سر چاه پای  
 فراتک سر چاه بر بست زود  
 گرفتند جمهور را در زمان  
 صدشصت مرد از دلبران گرفت  
 چه زنگی زوش آنچنان دید کار  
 ز مردان او صد دلاور به کشت  
 تن خویش بیرون ز شهر او فکند  
 سپاه دلاور چه آگه شدند  
 وز آنرو فراتک بگفتا بگناه  
 چو سر زد خور از پرده نیل فام  
 بفرمود کآمد برش اردشیر  
 کسن از خاک آکنده آنچاه را  
 وز آن پس بزَن دار برکش به دار  
 چنین داد بساخ بدو اردشیر

مرا نیز دیدی ابر پشت زمین  
 که گردد مرا نیز یل خواستار  
 تو را کمترین از کتیزان بوم  
 بخواند و بشد مرو (را) خواستار  
 و راهم بجای دلارام دید  
 چه آمد پیامد برش گلهزار  
 بر از کینه سر بود و پر چاره جان  
 یکی چاه در پیش ره کنده بود  
 بدینگونه در مکر کوشیده بود  
 بچه سرنگون در شد آن نیکرای  
 بفرمود تا نامداران چه دود  
 ابانامداران گنند آوران  
 مر آن رویه از تَره شیران گرفت  
 کشید از میان خنجر آبدار  
 به تیغ و به جنگال و مشت درشت  
 به بستند دروازه شهر بستند  
 ز شادی همه دست کوتاه شدند  
 بیایند بکسر بر من سپاه  
 برفتند پیش فراتک تمام  
 بدو گفت رو در زمان همچو شیر  
 بکش آن بداندیش و بدخواه را  
 چه جمهور از زنگ مُردان کنار  
 که ای تاجور بانوی با سر بر

همیشه خرد باشدت رهنمای  
 به بر جامه نیک چاک آوری  
 فرامر ز سام آن گو نامدار  
 به پرهیزد از رستم پیلتن  
 کنونش در این پرده برجها بدار  
 چه پیش آید از نیک و بد در شمار  
 نگه داشت زانگونه آن نیکخواه  
 دلارام برداشت لشکر ز جای  
 بسی را سرازیر سوی شیب برد  
 بسوی سرنند آن سپه برد زود  
 میان دلیران فیروز چنگ  
 ز بند جهانجوی نگشاد بند

آمدن ارجاسپ شاه با لشکر بر سر لهراسپ شاه گوید

یکی داستان بشنو از راستان  
 ابا ترک پرکینه ارجاسپ شاه  
 ز توران سپه برد از کین به بلخ  
 سوی سیستان از پی جنگ را  
 جهان کرد بر شاه لهراسپ تلخ  
 ببردند از آن آگهی پیش شاه  
 بجوشست صحرا چه دریای نیل  
 سیاهست گیتی ز گرد سپاه  
 بدانگه که برخاست بانگ خروس  
 شد افروخته آتش رزمخواه

زلیخا تو را پرده دار سرای  
 گر او را کنون زیر خاک آوری  
 مر او را شود زال زر خواستار  
 تهمتن کازو دیو دارد شکن  
 تو با رزم ایشان نه ای پایدار  
 بدان تا به ببینیم از روزگار  
 جهانجوی را در بُن تیره چاه  
 وزین رو برآمد غوکر و نای  
 سه جنگ گران در سرانندیب برد  
 ز رزم حصارش نبد هیچ سود  
 چنین بود ده ماه آشوب جنگ  
 گهی در سرانندیب و گه در سرنند

کنون از سراینده داستان  
 کنون بشنو از رزم لهراسپ شاه  
 چه ارجاسپ آن ترک پُرکین و تلخ  
 فرستاد از آنروی ارهنگ را  
 خود آمد از آنروی در دشت بلخ  
 طلایه چه دانست کآمد سپاه  
 که شاهها سپه آمد و کوس پیل  
 به پیش سپاه است ارجاسپ شاه  
 چو بشنید لهراسپ بر بست کوس  
 چه در دشت بلخ اندر آمد سپاه

شناور در آن خون چه ماهی سمند  
جهان تیره از تیر و شمشیر بود  
به جنگ سوم شد گریزان سپاه  
بماندند بر جا کمرهای زر  
گرفتند گردش فراوان سپاه  
شد از کین به آب اندرون آب تلخ

### خبردار شدن زال زر از آمدن ارهنگ دیو گوید

سوی سیستان شد به گرز و کعند  
که آمد قیامت سوی سیستان  
تو گو آسمان بر زمین آمد است  
که بتواند از کوه پولاد کند  
ز کین بر (سوی) شاه لهراسپ رفت  
ز کار آگه این تا گهان چون شنید  
پیامد زواره به کردار شیر  
دلیر و سرافراز بر خواشخور  
بسج و نسیرد هم آورد کن  
بگردان بگرز این بند از سیستان  
چه شیر اندرین رزم آهنگ کن  
بگرز گران ده سپه را شکست  
بجای تهمتن تو برکش سپاه  
جو خورشید مینو دلیر جوان  
که پور جهان جو فرامرز بود  
کازو شیر را دل دو پاره پدی

ز خون شد زمین همچو رود کردند  
کمند دلیران گلوگیر بود  
دو جنگ گران کرد لهراسپ شاه  
فگسندند ترک و سپرهای زر  
گریزان به بلخ اندرون رفت شاه  
فرود آمد آن ترک در گرد بلخ

از آنرو چه ارهنگ پولادوند  
خبر یافت از آن زال گیتی ستان  
ز ترکان سپاهی بکین آمد است  
سپهدار شان پور پولادوند  
در آنر و سپاهی به ارجاسپ تفت  
رخ زال زر گشت چون شنبلید  
به فرمود کآید روان ده دلیر  
چه آمد بدو گفت زال ای پسر  
یک امروز دل را پسر از درد کن  
برون پسر سپه را خود از سیستان  
بدان دیو در راه کین جنگ کن  
سرگرد ارهنگ آور بدست  
تهمتن چه نبود در این کینه گاه  
زواره برون رفت بسا مرزبان  
دگر نامور سام پسر از زر بود  
تسخاره که پور زواره پدی



دلیران زابل سه ره ده هزار برفتند با وی پی کارزار

رزم خورشید مینو با سپاه ارهنگ دیو گوید <sup>بیارست</sup>

چه آمد بنزدیک ارهنگ تنگ  
 دو لشکر برابر چه گشتند راست  
 ز دیوان یکی دیو وارونه رای  
 بشد نیز خورشید مینو چه شیر <sup>هو</sup>  
 چه آمد بنزدیک وارونه دیو  
 چنان بر سر دیو راند آن خدنگ <sup>۱</sup>  
 سر دیو آمد ز بالا به زیر  
 یکی دیو دیگر بیامد به جنگ <sup>در آمد</sup>  
 یکی دیو دیگر روان از سپاه <sup>دوان</sup>  
 ز کین زد چنان نیزه را بر سرش <sup>۲</sup>  
 در آمد به نیزه بدو نرّه دیو <sup>۱</sup>  
 بیازید چنگ و گرفت او سنان <sup>۳</sup>  
 سر دیو واژونه آمد بخاک  
 دگر آمد از کین یکی اهرمن  
 زدش بر سر از کینه آن گرز تفت <sup>دیو</sup>  
 ز دیوان یکی دیگر آمد چه میغ <sup>۴</sup>  
 به نزدیک خورشید مینو رسید  
 چه دیوک بیامد به تنگ اندرش <sup>آن دیو آمد</sup>  
 چه خورشید تیغ ستمکاره دیو  
 سپر بر سر اردشیر ژیان <sup>اول سپر</sup>  
 که از سر یکی نیمه کردش دلیر <sup>از بر سر</sup>

سپه راست کرد و بر آراست جنگ  
 قیامت تو گوئی از آن دشت خاست  
 پی رزم بر کند مرکب ز جای  
 بر آمد ز دیوان غو دارگیر  
 خدنگی بزه کرد آن گرد نیو  
 کز آن روی بر گل نشانند آن خدنگ  
 به یک تیر گردید از عمر سیر <sup>بندش</sup>  
 نشانندش به خاک از فراز خدنگ  
 برون راند و آمد باوردگاه  
 که بیرون شد از پشت او یک ارش  
 که خورشید مینو سرافراز نیو  
 کشید از کف دیو نیزه روان  
 بیک نیزه کردش دلاور هلاک <sup>بست اندرش ببرد</sup>  
 گرفت و برون کرد گرز کشن  
 که چون سایه بر خاک تیره بخت  
 بغزید و برداشت از کینه تیغ  
 ز گردان بگردون هیاهو رسید  
 که از کین زند تیغ را بر سرش  
 نگه کرد برداشت شمشیر نیو  
 بزد تیغ کین دیو را بر میان <sup>دوان</sup>  
 بیک تیغ کردش روان شیر گیر

دل و دستشان جمله برهم شکست  
همیگشت تیز اندر آوردگاه

چه دیوان بدیدند آن ضرب دست  
نیامد دگر کس برون از سپاه

### آمدن ارهنگ بمیدان خورشید مینو گوید

ستمکاره ارهنگ پولادوند  
ازو ماند خورشید مینو شگفت  
بدستش کمان و برش (بر) کمند  
نخست آن ستمکاره دیوفام  
که پیکان کلکم دل سنگ سفت  
که در رزم جوشان چو شیر نرم  
هم از زال زر تیر اندوختم  
ز من رزم شیران بجوید همی  
که بر رزم ما بستنی اندیشه را  
پلنگ ژبان هست در رهگذر  
همان نیزه و گرز شمشیر هست  
خروشان چو در بیشه شیر ژبان  
چو شیران کمین سواران گرفت  
نیامد از ارهنگ پیکانش زود  
به تیر و کمان استواری نکرد  
برافروخت از برق چون تیره میغ  
بدست اندرون تیغ چون برق تیز  
تو گوئی که بُد برق در دست میغ  
نبردی چو شیر ژبان ساختند  
بکیوان رسانده ز میدان غریو

برانگیخت از جای سرکش سمند  
سر ره بخورشید مینو گرفت  
یکی دیو واژونه دید او بلند  
ز خورشید مینو بپرسید نام  
مرانام خورشید مینوی گفت  
یکی از غلامان زال زرم  
هنر از تهمتن بیاموختم  
مرا زال فرزند گوید همی  
تهی دیدی از شیر این بیشه را  
گراز بیشه بیرون شد آن شیر نر  
به بیشه درون بچه شیر هست  
بگفت این و برداشت چاچی کمان  
بهر گوشه برتیر باران گرفت  
به جوشن درون دیو واژونه بود  
چو بر کبر او تیر یاری نکرد  
کمان را بقربان نهان کرد و تیغ  
بدو اندر آمد ز روی ستیز  
چو ارهنگ دید او برآورد تیغ  
بهم بر بکین تیغ تیز آختند  
ز یکسوی خورشید و یکسوی دیو

زحل بود کرده قران<sup>۱</sup> با قمر  
 ستکاره ارهنگ پولادوند  
 چنان چونکه خورشید بر کوهسار  
 ز نارنج شجره بر گل دمید  
 عتاق را به پیچید بیرون شتافت  
 بجوشید چون بحر زابل گروه  
 در آمد بمیدان چه آذرگشپ  
 گران گرزۀ کواو پیکر بدست

### رزم سام با ارهنگ دیو و گرفتار شدن سام گوید

چه نامی ز گردان زابل دیار  
 که گردد کمندم به کین دام شیر  
 ندارد هژبر زبان تاب من  
 بخوامم ز تو خون پولادوند  
 چه برزوی زی رزم پولاد شد  
 بسام اندر آمد چه ابر بهار  
 بر آمد ز میدان ناورد گرد  
 چه شیر اندر آن رزم میخواستند  
 بسایزید ارهنگ از کینه چنگ  
 ربودش ز پشت تکاور شگفت  
 بر بردش ز میدان روان اهرمن  
 بمیدان کین دیو تیره روان

تو گفتی که خورشید و آن دیو نر  
 به تنگ اندر آمدش دیو دمند  
 یکی تیغ زد بر سر نامدار  
 سر و ترک خورشید مینو بُرید  
 ز مزیغ خورشید چون زخم یافت  
 به لشکرگه آمد دمان و ستوه  
 چه سام آنچنان دید برکاست اسب  
 سر راه بر گرد ارهنگ بست

بدو گفت ارهنگ کای نامدار  
 مرا نام گفتا بود سام شیر  
 فرامر ز رستم بود باب من  
 بدو گفت ارهنگ کای ارجمند  
 کازین تخمه شوم بر باد شد  
 کمان را بزه کرد او استوار  
 کمان نیز بر زه روان سام کرد  
 بهم بر ز کین تیر کین آختند  
 چه ترکش تهی شد ز تیر خدنگ  
 کمر بند سام دلاور گرفت  
 بسزیر کش آوردش آن اهرمن  
 سپردش به دیوان و آمد دوان

روان مرزبان رفت برساخت کار  
 بیازید آن دیو واژونه چنگ  
 سپردش بدیوان و آمد چو شیر  
 تـخاره بمیدان او رفت شاد  
 زواره چه زآن دیو آن ضربه دید  
 چه بگریخت خورشید تابان ز شب  
 زواره بگـر دید از آوردگاه  
 زواره یکی نامه زی زال کرد  
 فرستاد خورشید را خسته نیز  
 وزین روی ارهنگ دیو دمند  
 فرستاد نزدیک ارجاسپ شاه  
 چه نامه بر زال نیرم رسید  
 نوشته که ای باب فرخنده رای  
 بنه سوی هندوسان کن روان  
 دو پور مرا با جهانجوی سام  
 هم آورد ارهنگ در جنگ نیست  
 سطرش دو بازوی و یال بلند  
 گذشته ز رستم گه گیر و دار  
 ز خورشید مینو بپرس این سخن  
 چو شیر است در رزم آهنگ او  
 نه اینجا فرامرز و نه رستم است  
 تو پیری و نبود تو را تاب جنگ  
 چه پیری کند مرد را پایمال

① x

برآراست با دیو نر کارزار  
 ورا نیز کند از فراز خدنگ  
 بمیدان کین دیو وارون دلیر  
 ورا نیز بر بود و بردش چه باد  
 به زردی رخس گشت چون شنبلید  
 زمانه ز گفـتار بر بست لب  
 چه ارهنگ ازین رو بدیگر سپاه  
 بنامه درون شرح احوال کرد  
 سوی سیستان در شب تیره نیز  
 مر آن هر سه یل را بخم کند  
 سوی بلخ با چند مرد از سپاه  
 سرشگش ز مژگان به رخ برچکید  
 چو نامه بخوانی بپرداز جای  
 که بر ما سرآمد همانا زمان  
 به نیروی بگرفت آن تیره فام  
 گه کین دلیری چه ارهنگ نیست  
 تو گوئی که شد زنده پولادوند  
 نباشد چو خورشید مینو سوار  
 که چونست در رزم آن اهرمن  
 ندارد کسی تاب در جنگ او  
 همه شادمانی کنون ماتم است  
 جوان است این دیو فیروزچنگ  
 چسان گرز کین را برآرد به یال

به بندم پی کینه او کمر  
کمر تنگ سازم پی جنگ دیو

که من چون درآید سحرگاه خور  
یکی رزم سازم به ارهنگ دیو

### جواب نامه نوشتن زال زر به نزد زواره گوید

برآشفت و از جایگه بردمید  
که مانا تو را دیو مزدور کرد  
ز گردان چنین ناسزاکی سزد  
بترسانی از جنگ اهریمنی  
برآرم ز کوه سستیزنده دود  
بلای دل جان اهریمنم  
میندیش از دیو و از کارزار  
سوی سیستان آمد از کارزار  
بگفتا بگردان روان زال زر  
نبُد گرد دستان نیرم سوار  
کشیدند بر باره افسونگران  
کجا بُد خراب، کرد زال استوار  
دلیران به بستند بر باره تنگ

جهان دیده زال این سخن چون شنید  
چنین پاسخ نامه پور کرد  
بپوشید دیوت دو چشم خرد  
مرا پیر خوانی و دل بشکنی  
به یزدان که چون برگرایم عمود  
چو من پیر گشتم هژبر افکنم  
تو مردانه باش و برآرای کار  
چو خورشید مینو چنان زخم دار  
همه سیستان گشت زیر و زبر  
که کردند دروازه را استوار  
به فرمود تا سنگهای گران  
بگردید در گرد شهر و حصار  
وزین روی برخاست آوای جنگ

### جنگ زواره با ارهنگ دیو گوید

برآشفت و آهنگ آن جنگ کرد  
شد از گرد خورشید تابان سیاه  
میان سپه در، چو کوهی ستاد  
یکی بوز سرکش بمیدان درآی  
خروشان چه از باد دریا بجوش  
سر راه بر گرد ارهنگ بست

زواره کمر بند را تنگ کرد  
کشیدند صف در برابر سپاه  
ز پیش صف ارهنگ آمد چو باد  
بزد نعره کای زابلی برگرای  
زواره برون راند چون شیر زوش  
گران گرزّه گاو پیکر بدست

چوره بست بر دیو واژون دلیر  
 که ای بخت برگشته تیره روز  
 ندانی که این جای شیران بود  
 ز دانا شنیدم من این داستان  
 که بر شیر چون مرگ رای آورد  
 زمان چون رسد گور را بیدرنگ  
 چنان بازگردی از این رزمگاه  
 چنین پاسخ ارهنگ واژونه داد  
 که اکنون سرت را به گرز گران  
 زواره، مرا گفت گرد است نام  
 برادر منم رستم زال را  
 گریزان از او رفت افراسیاب  
 بگفت این یازید و چون شیر چنگ  
 چو ارهنگ دیدش چه شیر عرین  
 نخستین زواره بدان اهرمن  
 ز گرز زواره نیامد ستوه  
 کجا جنبد از باد کوه کشن  
 چه زانگونه گرزى به ارهنگ زد  
 برانگیخت از جای باره چو باد  
 چه آن حمله از کینه ارهنگ برد  
 بشد راست بر باره آن اهرمن  
 سپر با سر و ترک درهم شکست  
 دژم پهلوان از چنان ضرب گشت

چنین گفت آن شیر نخجیر گیر  
 سپاه آری از کین سوی نیمروز  
 گذرگاه شیران و فیلان بود  
 که میگفت از گفته راستان  
 گذر سوی نر اژدها(ی) آورد  
 بپای خود آید بنزد پلنگ  
 که بر تو بگریند خورشید و ماه  
 که ای گرد برگوی نام و نژاد  
 بکوبم در این رزمگاه سران  
 سپهد جهان دیده داستان سام  
 که برداشت از کین چه کویال را  
 خلیده روان و دو دیده پرآب  
 برآورد آن گرز گاورنگ  
 بزد دست بر گرز گرز کین  
 درآمد فرو کوفت گرز کشن  
 که بُد باد آن گرز و ارهنگ کوه  
 که جنبد ز گرزى چنان اهرمن  
 روان دیو بر گرز کین چنگ زد  
 درآمد به تنگ زواره چو باد  
 زواره سپر بر سر جنگ برد  
 رسید و فرو کوفت گرز کشن  
 ولیکن زواره نگرید پست  
 برآمد غو نای از آن پهن دشت

در آمد به ارهنگ غران چه میغ  
 بشمشیر از کینه زد چنگ زود  
 کشیدند و جستند از تیغ جنگ  
 ز باره نگون شد چه از کوه میغ  
 بجست و بیازید از کینه دست  
 کشید و نگون شد زواره شگفت  
 بزد چنگ بر یکدگر بردرید  
 به نیروی بگرفت ارهنگ شیر  
 به بردش به لشکرگه و برنشست  
 کشیدند یک سر بکردار میغ  
 به یک ره به آن دیو واژون زدند  
 بشمشیر بستند دل شیر را  
 به یکره بمیدان کین تاختند  
 زمین گل ز خون گشت در زیر مرد  
 کمان گوشه گیر و روان تیر شد  
 گره شد نفس در گلوی جرس  
 گریزنده را راه رفتار بست  
 که دامان گردون دون خون گرفت  
 که در گله افتد چه شیر سترگ  
 بدیشان ز کین گرز بنهاده بود  
 شد انباشته چشمه خور ز خاک  
 بداندش از زمانه درشت - ه  
 همه غنچه پیرو جوان آمدند - ه

زواره بزد دست و برداشت تیغ  
 چه تیغش نگه کرد ارهنگ زود  
 دو پردل دو شمشیر الماس رنگ  
 بزد بر سر باره دیو تیغ  
 چه ارهنگ از آنگونه افتاد پست  
 دو پای ستور دلاور گرفت  
 چه از زیرش آن اسب بیرون کشید  
 وز آن پس میان زواره دلیر  
 بزد بر زمین و دو دستش به بست  
 چو زابل گروه آن بدیدند تیغ  
 چه دریای جوشان خروشان شدند  
 بر آورد ارهنگ شمشیر را  
 سپاهش همه تیغ کین آختند  
 بر آمد چکاچاک شمشیر مرد  
 کمند دلیران گلوگیر شد  
 به پدید مرغ روان از قفس  
 ز بس کشته در دشت افتاده پست  
 شفق بر گریبان گردون گرفت  
 ستمکاره ارهنگ مانند گرگ  
 بدان لشکر زابل افتاده بود  
 ز نعل ستورش زمین گشت چاک  
 چو زابل چنان دید بنمود پست  
 گریزان سوی سیستان آمدند

بشهر اندرون ریخت یکسر سپاه  
 چو زمین آگهی یافت فرخنده زال  
 بفرمود تا در به بستند زود  
 فگنند در کنده شهر آب  
 چو نزدیک شهر آمد ارهنگ تنگ  
 بزد خیمه در دامن سیستان  
 چو این پیک آهوتک خاوری  
 شب تیره پیدا نهان روز شد  
 بفرمود ارهنگ دیو نژند  
 شب تیره نزدیک ارجاسپشاه  
 وزین رو سپهدار فیروز چنگ  
 سپردند مبرجها را حصار  
 ز هر برج آواز هشیارباش

.....  
 برآورد کوپال نیرم به یال  
 خروش یلان شد بچرخ کبود  
 کسی را نبد رای آرام و خواب  
 فرود آمد آهیخت از جنگ چنگ  
 گرفتند آن شهر را در میان  
 برون شد ازین حصن نیلوفری  
 حصار فلک انجم افروز شد  
 زواره ببردند در زیر بند  
 که در بلخ بنشسته بُد با سپاه  
 همه شهر آراست اسباب جنگ  
 به گردان گردن کش نامدار  
 به گردون<sup>۲</sup> همی شد که بیدار باش

نامه فرستادن زال زر بنزد اردشیر و بمدد طلبیدن گوید

طلب کرد منشی فرخنده فال  
 یکی نامه بنویس بس دل پذیر  
 بسوی خراسان چو باد بهار  
 که بیم از دم تیغ او برده شیر  
 کند روشن این جان تاریک من  
 که او مانده از تخم گودرز پیر  
 جهانجوی رهّام فرخنده پی

چه از ساز آن باره پرداخت زال  
 بدو گفت زال ای پسندیده پیر  
 بر پور بیژن یل نامدار  
 جهانجوی یل سرفراز اردشیر  
 که آید به یاری بنزدیک من  
 یکی زی سرفراز رهّام شیر  
 که اکنون بود گرد در ملک ری

جهانجوی سرفراز یل اردشیر

۱- مصراعهای دوم سه بیت بالا در اصل موجود نمی باشد.  
 ۲- در اصل بگردان، خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.



به البرز گه سوی فیروز طوس  
 یکی زی سپهدار ژوبین فرست  
 که هستند آن هر دو فیروزبخت  
 سوی سیستان ره براه آورند  
 بسوی فرامرزیل کن روان  
 چه بودت که نائی سوی نیمروز  
 نیارد درنگ و بیارد شتاب  
 ز ترکان و از دیو تیره روان  
 اباتیغ و خفتان و گرز کمند  
 ازین لشکر دیو نرا زدها  
 بکردند گردان مارا اسیر  
 چه سام گرامیست ای پهلوان  
 به چنگال ارهنگ دیو دلیر  
 چه گور از دم شیر نر رسته شد  
 که رستم بشد سوی خاور دمان  
 چه شیران بیا و بیارای گار  
 به چنگال او دیو بیچاره است  
 بیارش ابا خویش در کارزار  
 توی من به تندی یکی برگرای  
 بهانه گزید وز ما شد نهران  
 ز ترکان سه پشت از سوی باب و مام  
 دگر مام بُرزوی گرد سترک

یکی نامه دیگر ابا صد فسوس  
 یکی هم سوی گرد گرگین فرست  
 که در لار دارند هر دو نشست  
 به گوکش که زی من سپاه آورند  
 یکی نامه زی شهر هندوستان  
 بگویش که ای پور فرخنده روز  
 چه این نامه آید سوی کامیاب  
 که آمد قیامت سوی سیستان  
ببین آمده پور پور و وزیر  
از این بیستی افتاده کرم ترا  
بود بر آمدی ای سرفراز شیر  
 زواره تخاره دگر مرزبان  
 گرفتار گشتند آن چار شیر  
 چو خورشید مینو ازو خسته شد  
 بیا ای پسر زود برکش عنان  
 بجای تهمتن توئی یادگار  
 که ارهنگ دیو ستمکاره است  
 بیاید اگر نامور شهریار  
 وگر آنکه ناید بمانش بجای  
 که او را بما صاف نبود روان  
 و دیگر که اوراست گوهر تمام  
 بود ما دراز گرد سهراب ترک

گوش

در این کتاب  
مشافرت میکند  
استاد الهامی

زبان سینه خوانده است  
و از سوره های نور

۱- مصرعهای اول این بیتها افتاده است.

ترکان به نسبت از سوی مام

دگر مام او دخت گرسیوز است  
کجا پاک باشد دل او بما  
شب تیره آن نامه‌ها شد روان

نامه فرستادن زال زر به نزد وزیر ارجاسپ شاه گوید

یکی نامه دیگر هم اندر شتاب  
به نزدیک دستور ارجاسپ شاه  
که از تخم پیران بُد او را نژاد  
که این نامه از پیش دستان شیر  
نبیره سه یل با یکی پور من  
مبادا کز ارجاسپ آید ستم  
چه پیران یل کاو نیای تو بود  
تو دانی که چون رستم آید ز راه  
سر تخت ارجاسپ آرد بدست  
چو شد نامه بر نامه بر مُهر زال  
(همان شهر) کنونست بیورد نام  
چو آن نامه‌ها را روان کرد زال  
فراوان همیگشت گرد حصار

بدین گونه‌اش اصل و هم مروز است  
بترسم که بر ما بیارد بلا  
روان کرد دستان روشن روان

فرستاد زال آن یل کامیاب  
جهانجوی بیورد با دستگاه  
جهانندیده و مرد پاکیزه زاد  
به نزدیک بیورد روشن ضمیر  
گرفت این ستمکاره اهرمن  
برایشان و بر ما ازین کینه غم  
بما بر همی دست نیکی بسود  
نه ارهنگ مانند نه ارجاسپ شاه  
به ارجاسپ آید درین کین شکست  
فرستاد زی مرد فرخنده فال  
شنیدم که بیورد کردش تمام  
بپوشید گبر و برآورد یال  
چنین تا برآمد خور از کوهسار

آمدن ارهنگ بپای حصار سیستان و بیرون آمدن زال زر گوید

کشید از بر باره زین خدنگ  
ز زیر و ز بالا برآمد غریو  
دویدند بر باره شیران زوش  
ز بس ناوک انداز خنجرگذار

کمر بند را کرد ارهنگ تنگ  
سوی سیستان جنگ آورد دیو  
که در شهر و بیرون برآمد خروش  
سپهدار آمد به پیش حصار

جهان پر ز شمشیر و کوپال دید  
 پی کین ارهنگ بفراخت بال-یل-ه  
 نشست از بر باره ره نورد  
 تو گفتی که پیل آمد از گه نگون  
 کز آن نعره خورشید در خون نشست  
 بچنگ اندرون گرزه سام گرد  
 سپه را از آنجای گه کرد دور  
 به کشت آن سرافراز جنگاوران  
 رخ زال و کوپال و آن چنگ دید  
 ز تندیش شد تیغ خونریز کند  
 چنین گفت مر نامور زال را  
 چه پیری مکن رای رزم درشت  
 کازیشان دل شیر نر کاسته است  
 ز بالا چو برد دست تیر آورم  
 کزینگونه پیری بگیتی نزیست  
 فلک را زیر بر زمین آورد  
 که ای بیهده گوی واژون بزیر  
 جوانی و پیری به بیند توان  
 نگوئی گه رزم پیر است و بس  
 شود تندتر شیر نخجیرگیر  
 جوانست بازوی فیل افگنم

چو آن رستخیز گران زال دید  
 بزد دست و برداشت کوپال زال  
 بپوشید دستان سلیح نبرد  
 در قلعه بگشاد و آمد برون  
 چه آمد یکی نعره زد شیر مست  
 بر آن لشکر دیو بر حمله برد  
 به گرز آن سرافراز با رای و زور  
 دوصد مرد نامی بگرز گران  
 چه از قلب گه گرد ارهنگ دید  
 برانگیخت از جای شیرنگ تند  
 بزد دست برداشت کوپال را  
 که ای پیر فرتوده گوژپشت  
 که رزم از جوانان نخواست است  
 سرت را هم اکنون بزیر آورم  
 بگو کز دلیران تو را نام چیست  
 گه جنگ کوپال و کین آورد  
 چنین پاسخ داد دستان پیر  
 مرا پیر خوانی و خود را جوان  
 توان آنکه دارد دلیر است و بس  
 شود شیر هر چند در بیشه پیر  
 چه گر پیر در چشم اهریمنم

مرد  
کند پخته گرزم سر شیر خام  
نگه کن بدین یال و کوپال و مشت  
که زینگونه بفراخت گرزش بیال

مرانام داستان نهاد است سام  
شد از گردش چرخم ار گوژپشت  
بدانست ارهنگ کوهست زال

رزم زال زر با ارهنگ دیو و شکسته شدن ارهنگ گوید

به زه کرد واژونه دیو نژند  
بزد دست بر چرخ داستان پیر  
برون آمد از ابر گوئی هلال  
ز بیمش بلرزید دل شیر را  
هم ارهنگ رزم سواران گرفت  
یکی تیر بر وی نشد جای گیر  
ز سر تا بپا وز پا تا سرش  
جهان دیده داستان فرخنده کام  
بغزید و زد گرز کینش بسر  
سر گرز بر شانه دیو خورد  
گریزان شد آندم چه از شیر غرم  
ز مرد و زن آمد همانا غریو  
که بگریخت از پیش آن پیرمرد  
نبد جای جنگ و مجال درنگ  
ز داستان نمودند چون زال پشت  
ازیشان همی گرگ را کرد مور  
بدان لشکر دیو واژون زدند  
فروریخت سر همچو برگ درخت

بغزید و بگرفت چرخ بلند  
به زال سرافراز بارید تیر  
کمان را ز قربان برآورد زال  
ز تیرش نه اندیشه آن پیر را  
به ارهنگ مر تیر باران گرفت  
چه ترکش تهی کرد از تیر پیر  
که پنهان در آهن بدی پیکرش  
بزد دست بر دسته گرز سام  
چو آمد به تنگ اندرش زال زر  
چنان کش سر و ترک بشکست و خرد  
شد از گرز ارهنگ را شانه نرم  
به لشکرگه خویش درتاخت دیو  
که این پهلوان را چه بود از نبرد  
سپاهش کشیدند از جنگ چنگ  
چه دیدند شد رزم داستان درشت  
ز بس در همی تاخت داستان ستور  
دلیران ز قلعه برون آمدند  
چکاچاک شمشیر برخاست سخت

ز بس کشته، نایافته جای گور  
 نه برخاست تا حشر از آن دشت گرد  
 بدی نعل پی را در آن دشت گم

سر مرد در زیر پای ستور  
 ز بس خون که در دشت کین ریخت مرد  
 ز بس سر که شد سوده در زیر سُم<sup>۱</sup>

گریختن ارهنگ از زال بجانب بلخ و رفتن گوید

شب تیره جست از کمین با نهیب  
 ابالشکر کشن و غرآن چو شیر  
 دلیران گگردنکش سرفراز  
 جهان را دگرگون سراپای شد  
 فتاده ز سر ترک و بشکسته بال  
 بر ایشان نه جوشن نه بکتر بدید  
 هزیمت شدن را برافراخت یال  
 هر آنکس که بُد خفته بیدار کرد  
 گریزان بشد سوی ارجاسپ شاه  
 جهان تیره وش پیش دو دیده شد  
 شکسته سر و دست از گرد راه  
 ندیدم بگیتی چو زال سوار  
 وگر ازدها ز ازدها برتر است  
 برو گو بدستان بکن کارزار  
 که در بیشه از ازدها دید شیر  
 بزد گرز و بشکستم این برز و یال  
 و یا سوی کوپال چنگ آورم  
 چگونه شود شیر نخجیرگیر

چو خورشید آمد ز بالا بشیب  
 به شهر اندر آمد جهاندیده پیر  
 نه بستند دروازه شهر باز  
 بگردون همی ناله نای شد  
 چو بگریخت ارهنگ از پیش زال  
 سپه را پریشان و ابتر بدید  
 بترسید از چنگ و کوپال زال  
 بُنه در شب تیره گون بار کرد  
 شب تیره برداشت از جا سپاه  
 چو آگه از این ترک شوریده شد  
 که آمد همانگه بنزدیک شاه  
 به ارجاسپ گفت ای شه نامدار  
 گرش گُو بود بیم شیر نراست  
 کسی کو بود مرگ را خواستار  
 نبردی بدیدم ز دستان پیر ✓  
 برزم اندر آمد چو بفراخت یال ✓  
 کنون نیست دستم که چنگ آورم ✓  
 پلنگی چو چنگش نباشد چو شیر ✓

چه بشنید از ارهنگ ارجاسپ این  
 زند دار دزخیم و بردارشان  
 بزد دار دزخیم پیش حصار  
 بدان تا ز کین شان بدار آورد  
 زن و مرد و کودک ببرج حصار  
 چه لهراسپ بشنید حیران بماند  
 ز من گفت این بد بدیشان رسید  
 که ایران ز رستم تهی ساختم  
 چه دار و رسن دید گودرز پیر  
 فرو هشت شهر از در شهرند

### برون آمدن گودرز با چهارصد مرد جنگ آور بیای دار گوید

ایا چارصد مرد رزم آزمای  
 بدان لشکر ترک اندر زدند  
 چه ترکان بدیدند آن کارزار  
 ره دار بستند و برخاست جنگ  
 جهان دیده گودرز چون فیل مت  
 خروشیدن جوب و شمشیر خاست  
 به ارجاسپ گفتند بر خیز زود  
 نشست از بر باره ارجاسپ شاه  
 مر آن چارصد مرد را در میان  
 بهر چند می خواست گودرز پیر

بفرمود کآن چارمرد گزین  
 برآرد بستزدیک گردنکشان  
 کشان بردشان و به نزدیک دار  
 بدان دارشان خوار زار آورد  
 بدیدند از دور آن چاردار  
 بدیشان خدای جهان را بخواند  
 نه از لشکر ترک و توران رسید  
 سوی ملک خاورش انداختم  
 نشست از بر تازی آسی چه شیر  
 برون تاخت چون شیر جسته زبند

برآمد خروشیدن کزو نای  
 به سرشان همی گرز و خنجر زدند  
 گرفتند گورد یل نامدار  
 ز خون شد زمین همچو پشت پلنگ  
 سر از تن همیکرد با خاک بست  
 زمین خاکدان گشته در زیر کاست  
 که برخاست از دشت آورد دود  
 بچنینید یکباره از جا سپاه  
 گرفتند برخاست بانگ فغان  
 که زی دار آید بکردار شیر

ز ترکان ارجاسپ هر سو سوار  
جهان شد ز شمیر دریای خون  
فستاد از پر باره گودرز پیر  
بدان پیر سالی چه شیر زبان  
همه دشت از مردمش کشته بود  
سوی بلخ گودرز یل تن کشید  
به شهر اندر آمد خود از راه شد  
رخ از پیم بودش بماتند گاه  
بسر آمد بیابا سیه دار نو  
ز خون ژرف رودی در آن شده دید  
یلان را بسدار اندر آرد روان  
رسانید با ترک بیش از هزار  
رخ نامداران ز غم زرد دید  
به شه گفت دستور روشن ضمیر  
که شاهان نباشند هر جای تند  
ز گفتار من دل پر از درد کن  
که در پیش داری بسی کارزار  
رسید است تخجیر عمرش به یوز  
نباشد در ایران کسی را درنگ  
به شاهان نمایند این چار شیر  
تو کشتی شبان و جهان را رانه

نُبد ره که بودش فزون از شمار  
چه لهراسب آن دید آمد بیرون  
یکساسب گودرز را زد به تیر  
پیاده بر آویخت با بدگمان  
چه بخت از سر شاه برگشته بود  
جو خورشید بر جرخ دامن کشید  
تنش خسته از تیر بدخواه شد  
بشهر اندر آمد جهانجوی شاه  
در شهر بستند پرخساست عو  
همه دشت کین کشته افکنده دید  
بفرمود ارجاسپ تا یوزبان  
یلان را چه دژخیم در پیش دار  
چه زیستگونه کردار بیورد دید  
پیاد آمدش نسامه زال پیر  
که شاهها مکن تندی و باش کند  
کنون کوش خود سوی بیورد کن  
مکش این یلان را و در بند دار  
دگر آنکه دستور بُد پیر و گوز  
بمیرد و یا کشته گردد بجنگ  
ز شاهان بسی گنج دارند زیر  
وز آن پس که ایران گرفتنی همه

توان کشت آندم به آسان ز خوار  
چه شنید ارجاسپ گفتا بستند  
ببیردند آن چار یل را سوار  
که روئین دژش نیز خواننده گفت  
یلان را بدان قلعه کردند بستند  
فرستاد بیورد مرد دلیر  
از آن کرد مر زال را باخیر  
نهشتم که بکشد یلان ترا  
ازین روز چهل روز ارجاسپ شاه  
چهل روز آشوب در بلخ بود

### نامه فرستادن لهراسپ به نزدیک گشتاسپ گوید

کنو نشان به بخشای و درینند دار  
به پروین دژ این چار یل را بستند  
شب تیره تازان به پروین حصار  
حصار شگفت است راه شگفت  
بفرمان پدخواه شاه یلند  
برگرد دستان روشن ضمیر  
که شه (را) به بیجیدم از کینه سر  
بکردم ازین شاد جان ترا  
همی بود در کین لهراسپ شاه  
به لهراسپ بر خواب خور تلخ بود

یکی نامه در شهر شیراز شاه  
به نزدیک گشتاسپ آن شیرگیر  
که آرد سپه سوی لهراسپ شاه  
فرستاده آن نامه شهریار  
شب تیره خوابید بر تخت شاه  
به بلخ اندرون آتشی بر فروخت  
سه بهره شد آن آتش اندر زمان  
صفاهان سراسر ز آتش سوخت  
یکی بهره آمد به نزدیک شاه  
که ناگه یکی ابر آمد بندید  
فرو مرد آن آتش اندر زمان  
سحرگه که از خواب بیدار شد

نوشت و روان کرد مردی پسر  
که بودی سرافراز تاج و سریر  
کند تیره گیتی به ارجاسپ شاه  
به برد و بشد همچو بناد بهار  
جهان دید از دود آتش سیاه  
تر و خشک و بالا و پستی سوخت  
یکی بهره ز آن شد سوی اصفهان  
جهانی ز آتش همه بر فروخت  
شد از دود آن شاه را رخ سیاه  
بر آتش از آن ابر آبی چکید  
وز آن آتش آن شاه شد بر کران  
دل از دست و رنگش ز رخسار شد



که دستور شه بود اختر شمار  
 جهان دیده جاماسپ دادش جواب  
 ولیکن سرانجام با ماست بخت  
 ز<sup>۱</sup> ارجاسپ گردد تبه کار تو  
 به شه برکنند آب این شهر تلخ  
 بسوزند ایوان کاخ بلند  
 چه کشته چه خسته چه برده اسیر  
 رود بر سر مردم اصفهان  
 جدا از پدر پور و دختر زمام  
 بماند بسی اندر آن ملک خوار  
 چنین می نماید از این اختران  
 سر رایتش برکشیده به ماه  
 از آن لشکر آرد برون شاه را  
 که از گردش چرخ برگوی راز  
 بمانم و یا کشته گردم روان  
 سرت<sup>۲</sup> سبز باد و دلت نو بهار  
 که شاهی و ایوان سراسر تورا ست  
 نشینی و بنهی بسر تاج شاه  
 بود ای شهنشاه فرخنده فال  
 سپاری و گردی تو خود گوشه گیر  
 شود کشته در بلخ لهراسپ شاه  
 دلش ز آن سخنها بیامد بدرد

طلب کرد جاماسپ را شهریار  
 ز فرزانه پرسید تعبیر خواب  
 که شاهای یکی کار پیش است سخت  
 چنین است تعبیر این خواب تو  
 بگیرند ترکان ز تو شهر بلخ  
 همه شهر بلخت بغارت برند  
 نه کودک بماند نه مرد و نه پیر  
 از ایlder یکی لشکر بیکران  
 کند اصفهان را ز کین قتل و عام  
 بدست سواران خنجر گزار  
 سیویم آتش ای شهریار جهان  
 دلیری برون آید از آن سپاه  
 ببرد سر ترک بدخواه را  
 ز فرزانه پرسید لهراسپ باز  
 بدست که باشد مرا خود زمان  
 بدو گفت فرزانه کای شهریار  
 ز خسرو گذشته سه ده سال راست  
 نود سال دیگر به ایران به گاه  
 تو را پادشاهی صد و بیست سال  
 وز آن پس به گشتاسپ تاج و سریر  
 بیاید دگر باره ارجاسپ شاه  
 چه بشنید شه رخ از آن زرد گرد

شـنیدم ز گـویندهٔ داسـتان  
 که آمد یکی مرد با دستگاه  
 ستمکاره را نام بسرم بُدی  
 یکی راه بیره بدش در سرای  
 سر نقب بیرون بُدی از حصار  
 یکی دل گشا باغ بودش بدشت  
 سرائی بباغ اندرش دل گشای  
 یکی نامه بنوشت و بر تیر بست  
 ببردند نزدیک ارجاسپ تیر  
 چه آن نامه برخواند ارجاسپ شاه  
 شب تیره لشکر بدان باغ برد  
 بدستور گفـتا سپه را سوار  
 در شهر بگشایم و شهر بلخ  
 بشد گرد بیورد با سی هزار  
 چه از شهر برخیزد آوای نای  
 بدرزاهه سیستان حمله آر  
 وزین روی آنخانه ارجاسپ کند  
 سر نقب را کرد پیدا ز زیر  
 ابا نامور گرد جنگی هزار  
 چه نیمی گذشت از شب پرنهیب

که در عهد لهراسپ شاه جهان  
 به بلخ اندرون بود در پیش شاه  
 خبردار از بیش و از کم بدی  
 نبُد آگه (از) آن جهان کدخدای  
 درازای آن نقب فرسنگ چهار  
 همه ساله پرسنبل و جای گشت  
 سر نقب بودی بزیر سرای  
 سوی لشکر ترک بگشاد دست  
 که از قلعه افکند لهراسپ شیر  
 شد آگه ازین نقب و آن تیره چاه  
 هزار از دلیران جدا کرد گرد<sup>۲</sup>  
 نگه دار در شب به پیش حصار  
 بگیرم کنم کار بر شاه تلخ  
 ز گردان نامی به پیش حصار  
 سپه را برآور تو یکسر ز جای  
 کز ایدر من آیم به پیش حصار  
 وز آن کندن او گور لهراسپ کند  
 به نقب اندرون رفت ترک دلیر  
 به پیش اندرون مشعل زرنگار  
 برافراز نقب آمدند از نشیب

۱- این سرلوحه را ما از اصل رونویسی نکرده بودیم و از روی مضمون و مندرجهٔ اشعار نوشتیم. ممکن است در  
 ۲- در اصل برد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

ستمکاره بسرم سری پر زباد  
 که دشمن به شاهست و با اوست دوست  
 ابا چار فرزند و زن همچو دود  
 (تتا)ن شان بخاک و بخون درکشند  
 بریدند ترکان سرانشان ز تن  
 کازین سان مکافات بدشان سزد  
 مکافات دیدند از هور و ماه  
 بدروازه ارجاسپ کردش روان  
 روان سوی ایوان<sup>۱</sup> لهراسپ شاه  
 مر آن صد دلاور بکردار شیر  
 برآمد غونای روئین بلند  
 بدان برج دروازه سیستان  
 چو بیورد آن دید اسب نوند  
 رسیدند یکسر به پیش حصار  
 به رمه تو گفتی درون گرگ ریخت  
 برآمد ز هر برزن آوای جنگ  
 که آمد ببلخ اندر ارجاسپ شاه  
 بزد دست پوشید ساز نبرد  
 جهانجوی را تن دو جا خسته شد  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 برون از میانشان تکاور فگند

بیامد بنزدیک ارجاسپ شاد  
 بدانست ارجاسپ کان دیو اوست  
 بسفرمود او را گسرفتند زود  
 سرانشان بفرمود کاز تن برند  
 که بپریده سر خود نگوید سخن  
 مکافات بد دید ز آن کار بد  
 شکستند خود چون نمکدان شاه  
 دو صد از دلیران و کند آوران  
 ابا هشتصد مرد ارجاسپ شاه  
 برفت و دمیدند در دم نفیر  
 بدروازه سیستان آمدند  
 بریدند سر آنکه بُد پاسبان  
 شکستند قفل و گشادند بند  
 برانگیخت با لشکر سی هزار  
 بشهر اندرون لشکر ترک ریخت  
 بتاراج، ترکان گشادند چنگ  
 چه آگه شد از کار لهراسپ شاه  
 که ارجاسپ آمد ز ره همچو گرد  
 بدرگاه شه جنگ پیوسته شد  
 زن شه از آن ره روان برنشست  
 ز ترکان دو مرد دلاور فگند

پسر بودش از شه یکی بی نظیر<sup>۱</sup>  
 زریر جوان آنزمان خرد<sup>۲</sup> بود  
 و را نیز مادر برون برد تفت  
 دگر گرد جاماسپ رفت از میان  
 چه ترکان ز بانو خبر یافتند  
 که بانو و لهراسپ را بسته خوار  
 وزین روی لهراسپ در جنگ بود  
 نشست از بر باره لهراسپ زود  
 بزد تیغ و تن خسته کردش روان  
 ز ترکان بسی را به شمشیر کشت  
 ره سیستان را نه بشناخت شاه  
 بفرمود ارجاسپ طهماسپ را  
 برو از پس شاه باده هزار  
 به بند از قفا دست لهراسپ را  
 چه بشنید از ارجاسپ طهماسپ زود  
 برآرد بدان ترک ارجاسپ را

### گریختن لهراسپ از بلخ و گرفتار آمدن گودرز گوید

جهانجوی را نام بودی زریر  
 نه هنگام ناورد آن گرد بود  
 ره سیستان برگرفت و برفت  
 همان نیز شد بر ره سیستان  
 عنان از پس او ز کین تاختند  
 بگبیرند ترکان با گیر و دار  
 یکی تیغ هندیش در چنگ بود  
 رسانید خود را به ارجاسپ زود  
 برون رفت چون شیر نر از میان  
 برون رفت از بلخ و بنمود پشت  
 سمندش سوی کابل آورد راه  
 که خواهم ز تو شاه لهراسپ را  
 دلیران و با شاه کن کارزار  
 بکن شاد ازین جان ارجاسپ را  
 برفت از پس شاه لهراسپ زود  
 که بست او کمر کین لهراسپ را

چنین تا ز گه خور برآمد بلند  
 زن و مرد یکسر بر افراز بام  
 دلیران بلخی گشادند چنگ  
 چنان فتنه ای در سر بلخ شد  
 ستمکاره ترکان بغارت بُدند  
 اجل تیغ کین برکشید از نیام  
 به ترکان نهادند شمشیر و سنگ  
 که از بیم خور چون مه سلخ شد

۱- در اصل بی نظیر. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل خورد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

همه کوجه‌ها گشت شنجرف گون  
 بدان فسته از بلخ از چپ و راست  
 بشد کشته هر سوی در بلخ زار  
 برون رفت از بلخ و از رزمگاه  
 تهی کرد هر کس سر از کارزار  
 زن و مرد بلخی در آن کارزار  
 بجنگ اندر آورد ارجاسپ شاه  
 بدست آمد آورد ارجاسپ زود  
 ز خرد<sup>۱</sup> و بزرگ ز پسرنا<sup>۲</sup> و پسر  
 ندیده سپهر (این) چنین کارزار  
 مر آن نامور پسر با داد را  
 چنان بُد که بُد خسته آن نامدار  
 کمان آن قد راست چون تیر بود  
 قدش چون کمان گشته بُد گوشه گیر  
 سران را سر از تن صد افگند پست  
 همی داشتند از پی مال و گنج  
 به ایوانها آتش انداختند  
 بشد بلخ مانند یک توده خاک  
 همیکرد ارجاسپ به ایشان نگاه  
 دلش خسته و سرفکنده ز پیش  
 بر آن پسر سربند بر پال بود

ز بس تیغ کین ریخت در شهر خون  
 بدینگونه تا گشت خورشید راست  
 ز ترکان ارجاسپ با ده هزار  
 در آخر چه دانست هر کس که شاه  
 دل دست ایشان برون شد ز کار  
 بکشتند ترکان فزون از شمار  
 همه کاخ ایوان لهراسپ شاه  
 ز اسباب شاهی هر آن چیز بود  
 از آن مردم شهر کامد اسیر  
 ز دانا شنیدم که بُد سی هزار  
 گرفتند گودرز کشواد را  
 نبودش توان تا کند کارزار  
 یکی آنکه فرسوده و پیر بود  
 سه دیگر ز تا دیدن گیو شیر  
 چنین خسته هم پاش بستند دست  
 زنان را بجزیر شکنجه پرنج  
 چه از غارت و تاخت برداختند  
 همه کاخ لهراسپ را سوخت پاک  
 از ایران ببردند نزدیک شاه  
 به بردند گودرز را بسته پیش  
 ز پیری الف قد او دال بود

۱- در اصل خورد. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم

۲- در اصل ورنه. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم

که مادر بحالش بخواند گریست  
 که در رزم جوشان چه شیر است این  
 بدان تا به پستم دستش به پشت  
 که بادی ز کار خودت شرمسار  
 که خسرو به ایران کشیدی درست  
 به بستی و رفتی بر آن روی آب  
 کازو شیر را دل به تن کاستی  
 بشد گرم و کردی کمر باز تنگ  
 کنون خون پیرانت کرده اسیر  
 تهی بپشه دیدی ز نر ازدها  
 بیازد سوی گرده سام جنگ  
 بدرزد ز نعل تکاور زمین  
 همیشه از او بُند دو دیده بر آب  
 ایسا شهریار جهان پهلوان  
 بیابند با لشکر سی هزار  
 جهانجو سپه دار یل اردشیر  
 چه رهام گودرز با بوق کوس  
 بیایند با گرز و پولاد نیز  
 چه کردش همی نام گشتاسپ شاه  
 ز کین گرزده گاو پیکر بجنگ  
 ایسا زابلی نامور سی هزار  
 نعماند بر جای ارجاسپ را  
 کز اینجا گریزان بشد شاه چین

بر سید ارجاسپ کاین پیر کیست  
 بگفتند گودرز پیر است این  
 ز گردان ماسد دلاور بگشت  
 بدو گفت ارجاسپ کای شوم کار  
 ز پیش تو این فتنه آمد تخت  
 کمر کینه را بهر افراسیاب  
 به ترکان نبردی بیاراستی  
 چنین تا که شد کار خسرو بلند  
 بدست تو شد کشته پیران پیر  
 بدو گفت گودرز کای سی بها  
 تهمتن مگر نیست آید بجنگ  
 بیاید دمادم ز خاور زمین  
 همان رستم است آنکه افراسیاب  
 فرامرز آید ز هندوستان  
 چه بنانو گشب و چه پرهیزکار  
 دگر پور بیژن سوار دلیر  
 دگر گرد فیروز یل پور طوس  
 چه گر گوی گرگین میلاد تیز  
 دگر نامور پور لهراسپ شاه  
 چه شیر زبان لشکر آید بجنگ  
 وزین روی دستان سام سوار  
 نشانتد بر تخت لهراسپ را  
 همان است این مرز ایران زمین

که جوئی تو زین مرز تاج و شهی  
 همه کشته گشتند درگاه کین  
 همه کشته گشتند یک انجمن  
 بگیری ابر تخت و داریش زار  
 نه سر با تو ماند نه تخت و کلاه  
 به پیچید از پیر گودرز روی  
 بزنجیر پولاد در بند سخت  
 بفرمود آن ترک پرخاشجوی  
 بروئین دژ اندر دلیران کین  
 بدژ درکشند از پی قلعه پاک  
 زنان دست از کین بزانو شدند  
 سواران ترکان بصد گیر و دار

### رزم زن لهراسپ با ترکان گوید

رسیدند تا پای کوه آن گروه  
 به ترکان ز بر تیر بارید زیر  
 ز ترکان بیفگند هفتاد مرد  
 میان اندرش ماده شیر دلیر  
 سرافراز بانو چه دید آن نهیب  
 ز زیر جوان ماند اندر گروه  
 به بردند ترکان ز کوهش به دشت  
 به بردند شهزاده را همچو باد

نه این بیشه از شیر نر شد تهی  
 مرا بود هشتاد پور گزین  
 به خون سیاوخش پاکیزه تن  
 مرا زندگانی نیاید بکار  
 که چون رستم آید بدین کینه گاه  
 چو بشنید ارجاسپ این گفتگوی  
 بفرمود او را بدارند سخت  
 اسیران که بودند در بند او  
 که بردندشان سوی توران زمین  
 به فرمود آنجا همه خشت و خاک  
 دلیران که دنبال بانو شدند  
 به بانو رسیدند در مرغزار

چه بانو چنان دید شد سوی کوه  
 چه بانو چنان دید برداشت تیر  
 بهر تیر کافگند افتاد مرد  
 یکی دشت بودی پر از نره شیر  
 سرانجام ترکان شدند از نشیب  
 پیاده شد از باره بر شد بکوه  
 هنوز آن زمان سال او بود هشت  
 گرفتند ره سوی ارجاسپ شاد

به بردند زی حصن روئین زیر  
 بدینگونه ز ایران برآورد گرد  
 تن بسته و خسته در دژ کشید  
 بدان تا برد پیش شاه جهان  
 بر بانوی شاه لهراسپ شد  
 بگفتا چه کردی تو لهراسپ را  
 که شد کشته در دست ترکان دمان  
 چه بود آنکه آمد از این چرخ پیر  
 گهی دست و گه لب بدندان به خست  
 مکن رنجه زین بیش زانوی را  
 که هست این ز کردار چرخ کهن  
 مخور غم دلت را بدل دار شادآ  
 نبیره جهانجوی طهماسب را  
 که آخر به بینیش اندر کنار  
 گریزان از او شاه ارجاسپ است  
 شب تیره از پیش ارجاسپ شاه  
 ز بیم آن سرافراز شاه گزین  
 که باشد مر آن ره ره سیستان

### رسیدن طهماسب برادر ارجاسپ و رزم او با لهراسپ گوید

یکی کوه دید آن شه کامیاب  
 پراز گرد و خوی رخ بسی دل فکار

بفرمود ارجاسپ تا بچه شیر  
 به دژ نیز شهزاده را بند کرد  
 وزین روی بانو بحصنی رسید  
 سپهدار دژ کرد او را نهان  
 بدان قلعه هم پیر جاماسپ شد  
 چه بانوی شه دید جاماسپ را  
 دریغا از آن شاه آزادگان  
 جگر گوشه ام را ببرند اسیر  
 همیگفت و میزد بزبانوی دست  
 چنین گفت فرزانه بانوی را  
 بزبانو مزن دست و رخ را مکن  
 جهانرا بسی هست از اینگونه یاد  
 که آخر به بینی تو لهراسپ را  
 مخور غم ز پور آن زیر سوار  
 سرانجام ایران ز لهراسپ است  
 از آنرو چه بگریخت لهراسپ شاه  
 سه روز و سه شب راند مرکب چنین  
 جهانجوی را بُد گمان آنچنان

جهان گشت روشن چو از آفتاب  
 چو آمد بدان دامن کوهسار

۱- در اصل ماهمجه شیر. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل شاد دار. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.



ز دشمن بدان خستگی رسته بود  
 رخس بُد زیر از برای زیر  
 کمر بند شاهیش را باز کرد  
 زمانی بدانجای بنشست شاه  
 چنین خود چرائی بشاهان درشت  
 همان یاره و گوشوارم کجاست؟  
 کجا رسم و کردار و آئین من  
 گمانم که آن در دم اژدهاست  
 ز غم کرد روی مرا زرد سخت  
 غمین دوست، دشمن ز من شاد شد  
 که پیدا از آن دشت طهماسب شد  
 که بودی بر افراز کشتی سوار  
 شد از باد کشتی همه ریز ریز  
 بهر سوی می زد همی پا و دست  
 ربودش ز دریا برون آورد  
 که دشت از سواران شب تار شد  
 در و دشت بودی ز لشکر بجوش  
 سر رایت گرد طهماسب دید  
 که ترکان رسیدند در دشت جنگ  
 بیامد گرفتند گردش گروه  
 به تیر اندر آمد به کردار باد  
 ز بالا بزیر آوردی سوار  
 که بودش بکف چرخ پر تیر کیش

تن نامدارش دو جا خسته بود  
 فرود آمد از باره شاه دلیر  
 همی با فلک ناله آغاز کرد  
 کجا خستگی بود در دست شاه  
 بچرخ آن زمان گفت کای گوژپشت  
 کنون تخت گوهر نگارم کجاست؟  
 کجا باره و زین زرین من  
 زیر جوان من اکنون کجاست  
 چه مایه بلا بر من آورد بخت  
 مرانام و ناموس بر باد شد  
 بدین ناله لهراسپ در خواب شد  
 چنان دید در خواب آن شهریار  
 یکی باد برخاست از بحر تیز  
 به آب اندرون شاه افتاد پست  
 که ناگه یکی ابر آمد پدید  
 چو آن دید از بیم بیدار شد  
 همی ناله نایش آمد بگوش  
 چو ز آنگونه آن گرد لهراسپ دید  
 جهانجو کمر کینه را کرد تنگ  
 جهانجو پیاده بدامان کوه  
 شهنشاه چرخش بزد بر نهاد  
 به هر تیر کافگند(ی) آن شهریار  
 ز ترکان نیارست کس رفت پیش

بیامد دمان پیش طهماسب زود  
 کازین جنگ کردن تو را سود نیست  
 بسته دست تا دست بندم ترا  
 بر آم که چون بیند ارجاسپ شاه  
 به بخشد تو را شاه ترکان بمهر  
 بدو گفت لهراسپ کای بی‌بها  
 از آن به که در بند آید سرم  
 یگفت این تیری یزده بر نهاد  
 چه بگشاد از تیر لهراسپ شست  
 گریزان از آن تیر لهراسپ شد  
 به لشکر بفرمود که اندر نهید  
 بیکیار آن لشکر بی‌شمار  
 ز تیر سواران بشد خسته شاه  
 درخت چناری بدان کوه بود  
 کشن شاخ و بالابلند و سطر  
 بد آنجای آمد سه پرشکوه  
 سواران بر آن حمله اور شدند  
 جهانجو ز بیم روان کرد جنگ  
 بدان دار بنهاد سه پشت خویش  
 بیرون رفت هوش از سر شهریار  
 نرانندی کس از ترس پر شه کمند  
 زمانی چه شد یک سواری چه باد

چنین گفت با شاه لهراسپ زود  
 ازین آتشت جز دم و دود نیست  
 به نزدیک شامت برم زین ورا  
 چنین بسته دو دست لهراسپ شاه  
 نریزد تو را خون جو بیند دو جهر  
 بود جانم اندر دم ازدها  
 به بند تو امروز دست آورم  
 یزد بر بر اسب او همچو باد  
 ز مرکب درافتاد طهماسب پست  
 میان سوارانش طهماسب شد  
 به گرز و یشمیر و تیرش زنید  
 یکی حمله بردند بر شهریار  
 بهر سو که رفتی نبودیش راه  
 کشن شاخ و پس دور از انبوه بود  
 فگنده بر آن کوه سایه جو ابر  
 چه دانست باشد قوی آن گروه  
 به نزدیک شاه دلاور شدند  
 ز بس خستگی رفته از کار جنگ  
 بیفکند چرخ آن دم از مشت خویش  
 چنان تکیه کرد (او) بدان سیزدار  
 که از تیر آن شاه ترشان بُدند  
 بر آورد تسبیح و پشه رخ نهاد

برآشفست چون شیر و آمد بجوش  
 برآورد تیری شه ارجمند  
 که آن ترک آمد ز بالا بسزیر  
 گرفتند گردش ز کین آن سپاه  
 شب تیره بیرون شد از کام شیر  
 نهان ترک خور از دم شیر شد  
 ز کین گرز و شمشیر و خنجر بچنگ  
 چنان خسته تن اولفتاده ز پای  
 گرفتند گردش ز کین آن سپاه  
 میدل ساهی بکافور شد  
 تیسیره زدند و دمیدند نای  
 که از خستگی مرده لهراسپ شاه  
 برآمد ز جا آن شه سرفراز  
 پس پیش را گرز و خنجر گرفت  
 همی کشت<sup>۱</sup> مرد و همی کشت پور  
 بسیارید بر جوشن و خود و ترک

### رسیدن فرامرز از هندوستان و جنگ او با ترکان گوید

همی تیر بر جوشن شاه شیر  
 نماند آنزمان بر تن شاه زور  
 که ناگاه گردی برآمد ز راه  
 که چنان زمین بود و لرزان فلک  
 شد آگاه از رزم لهراسپ شاه

نه از بانگ اسبش در آمد بهوش  
 از آن ترکش بر زره بود بند  
 بزه راند و زد بر سر ترک تیر  
 دگر کس نشد پیش از بیم شاه  
 جو ترک سپهر آمد از شیر زیر  
 جهان از شب تیره چون قیر شد  
 سه کرد شه را گرفتند تنگ  
 شهشه چنان بود بهوش و رای  
 نمی رفت کس پیش از ترس شاه  
 چنین تا جهان روشن از هور شد  
 بجستند ترکان دگر ره ز جای  
 گمان اینچنین بود یکسر سپاه  
 چو زی شه سه روی بنهاد باز  
 دگر باره آشوب کین در گرفت  
 جهان تیر (او) از بر خویش دور  
 ز ترکان همی تیر همچون تگرگ

ز پس تیر بر جوشن شاه شیر  
 چه شد راست بر چرخ گردنده هور  
 تن خویش بر مرگ بنهاد شاه  
 برون (آمد) از گرد لشکر دولک  
 سواری دمان پیش آمد ز راه

بیدار خود را خبردار کرد  
 شه‌شاه لُهراسپ را در میان  
 بیدار لشکر جویشید آن  
 شنیدم که آن یل فرامرز بود  
 همی آمد از هند آن نامدار  
 بر آورد گرز کشن پهلوان  
 بگرز گران پیش لشکر شکست  
 همیگفت شاها چه حالت این  
 بدان بُد که مرده است لُهراسپ شاه  
 بجوش آمد از کینه آن پهلوان  
 بلشکر بفرمود آن نامدار  
 بر آرید یکسر ز کین تیغ تیز  
 ممانید یکتن که بیرون روند  
 سراسر به کین برزدند آستین  
 شد از گرد چون شب سیه دشت و راغ  
 چنان گرم بازار شمشیر شد  
 بدیدید بشکست روز نبرد  
 ز گرز گران مغزها سوده شد  
 چنان از زره تیر کردی گذار  
 چنان فسته شد در دم کینه گرم  
 تن نازنینان در آمد بسخاک  
 بیدار در پیش لُهراسپ بود  
 ز یک سوی بانو گنشب سوار

که پنگر که گردون جو پیکار کرد  
 گرفتند ترکان تیره روان  
 بزد دست برداشت گرز گران  
 که آمد بکین اندران مرز زود  
 اباگرد بانوی خنجرگذار  
 بتزد یک لُهراسپ آمد دوان  
 پیامد بر شاه آن پیل مست  
 کجا شد ترا تاج و تخت و نگین  
 سیرده به ارجاسپ تخت و کلاه  
 در آمد در آن لشکر اندر زمان  
 که ای نامداران خنجرگذار  
 که روز ستابست و جای ستیز  
 و یارسته از تیغ پر خون روند  
 به شد گرم هنگامه گرز و کین  
 سنان شمع و شمشیر بودی چراغ  
 کاز آن لوزه بر پیکر شیر شد  
 عمود و سنان پشت و پهلوی مرد  
 ز کشته بهر سوی صد پشته شد  
 که از پرنیان سوزن آبدار  
 که چون موم نعل فرس بود نرم  
 ز شمشیر شیران جگر چاک چاک  
 زبان پر ز دشنام ارجاسپ بود  
 ز سوی دگر پارس پرهیزکار

به هر سوی جوشان و کوشان شدند  
 بزد تیغ بر دست بانوگشپ  
 عنان را به پیچید شد در کران  
 به نزدیک آن ترک شوریده کار  
 بزد تیغ طهماسب در وی دلیر  
 به پیچید و شد از میان برکنار  
 سپاه فرامرز در هم شکست

### کشتن فرامرز برادر گشتاسب طهماسب را گوید

بستزدیک طهماسب آمد ز دور  
 سرت برد خواهم ازین در بگرد  
 بگو تا چه باشد سرانجام تو  
 چنین از پی کینه سرچستی  
 برادر مرا شاه ارجاسپ دان  
 کنون رای و آهنگ وی بر ری است  
 بلندی او کشته یکسر مفاک  
 که شه را فلک خود بکین باز داد  
 کمانم به ترکان بلا آورد  
 کز آن تاج زر یافت شاه جهان  
 که پیدا از او بود آئین داد  
 در ایران جو خورشید روشن منم  
 بهماندی کنون در دم ازدها  
 پیارم ز بالای<sup>۱</sup> در زیر من

جو شیران در آن رزم جوشان شدند  
 به پیش سپه راند طهماسب اسب  
 ازو خسته شد دختر پهلوان  
 بیامد دمان پارس پرهیزکار  
 برآویخت با ترک از کینه شیر  
 بشد خسته ز آن تیغ پرهیزکار  
 به گرز گران برد آن ترک دست

فرامرز چون دید برکرد پور  
 به طهماسب گفت ای ستمکاره مرد  
 چه نامی بدانم یکی نام تو  
 بدو گفت طهماسب تو کیستی  
 مرا نام در جنگ طهماسب دان  
 همه بلخ اکنون بدست وی است  
 همه بلخ را کرد چون تل خاک  
 فرامرز بساخ چنین باز داد  
 که از راه کابل مرا آورد  
 منم بچۀ آن هزبر زبان  
 نسیره فریدون یل کیقباد  
 فرامرز پور تهمتن منم  
 بدو گفت طهماسب کسی بی بها  
 هم اکنون سرت را بنمشیر من

بیزم بزم پیش از جاسپ شاه  
 بگفت این و برداشت خوب سنان  
 به نیزه برآویختند آن دو مرد  
 شکست آن گران نیزه‌های بلند  
 بزد دست طهماسب گرز گران  
 که شیر زبان برد بر تیغ دست  
 زدش بر کمر خنجر آبدار  
 سر ترکی طهماسب آمد بخاک  
 بشد کشته طهماسب بر گرد اسب  
 پندان لشکر ترک برکوفتند  
 فرامرز چون شیر پیش سپاه  
 سرانجام ترکان چه آن رستخیز  
 بسد نیالشان لشکر زابلی  
 فرامرز چون بیز پیش سپاه  
 همه دشت یگر پر از کشته شد  
 گرفتند از ایشان سلاح<sup>۱</sup> و ستور  
 به گشتند از آن رزم یگر سپاه  
 همیگفت شاها سرامر و را  
 دریغا از اورنگ توه تاج تو  
 دریغا ز سر سر و افسرت  
 دریغا که بزمرد، گلببرگ تو  
 جهان را سیدار و شاه نسوی

به بندم کنون دست لهراسب شاه  
 فروداد سوی سپید عنان  
 شد از گردشان آسمان لاجورد  
 که نگشادشان از زره حلقه بند  
 برآورد آمد چه شیر زبان  
 خروشید مانند فیل مت  
 که نمیش برشد بزیر سوار  
 دو شد گر یکی بود طهماسب پاک  
 بزد بر سه تن چه آذرگشپ  
 چو شیران جنگی برآشوفتند  
 از ایشان بسی زد بخاک سپاه  
 بدیدند کردند رو در گریز  
 همیشه ایسا لشکر کابلی  
 جهان کرد، بر ترک جنگی سپاه  
 ز ترکان چنان بخت برگشته شد  
 چنان تا نگون گشت از برج هور  
 فرامرز آمد بنزدیک شاه  
 چه بود آنکه آمد به پیش اندرا  
 همان تخت زر پایه عجاج تو  
 کجا گرز و تیغ کجا خنجر  
 بخاک اندر آمد سر و ترک تو  
 برآزنده تخت کیخسروی

نه بردارم از سر کله خود زر  
 نجویم ایسا شاه ایران سیاه  
 همان نقل من بیلک و تیر بس  
 زمانی بهم باز بنهاد چشم  
 به سر پرش ناورده گیتی روان  
 فرامرز را گفت کای پاک کیش!  
 دگر آنکه پر سر نیامد زمان  
 همان گنج آکنده با کوس رفت  
 به یزدان دارنده روزگار  
 بدآن تا سر دشمن آرم به بند  
 جهان باز در زیر فرمان است  
 چنان خسته بردند زی سیستان  
 پذیره شدن را نه بست او کمر  
 وز آن شاه را بود سر پر ز قهر  
 نیا را چنین گفت ای نیک فر  
 ایسا لشکر و کشتن گرز گران  
 جهانجو سیه دار یل شهریار  
 کمر کین هیتال را بسته بود  
 چه گویم من از مردی شهریار  
 وریا گرد سهراب فرخنده فر  
 نباشد سواری چه یل شهریار  
 دگر هر چه گفت آشکار و نهفت  
 که دارد یکی آرزوی نیا

به یزدان که نگشایم از کین کمر  
 بدان تا که کین تو ز ارجاسپ شاه  
 از این پس مرا خام و شمشیر بس  
 تمدیده لهراسپ بگشاد چشم  
 بدانت یل شاه را هست جان  
 دگر باره بگشاد شه چشم خویش  
 ازین خستگی هست تن ناتوان  
 ولیک همه نام و ناموس رفت  
 فرامرز گفتا که ای شهریار  
 که زین یزندانم ز پشت سمند  
 همان تاج بنا تخت و مهر آن تست  
 نشاندند شه را بر اسبی توان  
 خیر یافت از شاه چون زال زر  
 فرامرز آورد شه را بشهر  
 بیامد سپید پر زال زر  
 از ایدر شدم سوی هندوستان  
 بد آن تا ز هند آرم آن نامدار  
 جهانجوی از بند خود رسته بود  
 میان من و یل بشد کارزار  
 که امروز بسرزوی بستی کمر  
 نمودی بدیشان هنر آشکار  
 مر آن رزم پیشینه پا زال گفت  
 رسد دمیدم گرد فرمانروا

ایسا لشکر شاه مغرب بهم  
 بدو گفت دستان که ای نیکرای  
 یکی نامه زی تو فرستاده‌ام  
 ز بس خشم کز ترک بودم بر  
 دلم شد در اندیشه از روزگار  
 دل اندوه گردد برنجد ازین  
 قرامرز گفتا که اکنون چرا  
 که سه راتن نازنین خسته است  
 چنین پاسخش داد دستان پیر  
 ز لهراسپ چون یاد آید مرا  
 به پیچد به تن بر همی موی من  
 دل من ز لهراسپ ترسان بود  
 ندانم چه آید بدین دودمان  
 به ترسم به بینمش از ترس روی  
 همانا دل زال روشن بدی  
 که بهمن چه آرد بدین دودمان

### در خواب دیدن زال کیخسرو را گوید

شب تیره چون خفت بر تخت زال  
 که بر تخت زر شاه کیخسرو است  
 بشد زال تا پایه تخت شاه  
 بر آشفست کیخسرو تا جور  
 چنان دید در خواب آن بهیمال  
 جهان را سپهدار شاه نواست  
 بروشدلی بسود آن نیکخواه  
 دژم نسیر گفتا که ای زال زرا



بر سر شاه لهراسپ نشانی  
 کنی شاد ازین جان ارجاسپ را  
 نگه کن بر این تاج و تخت سفید  
 ز من بود با باره و با کمر  
 که دارد بکین ملک ارجاسپ سر  
 بر آید ز کین تیغ تیز از نیام  
 نه لهراسپ بر تخت شاه نواست  
 که ای شاه فرخ رخ بی نظیر  
 بدان سر تنم باد زین پر گناه  
 بدین سر یک اندازه باید گرفت  
 بدل اندر آید مرا زو غمی  
 ز رای خداوند ناهید و تیر  
 وزین لرزه بر جان ارجاسپ بر  
 بر شاه شد بوسه زد بر زمین  
 بسپردش بر اورنگ بنشاختش  
 ولیکن بدل بودش از شنه کمال  
 بشد خوب آن شاه یزدان پرست  
 جهانجوی لهراسپ با درد و تاب  
 بخاک اندر آمد همه کام من  
 که آمد سپاه یلان همچو باد  
 کشم تیره بر ترک آوردگناه  
 فرامرز شمشیر دارد به جنگ  
 که در سیستان لهراسپ شاه

چرا سر ز پیمان من تافتی  
 نه بینی چه تو روی لهراسپ را  
 بدو گر بشاهی نداری امید  
 کز آن پیش آن تاج و این تخت زر  
 میجان ز فرمان لهراسپ سر  
 مکن آنکه دشمن شود شادکام  
 چنان دان که بر تخت کیخسرو است  
 چنین داد پاسخ بدو زال پیر  
 اگر سر به پیجم ز فرمان شاه  
 ولیکن مرا در دل آمد شگفت  
 که چون روی لهراسپ بینم همی  
 بدو گفت خسرو نباشد گزیر  
 کنون خیز و فرمان لهراسپ بر  
 شد از خواب بیدار زال گزین  
 به شاه آفرین کرد و بنواختش  
 به شاهی بدو آفرین کرد زال  
 بزشکان بیاورد و زخمش به بست  
 ببارید یکروز از دیده آب  
 که شد بخت و هم تخت و هم نام من  
 بدو گفت دستان که دل شاد باد  
 نه ارجاسپ مانم نه توران سپاه  
 تهمتن اگر نیست ایدر به جنگ  
 پس آگاهی آمد به ارجاسپ شاه

بدست فرامرز با دار و برد  
 برون برد شه را از آن کارزار  
 برآمد ز جا و بزد یک خروش  
 که شد آگه از کار کارآگاهان  
 اباکرد فیروز و طوس سوار  
 چه روئین و گرگین و کرکوی پیر  
 ز ایران سپه بهر کین خواستند  
 ابا نامور لشکر سی هزار  
 به زابل سپه برد خواهد ز طوس

بشد کشته طهماسب اندر نبرد  
 که از راه هند اندر آمد سوار  
 دل و جان ارجاسپ آمد بجوش  
 همی خواست کآید سوی سیستان  
 که در دشت ری لشکر بیشمار  
 دگر پور گودرز رهّام شیر  
 بیاری شه لشکر آراستند  
 به طوس اندرون اردشیر سوار  
 ز کین بسته بر گرده پیل کوس

### فرستادن ارجاسپ ارهنگ دیو را بجنگ لهراسپ و آمدن

#### ارجاسپ به سیستان و آگاه شدن لهراسپ گوید

که بر باره کین بکش تنگ را  
 که من رفت خواهم سوی سیستان  
 به بند و بگیر از وی آن بوق و کوس  
 نه آبادمان و نه پست و بلند  
 به گردنش افکن خم خام را  
 بگردون برآمد غوکر و نای  
 شد ایران پر از بانک و فریاد و وای  
 پی کین ز جرجان به ایران کشید  
 جهان شد ز گرد سپه آبنوس  
 سیه شد ز گرد سپاهش جهان  
 برآراست از کینه برج و حصار

به فرمود ارجاسپ ارهنگ را  
 به ری بر سپاهی از ایدر زمان  
 دو دست جهانجوی فیروز طوس  
 سر راه ایرانیان را به بند  
 دگر پور گودرز رهّام را  
 برآورد ارهنگ لشکر ز جای  
 براند از در بلخ لشکر ز جای  
 بیابان گرفت و بجرجان رسید<sup>۱</sup>  
 وزین روی بنواخت ارجاسپ کوس  
 بزد خیمه بر دامن سیستان  
 در شهر بر بست زال سوار

سوی سیستان راند از کین سپاه  
 بدو زال گفت ای شه رادمرد  
 دمادم بیاری فرخنده شاه  
 ازین کار دادم بر ایشان نشان  
 دگر گرد رهّام گودرز پیر  
 که از بیژن اوراست گوهر درست  
 نه ارجاسپ ماند نه تاج و کمر  
 ابا گنج بدهم به لهراسپ من  
 به بلخ اندرون هست یک آبگیر  
 بلندیش را کرده اندر مفاک  
 ببردند ترکان بدان گیر و دار  
 ببردند ترکان از آن انجمن  
 همان افسر و بوق هم کوس نیز  
 ندیده منجم مه سلخ را  
 شود شاه لهراسپ در شهر بلخ  
 گر ارجاسپ ز ایران نماید فرار  
 که ویران نگشتست گوئی مگر  
 چه گشتاسپ داری سوار دلیر  
 بدان لشکر ترک گیتی ستوه

### فرستادن ارجاسپ ارهنگ را به ری گوید

چنین تا پیامد ز جرجان به ری

چو لهراسپ بشنید کارجاسپ شاه  
 شد از بیم رخساره شاه زرد  
 مخور غم که آید<sup>۱</sup> ز ایران سپاه  
 که شد نامه من بر سرکشان  
 جهانجوی فیروز طوس دلیر  
 دگر اردشیر سرافراز جست  
 بیاید بدین کین گو نامور  
 ستانم دگر بلخ ز ارجاسپ من  
 جهان کدخدا گفت کای زال پیر  
 شنیدم که گرد است چون تلّ خاک  
 ز مرد زن بلخ تا سی هزار  
 زیر گرامی که بُد پور من  
 دگر رفته بر باد ناموس نیز  
 چسان پادشاهی کنم بلخ را  
 توان دید اگر چهره ماه سلخ  
 بدو گفت دستان که ای شهریار  
 چنان بلخ آباد سازم دگر  
 گر از دست رفتست شه را زیر  
 به شهر اندرون<sup>۲</sup> شاه زابل گروه

وز این روی ارهنگ ره کرد طی

۱- در اصل ایدر. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل اندران. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

همه تیز دندان به کین همچو گرگ  
 که آرند زی بلخ لشکر چو باد  
 بگردون چکاچاک خنجر رسید  
 جهان در خروش از دم کَرّ نای  
 ز تیغ آتش فتنه بالا گرفت  
 یکی تیغش از کینه در چنگ بود  
 برآمد ز لشکر دم بوق و کوس  
 ربودش چه مرغ از جناح خدنگ  
 به بست آن زمان دست فیروز طوس  
 برآمد ز میدان کین دار و گیر  
 به یال سرافراز خمّ کمند  
 از آن پس به گرز گران برد دست  
 نهادند یکسر سر اندر گریز  
 اباکوس خرگاه رومی پرند  
 بدیشان نه خود و نه درع و سپر  
 سپه برد سوی صفاهان چه دود  
 فلک را ز بربر زمین آورد

### رزم گشتاسپ با ارهنگ دیو گوید

سوی اصفهان راند چون زنده رود  
 به شد در صفاهان یکی دار و گیر  
 چه ارهنگ گشتاسپ دید آن سپاه  
 اباگرد رهّام پاکیزه جان

دلیران ایران ز خرد و بزرگ  
 به ری در همه جمع بودند شاد  
 که از ره سپاه گران در رسید  
 سر سروران نرم در زیر پای  
 ز خون دشت ری شکل دریا گرفت  
 میان سپه اندر ارهنگ بود  
 سر ره بر او بست فیروز طوس  
 بزد دیو وارونه<sup>۱</sup> از کینه چنگ  
 خروشان زدش بر زمین همچو کوس  
 بدو اندر آویخت رهّام شیر  
 درافکند وارون دیو دمنند  
 ورا نیز بر بست چون فیل مست  
 سپه چون بدیدند آن رستخیز  
 بماندند بر جا درفش بلند  
 بدان کوهپایه نهادند سر  
 چو زان کینه پرداخت ارهنگ زود  
 قیامت بد آن بوم و بر آورد

که از راه شیراز گشتاسپ زود  
 ابا نامور گرد گرگین شیر  
 شد از گرد دشت صفاهان سیاه  
 بفرمود فیروز را در زمان

ز دشت صفاهان به ارجاسپ شاه  
 شتاب آرد آنگاه نارد درنگ  
 دلش بود از دست لهراسپ ریش  
 که چون شد گریزان به ارجاسپ شاه  
 در ابرو فگنندند از کینه خم  
 ز خون یلان بر زمین نم زدند  
 که زد آسمان تیغ کین بر زمین  
 کمند اجل شد گلوگیر خلق  
 بزد دست برداشت گرز گران  
 ولیکن ز کین همچو شیر آمدی  
 بر این کهنه ویران سرای سبج  
 برش شیر نر کم ز نخجیر<sup>۱</sup> بود  
 گران گرزۀ کاو پیکر بچنگ  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 برآمد به گشتاسپ مانند میغ  
 چه گشتاسپ آن دید شد در فرار  
 پس پیش او گرز و خنجر گرفت  
 گریزان شدند از دم دار و گیر  
 جدا اوفتادند از هم سپاه  
 نه کوس و درفش و نه پرده سرای  
 سوی سیستان و دل از کین سیاه

ببردند ترکان با دستگاه  
 که گر آید او را شکستی بچنگ  
 چه آمد از آن روی گشتاسپ پیش  
 که بود آگه از کار لهراسپ شاه  
 دولشکر چه دیدند رایات هم  
 به دشت صفاهان ابر هم زدند  
 چنان فتنه انگیخت یازید کین  
 رسنها شد از کینه زنجیر حلق  
 چه گشتاسپ دید آن سپاه چنان  
 هنوزش ز لب بوی شیر آمدی  
 گذشته ز عمر جهانجو سه پنج  
 ولیکن به رزم اندرون شیر بود  
 سر راه ارهنگ بگرفت تنگ  
 بهم هر دو از کین درآویختند  
 سرانجام ارهنگ برداشت تیغ  
 بزد تیغ و شد خسته<sup>۲</sup> بال سوار  
 گریزان ره بلخرا بر گرفت  
 چه گرگین گر گوی روئین شیر  
 سوی سیستان برگرفتند راه  
 نه سر بود پیدا از ایشان نه پای  
 گریزان پراکنده رفت آن سپاه

۱- در اصل زنجیر. خطای کاتب، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- شاعر همه جا واژه خسته را به مفهوم زخمی بکار می‌برد.

وز این روی ارهنگ آمد چه شیر  
 به شهر اندر آن لشکر ترک ریخت  
 صفاهان بدینگونه تاراج شد  
 ز بس کشته افتاد بالا و پست  
 ز بس مرد کز تیغ کین پاره شد  
 ز بس کز تنان تیغ کین سردرود  
 ز مرد و ز زن مُرد تا سی هزار  
 به کشتند ترکان در آن دار و گیر  
 که آمد سواری از ارجاسپ شاه  
 که چون سیستان را بدست آورم  
 ز ما بود خواهد مر ایران زمین  
 که تا تخمه زال بر جای هست  
 سپه را ز ملک صفاهان ببرد  
 وز ینرو(ی) گشتاسپ آن نامدار  
 چو آمد بنزدیکی سیستان  
 یکی آتش از دور بر کوهسار  
 چو نزدیک آتش دلاور رسید  
 چو آمد سمندش خروشید سخت  
 کشیدند آن هر دو بر اسب تنگ  
 یکی ز آن دو آمد بر نامدار  
 چو مردی بگو نام در تیره شب  
 چنین پاسخ داد گشتاسپ باز  
 که تا هر که بینم در این کوهسار

به شهر صفاهان پی دار و گیر  
 سررشته جان ز تنها گریخت  
 که از شاه انجم شب داج شد  
 ره رفتن مردمان را به بست  
 ز خون زنده رودی بخون تازه شد  
 صفاهان ز خون گشت چون زنده رود  
 ز پیران و از کودک شیرخوار  
 به بردند بسیار از آنجا اسیر  
 که بگذار ایران و برکش سپاه  
 بر اولاد رستم شکست آورم  
 چو ایران زمین و چه توران زمین  
 کسی را بر ایرانیان نیست دست  
 دو ره شش هزار از اسیران ببرد  
 سوی سیستان شد چو باد بهار  
 شبی از قضا دید آن کامران  
 سوی آتش آمد چو باد بهار  
 دو مرد دلاور بد آنجای دید  
 شدند آگه آن هر دو فیروزبخت  
 گرفتند ره بر سپهدار تنگ  
 به ترکی زبان گفت کای کامکار  
 چرا بسته داری ز گفتار لب  
 که از پیش ارجاسپ آیم فراز  
 به بندم برم پیش شه استوار

که هنگام رزم است و هنگام شور  
سوار دگر جفت لهراسپ بود  
گمان بُرد کآن مرد ارجاسپ است  
بگسیرم پسرم پیش فرمانروا  
زیانی کز اردوی ارجاسپ شاه<sup>۱</sup>  
بشهاده آویخت اندر نبرد  
بزد دست گشتاسپ مانند شیر  
به تنگ اندرش راند مانند گورد  
بزد بر زمین بست دستش چه دود  
هنر زان دلیر سپهدار دید  
به تندی یکی گرز زد بر سرش

بدان ره ز لشکر نگردند دور  
شنیدم که آن گرد جاماسپ<sup>۱</sup> بود  
ندانت کآن شیر گشتاسپ است  
بدل گفت جاماسپ کاین ترک را  
چنین هدیه نزدیک لهراسپ شاه  
برانگیخت آن بسازه ره نورد  
چو نیزه بر او راست کرد او دلیر  
برون نیزه از دست جاماسپ کرد  
گرفتش کمرگاه و برداشت زود  
چو بانوی لهراسپ آن کار دید  
به کین پر خروشید و آمد برش

### جنگ مادر گشتاسپ با گشتاسپ گوید

بدو اندر آمد چه آذرگشپ  
بخاک اندر آمد سر ماهروی  
بغزید بر سان غرنده میغ  
ببازید جنگ و گرفتش چو شیر  
دو دست از قفا مادرش را به بست  
ببانوی لهراسپ کای ماهزاد  
رخت بپند این ترک پر خاشخواه  
که زین گونه در رزم شیران تونی

چه گشتاسپ آن دید بر کاشت اسب  
بزد گرزهای بر سر اسب اوی  
بر آمد به تندی و برداشت تیغ  
فرو شد زیر شاهزاده چه تیر<sup>۲</sup>  
بر آوردش از جا و بنهاد بست  
به پهلو زبان گفت جاماسپ راد<sup>۳</sup>  
چنان کن کت از سر نیفتد کلاه  
بدانت که بانوی ایران تونی

۱- کاتب به عطا بجای جاماسپ ارجاسپ نوشته. فیما بین تصحیح نمودیم.

۲- مصراع را بنواسیم حواصیم. روویسی کردیم. ۳- در اصل شیر. عطای کاتب. فیما بین تصحیح نمودیم.

۴- در اصل شاه. چه جای شاه است. عطای کاتب. فیما بین تصحیح نمودیم.

تو را پیش ارجاسپ شاه آورد  
 چو بشنید گشتاسپ آن گفتگوی  
 بدانت کآن مرد جاماسپ است  
 سوار دگر هست خود مادرش  
 چنین گفت کایمادر مهرجوی  
 منم گرد گشتاسپ کایم ز راه  
 پسرید از شاه گشتاسپ بساز  
 که بگریخت ز ارجاسپ شاه  
 زریسر برادرت آن خردسال  
 چه بشنید گشتاسپ برداشت آه

### صف آرائی کردن لهراسپ در برابر ارجاسپ گوید

ایما مادر و مرد فرزانه شاد  
 سحرگه که برزد خور از کوه شید  
 یکی گرد بر پیش ره بریخاست  
 بدان لشکر اردشیر سوار  
 پیامد به نزدیک گشتاسپ شاد  
 چه گرگین و گرگوی و روئین گرد  
 ایما آن سراکنده لشکر ز راه  
 سپاه سراکنده بازآمدند  
 وز آنجای کردند سر روی راه  
 چهارم ز کنار آگه آمد خبر  
 چو گشتاسپ با گرد گرگین شیر  
 رسد دمیدم لشکر بیکران  
 همه نامداران جنگ آوران  
 به ره برهمیرفت مانند باد  
 شب تیره شد پا بدامن کشید  
 که شد بر سپهر برین گرد راست  
 که آمد سپهد پی کنارزار  
 پیاده شد و پای او بوسه داد  
 که گوی از دلیری بگیتی ببرد  
 رسیدند آن هر سه فرسخ کلاه  
 دو بهره همه خسته و دردمند  
 کتون پشتو از کار ارجاسپ شاه  
 که آمد ز ایران سپه بیشتر  
 دگر اردشیر سوار دلیر  
 همه نامداران جنگ آوران



سپه یسرد بیرون به دشت حصار  
 قضای جهان گشت بر مرد تنگ  
 به قلب سپه در جهاندار شاه  
 چو خورشید مینو بُدی از یسار  
 کمر بست بر کین لهراسپ تیز  
 ز بانگ تبیره جهان در خروش  
 سر پردلان پر ز پیکار شد  
 مه از میخهای علم بر دو نیم  
 بر دیده‌ها را نه آزم بود

### داستان خلاص شدن شهریار از بند فرانک گوید

ز گفتار دهقان روشن روان  
 سخن گُستر از نامور شهریار  
 بگویم کنون تا که بُد کار چون  
 که در دیده جز اشک خونین نراتد  
 ز لشکر بُدی دشت ناورد تنگ  
 ز بند جهانجوی نگشاد بند  
 که آن زن بسا مکر آورد پیش  
 که اندر جهان یسادگاری کنم  
 که جز مکر وی را نباید شکست  
 بپوشید و شد بسا هزاران سپاس  
 همی نام خود نهر تجار کرد  
 شترها به زنجان زنگی سپرد  
 از اینگونه آن ماه شد کینه خواه

بهدار دستان بر آورد کار  
 سپه راست کرد و بر آراست جنگ  
 فرامرز آمد به پیش سپاه  
 یمین سپه یسارس برهیز کار  
 وز آن روی صف بست ارجاسپ نیز  
 دم نای زوبین بدرید گوش  
 جهان را دگر فتنه بیدار شد  
 علم از دهانست گفتمی غنیم  
 سر فتنه جویان ز کین گرم بود

کنون ای سراینده داستان  
 مر این رزمگه ایدر اکنون بیدار  
 که کردش فرانک به بند اندرون  
 جهانجوی هشت ماه در بند مانند  
 بر این هشت مه بود آشوب و جنگ  
 گهی در سرانندیب و گه در سرتد  
 دلارام گفتم به گردان خویش  
 کنون من هم از مکر کناری کنم  
 بمکر و به تزویرش آرم بدست  
 به آتین بازارگسا(نسان) لباس  
 چهل اشتر از لعل و دُر بار کرد  
 ز مردان دوصد گرد با خویش برد  
 بسوی سرانندیب برداشت راه

که مضراب دیو اندر آمد چو باد  
 به بند آورد سرو آزاد را  
 بزد دست و خنجر کشید از کمر  
 بزد تیغ بانوی با رای و نیو  
 ز پیش پری شد نهان اهرمن  
 شتر کرد زنجان زنگی قطار  
 جهانی بر از زینت و زیب شد  
 بزد خیمه خویش نزدیک رود  
 که در رزم بودند چون اهرمن  
 که بنشین کمین را و بگشای گوش  
 نباید که بر جایگه بفتوی  
 به نزدیک من در گه کنارزار  
 چنان چونکه بر گور شیر عرین  
 بیامد یکی خواجه سرفراز  
 جواهرشناس است و ماهر بود

### مکر کردن دلارام در خلاصی شهریار از بند فرانک گوید

بفرمود در دم به شیران زوش  
 دلبران همه تیغ زوبین بچنگ  
 روانش بسدین انجمن آورید  
 مر آن خواجه مکر کردار را  
 ترا خوانده زی شهر پرکش عنان  
 به مکر اندر آتش ممی نعل کرد  
 به کرد آفرین و زمین بوسه داد

شبی بود در خیمه آن مراه شاد  
 که شاید ریناید مه زاد را  
 شد آگناه از آن دیو آن سیمبر  
 چو آمد به نزدیک او نره دیو  
 پینداخت و بگذاشت او را بستن  
 سحرگه از آنجای بر بست بار  
 چنین تا که منزل سرانندیب شد  
 به دشت سرانندیب آمد فرود  
 صد از نامداران شمشیرزن  
 سیرد آن دلاور بزرنگی زوش  
 چو آواز شیور من بشنوی  
 بیا با دلبران خنجرگذار  
 بشد گرد زنجان و شد در کمین  
 خیر شد سرانندیب یانراکه باز  
 ورا بار یکسر جواهر بود

فرانک شد آگه ز جوهر فروش  
 که دروازه ها را بگیرند تنگ  
 مر آن خواجه را پیش من آورید  
 به گفتند مر فخر تجار را  
 فرانک سر بانوان جهان  
 دلارام خوانسی پر از لعل کرد  
 بیامد بزد فرانک چو باد

تو گفتی ستاره بر ماه برود  
 که نوشته بنوی خواجه پاکدین  
 فرانک بزیب و برنگ و به بو  
 فرانک یکی اسپ با زین و ساز  
 دلارام را آن مسو گسلغزار  
 بشد پیش شاه آن مه سیمیر  
 فرانک به گنجور خود آن سپرد  
 در گنج و بخشش بدو باز کرد  
 دلارام را آن مه سیم بر  
 کازین پیش آن تاج مهراج داشت  
 ثوآئین یکی تاج بر سر گرفت  
 مر آن خواجه مکر کردار را  
 بنه بر سر این مایه ور تاج را  
 به فال نکو تاج بر سر گرفت  
 گرفتم همان تاج مهراج را  
 نمودار شد سوی او دید شاه  
 بر نامدارانش رسوا نکرد  
 بدیداست سویش بزیر کلاه  
 هم این برد گهر هم آن داد زر  
 که امشب میوشان ز ما چهر را  
 که سازیم با هم یکی انجمن  
 تو گفتی که زهره بر ماه مانند  
 فرانک همانگاه از جا بخواست

مر آن خوان گوهر بر شاه برود  
 به کردش فرانک بسی آفرین  
 یکی مجلس آراست بر روی او  
 که رفتن آمد چه مه را فراز  
 به بخشید با خلعت شاهوار  
 بر رفت از بر شاه روز دگر  
 دو خوان دگر بر ز گوهر ببرد  
 بدان روز هم مجلسی ساز کرد  
 دو اسپ دگر داد با زین زر  
 مر صبح به گوهر یکی تاج داشت  
 فرانک ز سر تاج را بر گرفت  
 چنین گفت مر فهر تاجار را  
 که دادم بستو تاج مهراج را  
 دلارام آن تاج (زر) بر گرفت  
 که بگرفتم از وی چه آن تاج را  
 بدانگه که بنهاد بر سر کلاه  
 بدو زان سخن هیچ پیدا نکرد  
 دلارام از این بسود غافل که شاه  
 سه هفته بندی رسم و آئین و فر  
 فرانک شبی گفت مر فهر را  
 یکی باش امشب بنزدیک من  
 دلارام آنشب بر شاه مانند  
 چو از شب یکی بهر بگذشت راست

گرفت آن زمان دست آن نیکخواه  
 دلارام برداشت تاج از سرش  
 تو گفتی به گل سنبل آمد فرود  
 فرانک بدانت کآن دختر است  
 دلارام را گفست برگوی راست  
 دلارام گفتا که ای تاجدارا  
 سر بانوانی و شاه نوی  
 منم دختر سعد بازارگان  
 پدیر مایه‌ور بود و با جاه بود  
 به هیتال شاه آن همی بود دوست  
 سه سال است ای شاه آزادگان  
 چو آن پیر بازارگان بست رخت  
 بما پرستم کرد کشمیر شاه  
 برادر دو بودم گرفت او به بند  
 ز ما آنچه بود از پدیر خواسته  
 برادر پسریر شکنجه بمرد  
 گریزان من از پیش کشمیر شاه  
 به بستم چو تجار شمیر من  
 بر این ره یکی مرد دیدم دلیر  
 مر او را غلامان گرفتند زود  
 نخستین گمان مردم ای شهریار  
 که رخسند از فرّ تو تاج شد

بدو گفست بردار از سر کلاه  
 فروریخت سوی سیه از برش  
 و یا آنکه با آتش آمیخت دود  
 نه تجار دارندة گوهر است  
 که زینگونه تزویر و مکر از کجاست  
 پدیر بر پدیر شاه و هم شهریارا  
 به عزّ و به اقبال کیخسروی  
 که در شهر کشمیر دارم مکان  
 همه شه شناسنده و شاه بود  
 چنانچونکه یک مغز بود و دو پوست  
 که مرد است آن پیر بازارگان  
 شدش جای بر تخته از روی تخت  
 که بادش نگون تخت و تاج و کلاه  
 درآورد آن شاه نالرجمند  
 گرفت آن ستمکاره ناکاسته  
 همه مال و اسباب سعد آن ببرد  
 رسیدم پدیرگاه این بارگاه  
 گریزنده گشتم ز کشمیر من  
 که میرفت در راه مانند تیر  
 بخمّ کمندش به بستند زود  
 بر ازنده تخت گوهرنگار  
 همانا که خود زنده مهراج شد

که زیستگونه آن دشت پیدا بود  
 که از حرف گفتن چرائی خموش  
 کمین را کجا دزد دارد قرار  
 بجز در ره نیک مردان نعام  
 ندانم کجا دزد دارد قرار  
 یکی نامه اش بود در پیرهن  
 که زبید سرا تاج مهراب شاه  
 بهند اندرون دشمن و دوست کیست  
 مر آن نامه را داد با شاه راد  
 بخواند و رخس گشت مانند زر<sup>۳</sup>  
 ز تخت و ز ملک تو بدخواه دور  
 کجا دشمنش هست در گور باد  
 به نزدیک شه صور با فرّ و گاه  
 سر دشمنش زیر شمیر باد  
 که سایم همی بند در زیر چاه  
 بروم از این تیره چاه آوری  
 در اورنگ شاهی نشانی مرا  
 سپارم مر او را به شاه جهان  
 که بر دارد از کیشه کویال را  
 بدین کین یکی سوی هندوستان  
 رهاند ز بستد گران شهریار

که جاسوس<sup>۱</sup> دزدان صحرا بود  
 بزه جرم بسنهادمش در دو گوش  
 بگو تا کئی اندرین رهگذار  
 بگفتا که جاسوس دزدان نعام  
 یکی مرد بیچاره ام در گذار  
 غلامان کشیدند رختش ز تن  
 بخوان نامه اش ای سر تاج خواه  
 بخوان<sup>۲</sup> تا بدانی که در نامه چیست  
 بگفت این و زرکش بیرون کرد شاد  
 فرانک جو بگشاد آن نامه سر  
 نوشته چنین بود کای شاه صور  
 جهان روشن از رای فرصور باد  
 مر این نامه از پیش ارزنگشاه  
 که روشن از او تخت کشمیر باد  
 بداند شهنشاه با فرّ و جاه  
 بیاری من گر سپاه آوری  
 ز بند و ز زندان رهانی مرا  
 هر آن ملک خواهی ز هندوستان  
 و یا آگه از کنار کن زال را  
 تهمتن بساید ابا سرکشان  
 تهمتن شود کینه را خواستار

۱- در اصل جاسور. عطای کاتبه، قیاساً تصحیح نمودیم.

۲- در اصل زهر. عطای کاتبه، قیاساً تصحیح نمودیم.

زبان پر ز دشنام بدخواه تست  
 رخس تیره چون در ذنب ماه شد  
 دلش نیز مانند شمیر شد  
 شوم پیش او کینه را خواستار  
 تزلزل بدان بوم و بر در برم  
 بیژم سر شاه کشمیر پست  
 ز خون دشت کشمیر سازم چو جوی  
 بسیرت چه مردان آزادهام  
 شود عاجز آخر بر ماده شیر  
 مر این کینه را خود مشو خواستار  
 که تمیکن ز شاهان گیتی سزد  
 سر نام ناید بچنگال ننگ  
 نیایی در پسته را خود کلید  
 سپه راست تیغ و شهبان را کلاه  
 چنین تا برآمد ز کوه خور بلند  
 فرستاد زی شاه کشمیر صور  
 بهشد سوی کشمیر مانند شیر  
 که زی شهر کشمیر لشکر نراند  
 که بودی نگهبان آن نره شیر  
 بگفتی که ای نامور غم مدار  
 برستی چه شیر از دم ازدها  
 ولیکن مرا نیست فرصت کنون

کنون چشم ارزنگ بر راه تست  
 فرانک بدین حیلله در چاه شد  
 ز جان دشمن شاه کشمیر شد  
 به فخر آن زمان گفت آن گلغذار  
 برون از سرانندیب لشکر برم  
 چو از کین برم سوی شمیر دست  
 بگویم به فیلان همه مرز اوی  
 بصورت اگرچه زن افتادهام  
 بود گرچه آهوی نر گر دلیر  
 دلارام گشتش که ای شهریار  
 تو شاهی نگهدار تمکین خود  
 چو باشی تو در تخت و لشکر بچنگ  
 مبادا شکستیت آید بدید  
 تو بر جای باش و روان کن سپاه  
 فرانک چو بشنید گفتش پستند  
 سپه را درم داد و درع و ستور  
 سپهدار بر آن سپه بساجگیر  
 ز لشکر بندرگاه شه کس نماند  
 همی شاه ماند و دگر اردشیر  
 به هرگه که رفتی بر شهریار  
 از آن بستند کردم ترا من رها  
 ازین تیره چه نیزت آرم برون

ولیکن بشرطی که کردی نخست  
به بخشی بمن دُخت تو پال را  
بهدی بگفتا که بیمان یکیست  
چنان چونکه یزدان کیهان یکیست

### رفتن فرانک به مهمانی دلارام گوید

دلارام روزی پسر شاه شد  
بسوسید مر سایه تخت شاه  
سرد گر کنی شاد جان مرا  
به مهمانی من کنی رنجه پای  
به مهمانی او فرانک شتافت  
هر آن تخم کافکنده آخر درود  
بدین کهنه ویرانه تخمی مکار  
چه در منزل فخر تجار شد  
پس از لعل خوانی دلارام کرد  
ببزرگم اسپ او ریخت لعل  
زمین همچو گردون پر انجم بُدی  
که آمد به نزدیک خرگاه شاه  
نه آگه بُد از گردش آسمان  
پس او رنگ بنشست و شادی گزید  
خورش پیش شه پرد خوردند شاد

### رفتن فرانک با دلارام در شکارگاه گوید

چه از کوه پتمود رخسار مهر  
یک امروز دارم هوای شکار  
که از سبزه دشتت زنگار پوش  
فرانک چنین گفت کای خوبچهر  
تو نیز ای نکورخ کنون شو سوار  
بجوشت دشت از طیور و وحوش

نشستد بر بساطه گسور سم  
 چه شیران نخجیر در ساختند  
 به گسوران صحرا نمودند شور  
 شد از بیم جنگال شاهین چگاو  
 زیوزان چنان شد در و دشت تنگ  
 گسوزنان و شیران ستوه آمدند  
 ز تازی چنان دشت در جوش شد  
 شد از یاشه و جرخ و شاهین و باز  
 چنان اندر آن دشت نخجیر ریخت  
 ز بس کشته شیر افتاد پست  
 فرانک چه دید آن برافراخت تیغ  
 علم کرد چون شیر شمیر را  
 کمتش گلوگیر نخجیر شد  
 دلارام هم نیز نخجیر کرد  
 بدینگونه نخجیر بُد تا سهر  
 از آن دشت نخجیر باز آمدند  
 دلارام را بسود اندیشه آن  
 بریزد بمی داروی هوش بر  
 قضا را یکی از سران سرند  
 بر رفت و از آن با فرانک بگفت  
 فرانک چه ز آن مکر آگاه شد  
 چه نزدیک شهر آمدند از شکار

برآمد دم ناله گساور دم  
 به نخیر چون شیر نر تاختند  
 چنان چونکه کرد از ره گسور گور  
 در آن دشت نخجیر در گوش و گاو  
 که کرد از ره رنگ جنگ پلنگ  
 سراسر میان گروه آمدند  
 که در بینی شیر خرگوش شد  
 در فسته بر روی دژاج باز  
 که از بیم باران ملخ زیر ریخت  
 کمر گساور زیر زمین را شکست  
 خروشان و جوشان به کردار میغ  
 پس افکند آن دشت نخجیر را  
 گریزان ز شمیر او شیر شد  
 بر آورد شمیرش از شیر گرد  
 نگون کرد طاس زرانندود مهر  
 ز نخجیر چون شیر باز آمدند  
 که باشد فرانک و را میهمان  
 در آرد به بندش در آن حیل سر  
 شد آگاه از آن مکر و تنزیر و بند  
 ز دُرهای ناستنی را بست  
 رخ ارغوانیش چون کاه شد  
 دلارام را گفت کای گلغزار



بیاش امشب شاد مهمان من  
 ترا زینب این تاج و تخت کمر  
 ز جان چاکر و پایانم ترا  
 بر آنی که از تو ندارم خیر  
 سرش را بخرم کفند آورید  
 ز ناپختنی شد درآمد بدام  
 بدیشان درآمد چو ابر بهار  
 سوار سه چهار از دلیران بکشت  
 بیازید سر بنجه چون نره شیر  
 بزد بر زمین دست کردش به بند  
 که ای نامداران لشکر کشان  
 مرا این شوم کردار مکنار را  
 برآمد ز میدان کین ها یهوی  
 ز بهر چنین روز خود کام داشت  
 برآمد خروش از یلان سرند  
 چه دید آنچنان فتنه و شور را  
 خبردار از او زنگی زوش شد  
 ایسا نام داران خنجر گزار  
 برآمد بگردون اگردان فغان  
 گریزان سوی شهر دادند پشت  
 بدین حیلہ آن مرغ در دام ماند  
 بدو گفت کای بدرگ کینه خواه

یک امشب بیا سوی ایوان من  
 دلارام گفتم که ای سیمبر  
 یک امشب دگر میزبانم ترا  
 فرانک بر آشفست کای چاره گر  
 بفرمود کاو را به بند آورید  
 دلارام دانست کش کار خام  
 کشید از کمر خنجر آبدار  
 چه بگرفت شمیر بزبان بخت  
 درآمد به تنگ فرانک دلیر  
 گرفتش کمر در بود از سمند  
 فرانک بزد نعره بر سر کشان  
 بگریید این شوم کردار را  
 سواران گرفتند گردش فرو  
 یلاتی که همراه دلارام داشت  
 همه دست بر تیغ و خنجر زدند  
 دلارام بسنواخت سپور را  
 چه بر چرخ گردنده آنجوش شد  
 برون آمد از کینه گه تمام دار  
 نهادند شمیر در هندیان  
 چو دیدند شمیر و زخم درشت  
 فرانک بدست دلارام ماند  
 چنان بسته بردش سوی بارگاه

جهانجوی را در کمند افکنی  
 بدان چاره کردیش در چاه بند  
 نکن چاره و چاه در ره مکن  
 مکن چاه بردار از راه سنگ  
 نونندای روان شد به شاه سراند  
 دو ره صد هزار از دلبران کار  
 وز آنرو سرانندیان را خیر  
 همه شهر برزن برآمد بجوش  
 در شهر بستند و برخاست غو  
 چه زین آگهی یافت یل اردشیر  
 جهانجوی را کرد بیرون ز بند  
 تیره فرو کوفت آن نامدار  
 دلارام چون گشت آگه از آن  
 ندانست گآن شور و غوغا ز چیست  
 که آمد سواری هم اندر زمان  
 که کرد اردشیر آن یل نامدار  
 دلارام بسان نامداران دلیر  
 گرفتند شهر سرانندیب را  
 نشانندند بر تخت ارژنگ را  
 چه ارژنگ بر تخت مهراج شد  
 بسیار است ایوان هیتال را  
 جهانجوی شمشیرزن شهریار  
 بده دختر خود به یل اردشیر

بچاره بچاه بسند افکنی  
 بدین (چاره) من هم گشادم کعبه  
 نبوش این ز گوینده مرد کهن  
 که آخر ترا چاست در گور تنگ  
 خیر بُرد از آن بر سپاه سراند  
 بسوی سرانندیب بستند بار  
 شد از کار و کردار آن سیمبر  
 چه از باد دریا برآرد خروش  
 فلک بناز طرحی در انداخت نو  
 بشد شاد و شد سوی گرد دلیر  
 ایسا نامداران شاه سراند  
 که دولت بود یاور شهریار  
 که از شهر برخاست بانگ و فغان  
 به شهر اندرون فتنه انگیز کیست  
 که بشتاب زی شهر کای کامران  
 ز زندان بیرون تاملور شهریار  
 بیامد دمان تا بر اردشیر  
 جهانجوی رست از دم ازدها  
 به بستند در فتنه و جنگ را  
 فروزنده زو باره و تاج شد  
 طلب کرد بانوی توپال را  
 بدو گفت کای بانوی گلنزار  
 کازو بود خواهد ازین پس سریر

جو از جان به ارژنگ شاهست دوست  
 بدادش شه ارژنگ تاج و سریر  
 بدو گنج مساند و به هیتال رنج  
 که گاهی کند شاد و گاهی نژند  
 بدل برش داغ نژندی کند  
 سرش را بر این چرخ والا برد  
 سیم هفته چون شد گیه بامداد  
 که آن پندی حیلہ گر را پیار  
 از آزدم یل سرفکنده بزیر  
 از آزدم اکنده ای پیش سر  
 چنین رسم بد اندر انداختی  
 که جستن بدی را بود بد بها  
 مشو تند و دانش مکن در کنار  
 که با تیغ و خفتان و کوبال بود  
 به بیداد آن شاه با داد کشت  
 فروزنده زو گوهر و تاج بود  
 مرا سر ازین شد پر از کین و داد  
 گرفتت و وز من بریدی نظر  
 دگر نامور گُرد پناهنگ را  
 که در بند کردم دو بازوی تو  
 تفت کردمی کام شیران کسفن  
 گشته کار و شرمند و خوار زار

ازین پس سرانندیب را شاه اوست  
 بدادند مه را به یل اردشیر  
 سرانندیب را گشت والی به گنج  
 چنین است رسم سپهر بلند  
 یکی را به پست از بلندی کند  
 یکی را ز پستی به بالا برد  
 دو هفته بدین کار بودند شاد  
 دلارام را گشت آن نامدار  
 بیاورد او را بنزدیک شیر  
 سبهد بدو گفت ای چاره گر  
 چه دیدی ز من بد که بد ساختی  
 کنون آنچه کردی به بینی سزا  
 فراتک بدو گفت کای نامدار  
 پدر مرا شاه هیتال بود  
 اگر بسی گنه کردی بهزاد کشت  
 نبیره جهانجوی مهراج بود  
 بدست یکی بسی بها شد بباد  
 دگر آنکه رفتی و یار دگر  
 گرفتم بدین کینه ارژنگ را  
 ولی بود خاطر مرا سوی تو  
 و گرنه سرت می پریدم ز تن  
 کنونم چنین بسته پیش تو خوار

اگر می‌کشی می‌کشم رای تو  
 سپید چه بشنید سر کرد زیر  
 بدانت کش درد بود از پدر  
 چنین گفت با وی یل نامدار  
 مبارم بستو خونی باب تو  
 شبستان ارژنگ را درخوری  
 و دیگر که ارژنگ شه خویش تست

### دادن شهریار فرانک را به ارژنگشاه گوید

یکی سخت پیمان کنون یاد دار  
 که با شاه ناری دگر کینه پیش  
 فرانک بندو گفت فرمان تراست  
 مر آنینه حکمت آرید گفت  
 چه آن آینه بود گنجور شاه  
 چه دلبودش از کینه با چاره جفت  
 نه پیدا از آنینه شد روی او  
 سپید بدانت راز نهفت  
 بندو گفت کسای ریمن کج نهاد  
 فرانک چنین گفت با شهریار  
 به یزدان که چرخ و جهان آفرید  
 که کینه نجویم ز ارژنگشاه  
 سپدار کردش برون از کمند  
 سیه برنشاند آن زمان شاه نو

به یزدان کازو یافت گیتی قرار  
 مجویی دگر کینه از کم و بیش  
 که هستی سرافراز و کیهان تراست  
 بدان تا به بینمیش راز نهفت  
 بندو چاره گر (کرد) یکسر نگاه  
 در آنسینه اش عکس اندر نهفت  
 که با دیو بُد چاره بد خوی او  
 که با دیو دارد نهان رای جفت  
 ندارد دلت راستی هیچ یاد  
 که ای سختگاه تو چرخ چهار  
 مه و مهر و هم جسم و جان آفرید  
 اگر بخشدم پهلوان سپاه  
 ولی داشت از چاره اش دل نژند  
 بسوی سرند آمد از راه غو

بمرفتند گردان ارزنگشاه  
 همه کوی و بازار آئین زدند  
 به آئین شاهان با عزّ و جاه  
 شبستان ارزنگ اورنگ شد  
 بفرمان ارزنگ شه زر زدند  
 سپید سپه سرد زی سیستان  
 که زی شهر ایران روان شد سپاه  
 ز گردان درآمد به عرض شمار  
 که با شیر جُستی که کینه جنگ  
 که فیل افکن و شیر جنگی بدی  
 که در جنگ او شیر چون گور بود  
 که از نعره اش شیر بیهوش بود  
 که پشت زمین پایشان می شکست  
 دلزام و مهمل پرافراز پیل  
 شد از گرد گردان سپهر آبسوس  
 بزد بارگاه و فرود آرمید

### رسیدن نامه زال به شهریار و خشم کردن شهریار گوید

که آن نامه زال پاکیزه زاد  
 شب تیره بر سوی هندوستان  
 بر آن ره فرستاد راشد گزار  
 زده خیمه در پیش دریا کنار  
 که بنا لشکر خود در آن مرز بود

نشاندند وی را به مهمل جو ماه  
 که ارزنگ آمد بسوی سرند  
 بدادند مه را به ارزنگشاه  
 فرانک چه بانوی ارزنگ شد  
 به شهر سراندیب و هند و سرند  
 چه شد ساخته کنار هندوستان  
 سر سال نو بود و نوروز ماه  
 سه ده ده هزار از دلیران کار  
 پرافراز شنگاوه تیز جنگ  
 دگر گرد الماس زنگی بدی  
 دگر نامور شاه جمهور بود  
 دگر نامور زنگی زوش بود  
 ز فیلان جنگی هزار و دویست  
 چه مه بود در مهمل همچو نیل  
 برآمد غونای و آوای کوس  
 سپه چون بتزدیک دریا رسید

جهان دیده دهقان چنین کرد بناد  
 که زئی فرامرز کردش روان  
 به راهی که آمد از آن شهریار  
 کشتن لشکری دیدند آن نامدار  
 خیالش چنان گمان فرامرز بود

ز مردی پرسید آن سرفراز  
 بدو گفت آن مرد نام تو چیست  
 به زابل مرا مأمن و مکن است  
 به نزد فرامرز شمشیرکش  
 ز پسر تهمتن سر سروران  
 کازین هدیه بر چرخ سایید سرم  
 به نزدیک شیر زیان شهریار  
 گرفت و فرو ریخت آب از دو چشم  
 سر نامه بر تیغ و کوبال کرد  
 که من سوی هند آمدم بهر کین  
 شماری ز ترکان افراسیاب  
 از آن من شدم سوی هندو زمین  
 که سامن نگوید دگر بی پدر  
 بیاید چه پیدا شود کارزار  
 من و شاه ارژنگ و هندوستان  
 بسداد و روان کرد یل شهریار  
 دل آکنده از خشم و پر کینه سر  
 بستزدیک ارژنگشاه بلند  
 وز آن پس بیدار شمشیر زن  
 به جمهور گفت آن زمان پاکزاد  
 به جنگ دلیران و شیران شده  
 سیه بردی بلخ زان سوی آب  
 بسباید بر این راه کین نغنونم

به نزدیک لشکر که آمد فراز  
 که این لشکر بیکران زان کینست  
 مرا نام گفتا که ارشیون است  
 یکی نامه از زال دارم بکش  
 بود گفت این لشکر بیکران  
 بیا تا ترا سوی آن یل سرم  
 به بردش همانگاه آن نامدار  
 سپید چه آن (نامه) برخواند و خشم  
 روان پساخ نامه زال کرد  
 که بر من نیا کینه دارد ازین  
 ندیدی مرا چون به گاه شتاب  
 نخستین از این دوده بودم به کین  
 که آرم سپاهی پدید از هنر  
 بداند که از بی پدر نیز کار  
 کنون از تو ایران و هم سیستان  
 فرستاده را خلعت زرنگار  
 وز آنجای برگشت آن نامور  
 چنین تا بیامد به شهر سرند  
 سراسر به ارژنگ گفت این سخن  
 سپه را سوی چین روان کرد شاد  
 که ارجاسب اکنون به ایران شده  
 تهنی مانده زو تخت افراسیاب  
 من اکنون سوی ملک توران (روم)

جهان بر بداندیش تنگ آورم  
 برزم یلان نرّه شیران برم  
 نه مردم بدین گر مدارا کنم  
 برزم سر شوم ارجاسپ را  
 بگویم جواب یلان بیش و کم  
 بدرّ دژ نعل تکاور زمین  
 تنهمن بخواند همه سر به سر  
 نخست اندرین رزم و این کینه گناه

### داستان جنگ لهراسپ با ارجاسپ گوید

بسر دخت ارژنگ شاه بلند  
 سبه سوی چین بُرد گرد گزین  
 برآمد خسروشیدن کرّه نای  
 هم از رزم گردان رزم آزمای  
 ایسا گرد دستان گیتی پناه  
 شد از گرد گردان جهان ناپدید  
 همی کرد در دشت ناورد شور  
 زدش بر کمر خنجر آبشار  
 سر و سینه و پشت ترک دلیر  
 چه شیر اندر آمد به آورد گناه  
 فضای جهان تیره گشت از غبار  
 بزد بر سر ترک و وی را بکشت  
 بدو گفت کسای سگری بدنزاد  
 نباشد که با تو کنند کارزار

سر تخت توران بچنگ آورم  
 وز آنجا سبه سوی ایران برم  
 هنر از نهبان آشکارا کنم  
 بگمیرم و سر تخت لهراسپ را  
 یکی سازم ایران و توران بهم  
 جو رستم بیاید ز خاور زمین  
 نسایم بدو نسایم زال زر  
 بداند که از من نیامد گناه

دلارام را مساند اندر سرند  
 وز آن پس به ایرو در انداخت چین  
 اباکوس و یلان و سنج و دزای  
 کسبون بشنو از زال گیتی گشای  
 بدانکه که صف بست لهراسپ شاه  
 وز آنروی ارجاسپ هم صف کشید  
 سواری ز گردان برانگیخت پور  
 برانگیخت از جای برهیزکار  
 که چون کوه آمد ز بالا بزیز  
 برون راند ترک دگر از سپاه  
 برآویخت با پاس برهیزکار  
 در آمد بدو پاس و تیغش بمشت  
 سوار دگر نیز آمد جو باد  
 بر آنی که مردی ز مردان کار

کثونت سر از بر بسزیر آورم  
 بدو پاسخ آورد فرزانه مرد  
 همانا زمانت گریبان گرفت  
 بگفت این و آمد برش نامدار  
 چه شد حمله پیچ از در دار و گبیر  
 بر آورد چون باد شمشیر پاس  
 دگر باره از باره افتاد پست  
 نگه چون ز پیش صف ارجاسپ کرد  
 جهان پیش چشمش همه تیره شد  
 پسر بود او را دو گُرد بستم  
 روان برترهم آمد از کینه گاه  
 چه آمد بدو تیره باران گرفت  
 چه دید آنچنان پاس پرهیزکار  
 چنان کسوفت آن بر سر برترهم  
 درازی او کسرد پنهانی او  
 جو ارجاسپ آن دید برداشت تیغ  
 که برخاست از دشت گرد سپاه  
 چه آمد بسوسید پای پدر  
 همه بوسه دادند بر دست شاه  
 چه ارجاسپ آن دید آشفته شد  
 پسر کشته گشت و برادر بجنگ  
 ز اولاد رستم به من ماتم است

بر شاه ارجاسپ چیر آورم  
 نخواهد شب گور در خانه مرد  
 اجل جنگ آهیخت جا مشت گرفت  
 بر آویخت با ترک خنجر گزار  
 میان دو گُرد سر افراز شیر  
 خداوند را کرد از جان سپاس  
 سپهر برین بوسه دادش بدست  
 که مردش یکی بُد دو شد در نبرد  
 لبش پسر ز باد و سرش خیره شد  
 یکی کسهرم و دیگری برترهم  
 بدان نام ور گشت نآورد خواه  
 چپ و راست رزم سواران گرفت  
 بزد دست بر گزرة گاوساز  
 که گم شد سرش در درون شکم  
 سرش گشت زیر و زیر پای او  
 که زی جنگ آمد خروشان جو میغ  
 جهانجوی گشتاسپ آمد ز راه  
 پدر نیز بسوسید روی پسر  
 بر آمد غوکوس رزمی به ماه  
 بدل گفت بختم مگر خفته شد  
 سرم آمد از رزم ایران به تنگ  
 به ترکان بسلا تخم نیرم است



بشد پناس یل پیش لهراسپ شاه  
همان باره و زمین گوه رنگار  
لب سرکشان پر ز افسوس بود  
دو لشکر نهادند زمین بر ستور  
صف آراستند از پی کین و جنگ  
نگه کرد بر صف لهراسپ شاه  
ابا گُرد رقام در زیر بستند

### دار زدن ارجاسپ گودرز پیر را گوید

مر آن پیر با رای و بنا ارزا  
بخون پسر اندرین انجمن  
بفرمود آن ترک شوریده کار  
کازین پیر دید است توران شکست  
سر بسی گنه را میاور به دار  
تسو این کینه از پور گودرز خواه  
برو پیر به شاهی به کرد آفرین  
بسدان روز پیکار و دشت نبرد  
سر و سه گان زوست در زیر سنگ  
چه رقام و فیروز یل را بدار  
به بندد کمر گُرد فیروز طوس  
چه رقام دیگر سران سپاه  
پسندید افسروخت از کینه روی  
ابا گُرد فیروز روشن روان  
بسدان حصن شان بند بر پنا نهاد

بزد کوس و برگشت از آورد گناه  
شاهش داد از آن خلعت ز رنگار  
همه شب همی ناله کوس بود  
چو بر کوه رایت برافراخت هور  
کمر کینه را باز کردند تنگ  
ز پیش سپه آمد ارجاسپ شاه  
بفرمود فیروز را آورند

دگر پسر کشواد گودرز را  
بر آن تا سرانشان ببرد ز تن  
یلان را چنان بسته بردار خوار  
که از تن سرانشان بیزند پست  
بدو گفت بیورد کای شهریار  
ز فیروز و رقام نامد گناه  
چه او بُرد خسرو به ایران زمین  
شندی بکوه هماون چه کرد  
دگر آنکه کشته است پیران بجنگ  
به کن پیر گودرز یل را به دار  
اگر بود خواهد ترا بوق و کُوس  
به پیش جهانجوی ارجاسپ شاه  
چه شنید ارجاسپ گفتار اوی  
جهانجوی رقام را در زمان  
فرستاد زی حصن رونین چه باد

یکنی دار زد ترک پیش سپاه  
 ستیزنده دزخیم آرد بسدار  
 مر آن نامور پیر بارز را  
 یکردند از کینه پاران تیر  
 سرانجام کردش زمان خوشه دار  
 که هر گوهری آرد از کان بعثت  
 سیم روزش اندازد از دست پست  
 بهین کاو بعقد بسی شوهر است  
 که (هر) روزهاش شوهری هست نو  
 خنگ آنک از او دامن خود کشید  
 مر آن پیر سرشیر آزادگان  
 برفت از رخ مهر گردنده رنگ  
 که از چیت آن ناله پیش سپاه  
 که تازان پژوهش کند همچو دود  
 بدانست تا چیت آمد ز راه  
 بشد کشته ای زال فرخ سریر  
 که شد کشته گودرز کشاوران  
 بسارید از دیده خون برکنار  
 گران گرزه سام نیرم بکف  
 ز ترکان بسی کرد با خاک پست  
 از اسراز دار و بگردید زود  
 مر آن کشته خون برآغشته را  
 یلان را چه بردند از پیش شاه  
 به فرمود گودرز را بسته خوار  
 روان برد دزخیم گودرز را  
 به دارش در آورد در دم دلیر  
 فلک برکشیدش بسی روزگار  
 چنین است کردار این گوژپشت  
 دو روزش به اسراز دارد بدست  
 عروس جهان گرچه با زیور است  
 خرد بیشه کس خواستارش مشو  
 چه نو بیند از کهنه یژد امید  
 چه شد کشته گودرز کشاوران  
 خروش آمد و ناله نای و زنگ  
 فرستاد دستان فرخ کلاه  
 فرستاده ای را فرستاد زود  
 سوار اندر آمد به پیش سپاه  
 بگفت این به دستان که گودرز پیر  
 برآمد کنون کام تو را نیان  
 چه بشنید دستان سام سوار  
 برانگیخت چون شیر از پیش صف  
 دمان پیش صف آمد آن بیل مست  
 ستم دیده گودرز را در بر بود  
 به لشکرگه آورد آن کشته را

چه دریا که از باد آید بجوش  
 بیامد همانگاه لُهراسپ شاه  
 بر رخ چشمه خون ز رخ برگشاد  
 همه اشگر ریزان همه موکنان  
 بیارید اشک و بنالید دیر  
 که زار و سیه دار و کند آورا  
 نسیا را بدیدم بجای پندر  
 که بر خاک تیره سیه ت بود  
 گشاید دو بازو به گرز گران  
 سر خصمت آرد بیالین تو  
 که کین تو جوید در این انجمن  
 نه بستدازم از تن زره ایندرا  
 ز غم ناله کرد و خود و پسر و پسر  
 سرانجام گیتی بجز گریه چیست؟  
 دریغ از بر و پسر و پسر گودرز پسر  
 دریغ از تو و کنار کردار تو  
 که بر تیر کین بینم اکنون برت  
 کنون بینم از خار پیکان فکار  
 سرانجام زین ره زیانت رسید  
 تو پیشی در این راه ما خود ز پس  
 بنه مینوی جان تو جاوید باد  
 برش عود و عنبر همیسوختند  
 به تن برهمی ریخت از دیده آب

برآمد ز گردان ایران خروش  
 پیغمه در آورد زالش ز راه  
 سر نامدارش بزانسو نهاد  
 سران سپه جمله افغان کشان  
 ز تن جامه افکند یل اردشیر  
 به زاری همی گفت یل بانیا  
 مرا گرچه بیزن نبودی پسر  
 کنون بیتوام زندگانی چه سود  
 کجا گیو تا بندد از کین میان  
 بسجوید از این بی بُنان کین تو  
 کجا بیزن گیو لشکر شکن  
 به یزدان که تا کین نجویم ترا  
 ایسا او جهانجوی فرخنده زال  
 بر دست بنهاد ولختی گریست  
 همی گفت زار ای سیه دار شیر؟  
 ندیدم دگر باره رخسار تو  
 دریغ از نشست و بر و افسرت  
 تن نازکت کش ز گل بود عار  
 به نزدیک خسرو روانت رسید  
 تو رفتی و ما نیز آئیم پس  
 روان تو خرم چه خورشید باد  
 وز آن پس کجا خسته بُد دوختند  
 به شش کفن دوز از آب گلاب

سر آن ریش کافور گون شانه کرد  
 یکی دخمه کردش روان زال زر  
 سرانجام گیتی چه این است و پس  
 بسید تا توانی مکن رای هیچ  
 نه نیکی در او، شرمساری بود

بتابوت جا آن بل از خانه اکره  
 ز خسیمه بدخمه شد آن نامور  
 ازین جنای زیر زمین است و پس  
 به نیکان گرای و به نیکان بسیج  
 که نیکی در او، رستگاری بود

### نامه فرستادن زال زر به نزدیک ارجاسپ گوید

چه خوابید در دخمه گودرز پیر  
 نه زاد است گفתי مگر مادرش  
 فرستاد کس پیش ارجاسپ زال  
 چه بود آنکه کردی در این کینه گاه  
 چرا کشتی این پیر فرتوده را  
 نه زمین کشتن ایران شود زآن تو  
 نه مردم نخواهم اگر کین اوی  
 کنون باش آماده جنگ من  
 که فردا چه خورشید خنجر کشد  
 بگویم جهانجو فرامرز را  
 چه گر نیست در پیشه شیر زیان  
 دلیران چو صف پرکشند از دوروی  
 بس میدان کین رزم آن من است  
 برآرم چه آرم بناورده گرز  
 به بینی که دستان سام سوار  
 فرستاده رفت این به ارجاسپ گفت

برآمد خروش از یلان دلیر  
 ندید است گیتی سر و افرش  
 که ای ترک بدطینت و بدسگال  
 نسد شرمت از داور هور و ماه  
 جهاناندریده و دهریبموده را  
 که نفرین بد پاد پر جان تو  
 از آن ترک بدگوهر کینه جوی  
 کد بینی از این پرهز چنگ من  
 سر زنگشتی شب بسخون درکشد  
 که سازه ز خون رود این مرز را  
 بکین بسته دارد پلنگی میان  
 برآید ز هر دو سپه گفتگوی  
 کازین غم در آتش روان من است  
 نمایم بدین پیره سر یال و بُرز  
 چنان با دلیران کند کارزار  
 بخندید و ارجاسپ شد در شگفت

سر از تن سپرند اندر زمان  
 زدند و به بستد بر پور تنگ  
 پس رزم کردند مردانه وار  
 که گرد سپه یاز بر ماه شد  
 کمر تنگ و گرز گران بدست  
 بمیدان کین رزم کوش آمدند  
 که دل در تن کوه در کاست شد  
 زمین کوه گردید از پس گروه  
 چنین گفت کای گرد فرمانروا  
 ز یزدان دادار این خواستم  
 بخواهم از این دشت ناورد چیر  
 برزم اندرون گرد فرزانه باش  
 که دشمنی را سرداری بخاک  
 برانگیخت باد و بر آورد گرد  
 گران گرز گاو پیکر بکف  
 بدان پس هم آورد خود خواست گرد  
 بود گرد دستان فرخنده فر  
 نشست از بر باره ره نورد  
 بر آمد خروشیدن کمر و نای  
 به آورد که رفت ترک دمان  
 بدانت کناو نیست فرخنده زال  
 ز گردان که و از دلیران کدام  
 ستیزنده بر جان لهراسپ اوست

بفرمود کآن مرد را یوزبان  
 وز آن پس بفرمود تا کوس جنگ  
 دلیران کمر کینه را استوار  
 وزین روی دستان چه آگاه شد  
 یزد کوس و بر باره کین نشست  
 دو لشکر چه دریا بجوش آمدند  
 صف کین ز هر دو طرف راست شد  
 ز نالیدن نای چنینید کوه  
 فرامرز آمد به پیش نیا  
 من امروز کز خواب برخاستم  
 که کین جهان دیده گودرز پیر  
 چنین گفت زالش که مردانه باش  
 چنانم امید است ز یزدان پاک  
 فرامرز پوشید کبر نبرد  
 بمیدان کین آمد از پیش صف  
 به دستانم ارجاسپ را بر شمرد  
 گمان کرد ارجاسپ کاین نامور  
 پوشید ارجاسپ ساز نبرد  
 برانگیخت که کوب سرکش ز جای  
 کمر تنگ و در دست گرز گران  
 که در کینه که آمد آن بدسکال  
 فرامرز را گفت بر گوی نام  
 فرامرز دانست کار جاسپ اوست

چنین داد پاسخ بدو بدسگال  
 فرامرز پور یل تاج بخش  
 تو ایران ز رستم تهی یافتی  
 ندانی که در بیشه باشد پلنگ  
 بگفت این و برداشت آن یل سان  
 چه ارجاسپ گشت از ستانش ستوه  
 سپید برآورد آتش ز دود  
 همی دید از کینه که زال زر  
 بدست دو یل تیغ تارک شکاف

نسبیره جهانجوی فرخنده زال  
 تهمت خدائند کوبال و رخس  
 که زی مرز ایران عنان تافتی  
 تهی نیست بیشه ز شیران جنگ  
 برآمد به ارجاسپ اندر زمان  
 کشید از میان تیغ و آمد چه کوه  
 ز جا باز سرکش برانگیخت زود  
 بنزد سرافراز پرخواستخور  
 نمایان چه برق از سرکوه قاف

### پیدا شدن ابر تیره و بردن فرامرز گوید

که ناگاه ابری برآمد سیاه  
 یکی نعره برخاست از تیره ابر  
 چنان چونکه برخیزد از خاک دود  
 هوا کرد از دیده شد ناپدید  
 چه زال آنچنان دید بارید آب  
 بدل گفت از ایران بگردید بخت  
 که از گاه نودز سه نامدار  
 شکستی چنین کس ز ایران ندید  
 کنون تا دگر خود چه آید پدید  
 چه ارجاسپ دید آن ستیزنده ابر  
 بدان روز آهنگ میدان نشد  
 چه روز دگر شد جهان عطربار

فرامرز را برده از آوردگاه  
 چنان چونکه از بیشه غرنده پیر  
 مر آن ابر تیره هوا کرد زود  
 خروش از دو لشکر به گردون رسید  
 بر آن نیزه چون ابر شد آفتاب  
 کجا داد خسرو به لهراسپ تخت  
 چنین تا به هنگام این شهریار  
 خروش از دو لشکر به گردون رسید  
 نبرد دلیران و شیران که دید  
 گریزان چه روبه شد از پیش پیر  
 نبرد دلیران و شیران نشد  
 دو لشکر رخ آورد زی کارزار

به پیش سبه بیل و در قلب شاه  
 همیخواست دستان که آید بچنگ  
 بسزد اسب و رخ سوی شه آورید  
 زمین بوسه زد پیش لهراسپ شاه  
 بدو گفت لهراسپ بردار گام  
 برانگیخت آن مرکب دشت پوی  
 برفتن جو باد و به تیزی جو تخش  
 چنان بود آن مرکب اندر شتاب  
 ز سایه گذشتی هم اندر زمان  
 سراپای میدان بگردید مرد  
 سواری بمیدان فرستاد زود  
 جو آمد کمان کرد بر زه سوار  
 ز هر دو طرف تیره باران شدند  
 سرانجام خورشید چون باد زود  
 سر و ترک با هم بهم بر بدوخت  
 دلیری دگر پیش او راند اسب  
 بسزد تیر و بر دوختش در زمان  
 چنین تا فگند از دلیران دو هشت  
 کشته شدن گرگویی و گرگین بدست ارهنگ و گرفتار شدن اردشیر بیژن گوید  
 چه ارجاسپ آن دید سرکرد پور  
 در آمد به ناوردگه زود ترک  
 بخورشید مینو بر آویخت ترک  
 بسیاده رخ آورد پیش سپاه  
 که خورشید مینو بیل تیزچنگ  
 بسیاده شد آن پیلتن چون سزید  
 ز شه خواست آهننگ آوردگاه  
 که مردی دلیری و یارای و نام  
 که جستی بیدان گره کین جو گوی  
 بگرمی جو برق و سرعت جو رخش  
 که گر از پس او بُدی آفتاب  
 جو بیاد از سر زلف عنبرفشان  
 چه ارجاسپ دیدش بدشت نبرد  
 ایسا بکتر و گرز و شمشر و خود  
 بر آمد خروشیدن گیر و دار  
 جو شیران ختجر گزاران شدند  
 ز دش تیر بر ترک پولاد زود  
 بزخم اندر آتش ز پیکان بسوخت  
 خروشید مساتند آذرگشپ  
 سپر در زره در تنش پهلوان  
 به پیکان و تیر اندر آن پهن دشت  
 سرافیل گفنی که دم زد به صور  
 جو آمد بستزد بره همچو گرگ  
 بشد گرم بازار رزم سترک

چو شد حمله بر پنج و شش از دوروی  
 سرانجام خورشید مینو چو شیر  
 بزد دست و بگشاد پیچان کمند  
 خم حلقه در حلق ترک اوقتاد  
 همیخواست کمر بر بزریش برد  
 که ارجاسپ آمد به تنگ اندرش  
 کمر بند خورشید مینو گرفت  
 چو از قلبگه پاس پرهیزکار  
 که ناگاه گردی برآمد ز دشت  
 ستمکاره ارهنگ بولادوند  
 ز راه صفاهان بیامد دمان  
 چه آمد بیامد به آوردگاه  
 چه ارجاسپ دیدش بشد شادمان  
 ز مرکب بر آورد خورشید را  
 زدش بر زمین گُرد پرهیزکار  
 دو بر دل به ارجاسپ آویختند  
 که ارهنگ آمد چو ابر بهار  
 فتاد از سر تا مور خود زر  
 بیایزد چنگال دیو نژند  
 مر آن هر دو یل را چنان خوار بُرد  
 ز میدان برون رفت ارجاسپ شاه  
 بشد گرد گروگی و گرگین چو باد  
 ز زین گرز بر بود ارهنگ زود

دو لشکر بُد ایستاده در گفتگوی  
 به غرُید و سر کرد مرکب دلیر  
 چو باد از بر ترک ترک او فگند  
 برانگیخت خورشید ابرش چو باد  
 ز میدان بر شه دلیرش برد  
 برون کرد خم کمند از سرش  
 در آمد به نیروی بازو شگفت  
 بیامد خروشان چو ابر بهار  
 که تیره همه دشت از آن گرد گشت  
 ابا گرز و شمیر و خود و کمند  
 ابا لشکر ترک تیره روان  
 خروشان بیاری ارجاسپ شاه  
 در آمد به نیرو چو شیر زبان  
 چنان چونکه نخجیر و نر ازدها  
 بر ابرش دگر باره کردش سوار  
 چو باران بر او تیر کین ریختند  
 بزد گرز بر پاس پرهیزکار  
 برهنه جهانجوی را گشت سر  
 دو یل را گریبان گرفت و بکند  
 ابا نامداران لشکر سپرد  
 خروشان بُد ارهنگ در رزمگاه  
 بر آویخت با دیو تیره نژاد  
 در آمد به گروگی مانند دود



چنان آن جنفاجو به نیروی بُرز  
جهانجوی افتاد در دم، تنش  
روان دست بر گرزۀ گرز بُرد  
کجا ز اژدها شیر یابد رها  
نبدشان درنگ و نمی بُد شتاب  
بر آورد گرز و بر آمد بچوش  
که گرگین به پیچید و فریاد زد  
بر آمیخت مغزش ابا خاک و خون  
بیامد بر آویخت با او دلیر  
بزد تیر بر باره ناپیکار  
ز بالا درآمد همانگه دلیر  
بدو اندر آمد چو شیری به گور  
گرسنه اهرمن زاده شیرگیر  
ببردش بر شاه ترکان چو دود  
که شد زهره در پیکر شیر گم  
دگر باره آمد به کین اهرمن  
بیامد بر او به کردار دود  
بگردید از او بخت و شد کارزار  
چنین است کردار چرخ بلند

بزد بر سر گرد گرگویی گرز  
که شد نرم ز آن مهره گردنش  
چه گرگویی شد کشته گرگین گرد  
بر آویخت با او چه نر اژدها  
ز سبگیر تا شد بلند آفتاب  
چو ارهنگ آن دیو چون دیو زوش  
چنان بر سر پور میلاد زد  
سر نام دارش درآمد نگون  
چو از قلبگه دید آن اردشیر  
چو آمد کمان کرد بر زه سوار  
تکاور ز تیر دلاور بزریر  
فرو جست ارهنگ دیو از ستور  
بزد چنگ و بند کمرگاه شیر  
ز بالاش چون کوه برداشت زود  
بر آمد خروشیدن گاو دم  
سپردش به ترکان در آن انجمن  
چو روئین گرگین چنان دید زود  
بر آویخت با دیو در کارزار  
به جنگال آن دیو آمد به بند

فرستادن ارجاسپ گرگویی و گرگین و اردشیر

و پاس پرهیزکار را روئین حصار گوید

غراب شب افروخت بر بر سپهر  
نشست از بر تخت ارجاسپ شاه

چه شد ز آشیان فلک باز مهر  
دو لشکر به گشتند از رزم گاه

بشد پیش ارهنگ و بوسید پای  
 که شاد آمدی ای سرانجمن  
 اسیران که آورده بود آن دلیر  
 به نزدیک ارجاسپ آوردشان  
 بفرمود تا سرکشان را بپرند  
 شب تیره بر دندشان خسته زار  
 دگر اردشیر آن سرانجمن  
 چو روز دگر شد جهان عطربار  
 دگر باره برخاست آوای نای  
 چو شد بسته صفهای آوردگناه  
 به ارهنگ فرمود سالار ترک  
 اسیران که آوردی از اصفهان  
 سرانشان به شمشیر کین دور کن  
 که امروز دیگر بود جنگ ما  
 ز گردان ایران دگر کس نماند  
 بگیریم چه در رزم آن پیر را  
 ز لهراسپ دیگر نیاید هنر  
 همه تخمه سام در دست ماست  
 فرامررز را نیز بر بود ابر  
 ندانم که آن پاره ابر از چه خاست  
 ازین تخمه جز رستم زال کس  
 کنون سال چار است کآن نامدار

بدان گفت سالار توران خدای  
 وگرنه جهان تیره بودی بمن  
 ز ملک صفاهان ز بُرنا و پیر  
 بشد شاد از آن ترک تیره روان  
 به رونین دژ و زیر بند آوردند  
 اسیران چو خورشید و پرهیزکار  
 جهانجوی و مردافکن و تیغ زن  
 سپاه دو کشور دگر شد سوار  
 ز لشکر زمین گشت لرزان ز جای  
 به پیش سپاه آمد ارجاسپ شاه  
 که امروز رزمیست ما را بزرگ  
 به پیش سپاه آور اینک روان  
 بدان را از آن کشته ها سور کن  
 نبرد دلیران و آهنگ ما  
 مگر زال زر کو بدین کین نراند  
 سر آن پیر با رای و تدبیر را  
 ز ما بود خواهد جهان سر بر  
 به ما گشت ایران سرانجام راست  
 همانا که ماند به گام هژبر  
 گمانم که آن ابر هم بخت ماست  
 نمانده که راند بدین کین فرس  
 بشد سوی خاور پی کارزار

به خاور تهمتن دگر نغود  
 سر ما کند زیر کوبال پخش  
 از ایـرانیان اوست ما را غنیم  
 ز رستم دلِ خویش رنجه مدار  
 که بیستم یکی روی آن جنگجوی  
 از او کین پیـولاد باز آورم  
 همان تختِ عاج و افسر تراست  
 که زینگونه شد تخم نیرم خراب  
 به گیتی شتاب آیدش در زمان  
 کجا باز گیرم ازین رزم دست  
 بر رزم اندر آیم ز روی شتاب  
 سرگرد دستان بدست آورم  
 دگر روز بستند بر باره تنگ  
 برآمد غونای هندی به ماه  
 بپردند آن بسندیان را کشان  
 زن و مرد و کودک دوره شهزار  
 نکرد آن ستمکاره بد نژاد  
 بدینگونه پیچید دیوش ز راه  
 چو کوه آن ستمکاره گرزوی بچنگ  
 ستایش همیکرد ارجاسپ را  
 هم آورد بفرست مرد گزین  
 که شد تیره بر من رخ آفتاب

گمانم که آید جو این بشنود  
 چو برگشت راند بر این کینه رخس  
 مرا هست از رستم زال بیم  
 بدو گفت ارهنگ کسای نامدار  
 ز یزدان مرا هست این آرزوی  
 ایـا او یکی رزم ساز آورم  
 کتون ملک ایران سراسر تراست  
 گر این بشنود گوش افراسیاب  
 ز شادی تنش باز یابد روان  
 بر زمی که از زال دیدم شکست  
 جو فردا بر آید بلند آفتاب  
 بدین کشتن لشکر شکست آورم  
 بدان روز و آنشب نشد رای جنگ  
 کشیدند صف از دو رویه سپاه  
 بفرمود ارهنگ تا سرکشان  
 به پیش صف و (سر) بریدند زار  
 ز بادافره ایزدی هیچ یاد  
 برید چندین سر پیگناه  
 وز آن پس پیامد کمر کرده تنگ  
 بدشنام بشمرد لهراسپ را  
 چنین گفت ای شاه ایران زمین  
 ببارید لهراسپ از دیده آب

ز خون چنین مردم بیگناه  
 بدو گفت ای شاه آزاده مرد  
 جهان بر ستمگر سیاه آورم  
 مرا دل بستو هست در کنارزار  
 نگه دار (ا)ی زال فرخنده رای  
 که من رفت خواهم چه آذرگشپ  
 مکن دل ز ناورد خود پر ز درد  
 بر این بد اختر به پیش سپاه  
 نگهبان تو داور ماه و تیر  
 برانگیخت دخت گو پیلتن  
 تو گفتی مگر رستم آمد چو شیر  
 بزه بر کمان داشت یل استوار

### زخم زدن ارهنگ بانو گشسپ را گوید

نشد تیر بر کبر او جایگیر  
 بزد بر بر ماه فرخنده خشت  
 شکستی بدانشان بدستان رسید  
 به پیچید رخ رفت ز آوردگاه  
 برانگیخت آمد چه آذرگشپ  
 دل از کیثه نامداران بجوش  
 ولیکن از ایران بدی خفته بخت  
 درافتاد یل از فراز سپاه

چه گویم تیر داور مهر و ماه  
 بیوشید دستان سلج نبرد  
 من اکنون مرش پیش شاه آورم  
 بدو گفت لهراسپ کای نامدار  
 نیاشی چه تو دل ندارم بجای  
 بیامد بر زال بانوگشسپ  
 تو پیری و بسیار دیده نبرد  
 که من آورم پیش لهراسپ شاه  
 بدو گفت ای دختر شیرگیر  
 به بینم هنرهای امروز من  
 یکی بر خروشید ز آنسو دلیر  
 بسزد یک ارهنگ آمد سوار

چو آمد بر او تیر بارید چیر  
 یکی خشت برداشت آن دیو زشت  
 زره بردرید و به پستان رسید  
 چه شد قالبش خسته ز آن خشت ماه  
 چه دید آنچنان تند گشتاسب اسب  
 به ارهنگ آویخت چون شیر زوش  
 یکی رزم مردانه کردند سخت  
 سم اسب گشتاسب برشد به چاه

سر شاهزاده درآمد به بستد  
 بزد اسب آمد میان سپاه  
 سواران زابیل چه آذرگشپ  
 بیاری فرخنده شاه آمدند  
 وزین روی ارجاسپ آمد دمان  
 سر شاهزاده برون شد ز بستد  
 همه بسته چون کوه از کین کمر  
 ز پس بیل و رخ بر رخ آن هر دو شاه  
 یکی تیر بناوان بکردند چست  
 ز شست دلبران نخجیر گیر  
 نه بر آسمان برشدی گرد کین  
 فلک بر فلک پنبه در گوش زد  
 رسیدیش در پشت تیری درشت  
 ندیدی سر از تیغ در پیش پای  
 هوا پر ز بیکان جوشن گداز  
 خدنگ یلان در جگر جا گرفت  
 که شد رسم مهر از جهان برطرف  
 بشد سینه صندوق بیکان تیر  
 ستوران در او گشته گلگون همه  
 بمرگ یلان ناله کردی جرس  
 تکاور بر آورد از تیر بر

درافگند ارهنگ بیجان کمند  
 چه نهراسپ آن دید در قلبگاه  
 چو زال آنچنان دید برکرد اسب  
 همه سر سوی رزمگاه آمدند  
 گرفتند ارهنگ را در میان  
 بریدند آن حلقه‌های (ی) کمند  
 دو لشکر دو دریای تیر و تیر  
 پیاده پیامد به پیش سپاه  
 نخستین کمان از سواران درشت  
 چنان گشت روی هوا پر ز تیر  
 نه نم<sup>۱</sup> ز آسمان آمدی بر زمین  
 ز پس گرد لشکر زمین جوش زد  
 نمودی کسی (گر) از آن رزم پشت  
 ز غیرت و گر ایستادی بجای  
 اجل پر ز شمشیر آهن گداز  
 اجل در ستیزنده ماوا گرفت  
 چنان فتنه برخاست از هر طرف  
 ز پس تیر در سینه شد جایگیر  
 ز خون دشت مانند جیحون همه  
 کمند از کمین بست راه نفس  
 ز پس کز کمان چست تیر و تیر

میان سپاه اندرون زال زر  
 بدست اندرش گرز سام سوار  
 بدان سو که او حمله بردی به کین  
 به پیرانه سر کردی آن کارزار  
 میان سپه ره به ارهنگ پست  
 چو از دور ارهنگ یالش بندید  
 کاز آن پیش از او دیده بد دست برد  
 برانگیخت باره پیامد برش  
 بدزدید یال از دم تیغ زال  
 برانجوی زال زر آمد دلیر  
 بدزدید زانوی یل گامیاب  
 رکاب از دم تیغ سپریده شد  
 درافتاد زال از فراس ستور  
 بر ارهنگ بستند ره استوار  
 بشد خیره ارهنگ از آن حرب خویش  
 چنان خون روان شد ز تیغ بلند  
 بر ایران سپه شد چو گیتی درشت  
 دل آشفته از رزم لُهراسپ شاه  
 همه گورد آن شهر لشکر نشست  
 که از راه توران سواری چه گورد  
 به ارجاسپ گفتا که ای شهریار!

خروشان همه بود چون شیر نر  
 همی بود جوشان چو ابر بهار  
 ز خون رود کردی سراسر زمین  
 که دست جوانان بهماندی ز کار  
 مر آن آهتین گرز سامش بدست  
 بلرزید بر خویش مانند بید  
 کجا کرده یالش سپهدار خُردا  
 به تندی یکی تیغ زد بر سرش  
 سر تیغ آن بدرگ و بدسگال  
 بشد خسته زانوی آن نرّه شیر  
 سر تیغ آمد بسوی رکانب  
 چنین بخت یکباره<sup>۱</sup> گزیده شد  
 که ایرانیان حمله کردند شور  
 بکردند دستان یل را سوار  
 همی رزم می کرد و می رفت پیش  
 که خون رفت چون نیل در هیرمند  
 دلبران نمودند از رزم پشت  
 به شهر اندرون با شکسته سپاه  
 همه دشت در خون و خنجر نشست  
 پیامد شده روی چون لاجورد  
 ز دستت برون رفت توران دیار

۱- در اصل حورده. خطای کاتب. فیماثل تصحیح نمودیم.

۲- در اصل یکباره گز. خطای کاتب. فیماثل تصحیح نمودیم.

بزد خیمه در دشت توران زمین  
 یکی بهلوان پیش درگاه اوست  
 چه فیلس گشاده پرو تیز جنگ  
 بگیرد همه ملک توران دیار  
 بسیج آنکه آمد سه با شتاب  
 ز جا جت چون باد اندر زمان  
 که از دست ما ملک توران برفت  
 که مارات گردان ایران بدست  
 ز گرد سپه شد جهان آبتوس  
 بشد شاه ترکان بهمانند باد  
 به چین برد لشکر ز هندوستان  
 وز آنجای بر سوی راه آورد  
 بدان تا بدانند آهنگ گرد  
 خبردار از آن خود نیا را کند

### رسیدن شهریار بدر بند چین و رزم او با منقاش چین گوید

برون آمد از کشتی آن گرد کین  
 جهانجوی شیراوژن نامدار  
 که آمد سپاهی به در بند چین  
 فرستاد در دم یکین داووزی  
 مبادا که این بوم و پر بسیرند  
 سپه بُرد بیرون ز چین گناه شام  
 بهمراه آن ترک آمد چو شیر

یکی لشکر آمد ز دریای چین  
 بهدار خاقان بهمراه اوست  
 مگر تیز چون شیر دارد بجنگ  
 اگر دیر تازی ایا شهریار  
 گذر کرد از گنگ افراسیاب  
 چو بشنید ارجاسپ شد خیره زان  
 به ارهنگ گفتا که برخیز تفت  
 که ایران خود از مات هرگه که هست  
 سرایرده بر کند و بناخت کوس  
 از ایران به توران سه سر نهاد  
 چنان بُد که چون شهریار جوان  
 که ز آنسان به توران سپاه آورد  
 نماید به ایرانیان دستبرد  
 هتر از گهر آشکارا کند

چه کشتیش آمد به در بند چین  
 بزد خیمه در پیش دریا کنار  
 همه مرز چین بر هم آمد ازین  
 چه بشنید خاقان یکی لشکری  
 که گر رزم جویند رزم آورند  
 سبهد یکی ترک منقاش نام  
 دوره شش هزار از یلان دلیر

چو نژد سپاه سپهد رسید  
 فرستاد مردی هم اندر زمان  
 کازین آمدن کام و رای تو چیست  
 که این مرز چین است و شیران چین  
 به توران اگر بُرد خواهی سپاه  
 براه دگر سوی توران خرام  
 وگر جنگجو سوی چین آمدی  
 بگو تا به بندم کمر بهر جنگ  
 که منقاش چینی بود نام من  
 فرستاده رفت و پیامد چو باد  
 که با چینیانم نباشد نبرد  
 یکی راه بگشای تا بگذرم  
 وگرنه چه بر گرز دست آورم  
 فرستاده برگشت چون باد زود  
 چو بشنید منقاش آمد بجوش  
 میان سپاه اندر آواز داد  
 همی راه جویی ز شیران چین  
 گرت راه باید کنون زمین سپاه  
 سپهد چه بشنید بر کرد اسپ  
 به گردان چین گفت یکتن <sup>چنان</sup> عنان  
 که تنها بسم چینیان را بجنگ  
 به منقاش بر بست ره استوار

بزد کوس و صف بست و لشکر کشید  
 به پیش سپهدار روشن روان  
 کنی و چه نامی و رای تو چیست  
 بهر بیسه دارند ره در کمین  
 تو را نیست زمین مرز خونکاره راه  
 مبادا که آید سرت زیر دام  
 بکام نهنگان کین آمدی  
 یکی برگشایم ازین کین و جنگ  
 سر شیر جنگی است در دام من  
 سپهدار پاسخ چنین باز داد  
 به توران سپه برد خواهم چه گرد  
 سپه را ز چین سوی توران برم  
 به ترکان چین بر شکست آورم  
 بگفت آنکه از گُرد بشنیده بود  
 برزم اندر آمد چو شیران زوش  
 که ای هندوئی تیره بد نژاد  
 که رانی سپه سوی توران زمین  
 ز شیران تهی کن بشمشیر راه  
 خروشید بر سان آذر گشب  
 نه بیجد بسدین کین رزم آوران  
 بگفت این و آمد کمر کرده تنگ  
 خروشان ابر سان ابر بهار



کمان کسرد بر زه ستمکاره مرد  
 بگردد سپهد بسیارید تیر  
 سپهد چه در زیر پولاد بود  
 بزد دست و برداشت گرز گران  
 فروگرفت بر ترکی آن تُرک گرز  
 بر آورد گرزش ز منافش کسرد  
 وز آن پس بر آورد گرز گران  
 بهر سوی کآن شیر بر کاشتی  
 سر و ترک می کرد با تُرک نرم  
 چو ترکان بسیدند رزم درشت  
 بهدار برگشت از رزمگاه  
 به جمهور گفت کای شه کامکار  
 چو زی صیدگه بازگردم بکام  
 گمانم که خاقان سپاه آورد  
 بگفت و به نخجیر آورد روی  
 بدشتی کجا جای نخجیر بود  
 یکی همگین نرّه شیر زیان  
 خروشید مانند شیر سپهر  
 چه گردان به نخجیر در تاختند  
 چو شیر زیان دیدشان در ستیز  
 میان سواران در افتاد شیر  
 بر آویخت با شیر اندر نبرد  
 چنان چونکه از ابر زی زمهریر  
 خدنگش بسولاد چون باد بود  
 در آمد به تنگ اندرش پهلوان  
 که شد ترک را نام با ترک بُرز  
 چنانچون سرش را به پرخاش گرد  
 در آمد بر آن لشکر جینیان  
 ز خون لاله در دشت چین کاشتی  
 کجا آختی دست با گرز گرم  
 ز پیش سپهد نمودند پشت  
 پیامد بنزدیک جمهور شاه  
 یک امروز داریم رای شکار  
 به بیجم سوی شهر خاقان لگام  
 که بر ما یکی تنگ راه آورد  
 بگردار شیران نخجیر جوی  
 بدان گه نشیمنگه شیر بود  
 بد آن دشت نخجیر بودش مکان  
 به بیجید از جنگ او دیو چهر  
 گذر سوی آن شیر نر ساختند  
 برافروخت آتش ز دندان تیز  
 بسی راز بالا بر آورد زیر

سواران نهادند رخ در گریز      نبُدشان چو با شیر جای ستیز  
کشته شدن شیر در نخجیرگاه بدست شهریار گوید

سپید چو آن دید بر کرد اسب      بر شیر آمد چو آذر گشپ  
از آن تیز تک آهوی شیرگیر      فرو جست آن گرد شمیرگیر  
یکی حمله آورد بر شیر نر      چو دید آنچنان شیر پرخواستخور  
بزد بر زمین (چنگ) برخاست گرد      چو ابر خروشان بدو حمله کرد  
بزد چنگ! .....

# Rastar library

۲۸ تومان

# Rastar library



خیابان انقلاب، تحریرازی، وحید نظری، شماره ۱۹۲، تلفن ۰۲۰۹۲۲۵-۰۲-۰۲۱۸۸-۰۲

کتاب: ۸۱ - ۲ - ۰۲ - ۰۲۱۸۸ - ۹۶۲  
ISBN : 964-6188-02-8

